

بیا - ففی

احمد رضا تواسلی

ahmadreza tavasoli

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه ای‌بوک رایگان کتاب «بی‌سقفی» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

بی سقفی

احمد رضا توسلی



۱۴۰۴



عنوان: بی سقفی

نویسنده: احمد رضا توسلی

موضوع: رمان فارسی - رمان ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴ (۲۰۲۵)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۲۰-۴

طراحی روی جلد: احسان ابرقویی

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیر مجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییت و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

به همواره استادم:

بهزاد برکت

e-book

بر کرانه نشسته بودم
و ماهی می گرفتم در حالی که بیابان خشک پشت من بود
آیا مرا حداقل این رخصت هست که مرتب کنم خانه‌ی خویشتن را؟
لندن بریج فرومی ریزد فرومی ریزد فرومی ریزد
هنگام رنج من، به من بیندیش
در چه زمان همچو تو خواهم شد ای پرستو پرستو
شهزاده‌ی آکیتین در قلعه‌ی ویرانه
این هاست خرده‌های متلاشی شده را که من به ساحل کشاندم علی رغم
نابودی ام.

تی اس الیوت، منظومه‌ی سرزمین بی حاصل
م. حسن شهباز، انتشارات علمی و فرهنگی

«کیه...»

«منم بابا.»

«اسم...»

«بنیامینم.»

«بنیامین کیه...»

«پسرت، عجب‌ه‌ها.»

«پسرم این‌جا نیست... برو دِ کارت...»

«ای بابا، از جنوب برگشتم، چی داری می‌گی؟»

«کدوم شهر...»

«چی کدوم شهر؟»

«کدوم شهرِ جنوب...»

«بوشهر.»

«سن...»

«وای، بیست و پنج.»

«نام پدر...»

«شوخی ت گرفته؟ باز کن.»

«نام پدر...»

«نوروز.»

«نام خانوادگی...»

«دُمُوزی.»

«دو تا دست... از بالای در نشونشون بده...»

«مگه شنگول و منگوله؟ این چه بازی ایه دیگه.»

«سریع باش...»

«بیا، خوبه؟»

«تا وقتی در باز نشده... همون بالا بذار بمون...»

صدای لیخ لیخ دمپایی هایش بر سنگ فرش حیاط نزدیک شد. دست انداخت و از بالای در قفلی را باز کرد. سپس صدای زنجیری آمد که از سوراخ چفت به بیرون کشیده شد. با نوک کفش در را کوبیدم. زانویم کلافه ام کرده بود. داشت چه گهی می خورد؟

«صبر داشته باش...»

جیرینگ جیرینگ دسته کلیدش نشان می داد که دارد پی کلید دیگری می گردد. کلیدی را در مغزی قفل میانی فرو کرد و تکان داد، نچرخید: «آه... این بی صاحب هم قاطی شده... کی اومدی؟»

«تازه رسیدم.»

کلیدی دیگر را فروکرد: «چرا بی خبر...»

یک بار چرخاند، دوبار چرخاند، سه بار چرخاند. همین طور قفل‌ها پی در پی از جا درمی‌آمدند و تمامی نداشتند. سر آخر صدای دینگ‌دینگ صفحه کلید دیجیتالی آمد. این بار قفلی را باز می‌کرد که رمزی الکترونیکی داشت. نه رمزی سه چهاررقمی، شاید هجده، نوزده یا بیست رقم. صدای دینگ‌دینگ که تمام شد دست انداخت و زبانه‌ی در را کشید. دست‌هایم داشت خواب می‌رفت؛ پایشان آوردم. در ناله‌ای کرد و نیمه‌باز شد و موهای فلفل نمکی‌اش بیرون زد. سر برگردانده بود تا سگی را با پا عقب‌نگه دارد و صورتش معلوم نبود. سگ بزرگ قهوه‌ای سرک می‌کشید تا غریبه را شناسایی کند. برای این‌که چیزی پُرانده باشم گفتم: «دوبرمنه؟»

سر برگرداند و با دهانی که به آراهی ناگفته باز مانده بود مشکوک پی صاحب صدا گشت. چشم ریز کرده بود و دستش نمی‌رفت عینک بالازده بر سر را پایین بکشد. رفتم جلو و بغلش کردم. نخ‌سیگار پشت گوش گذاشته بود و دماغم را بوی ترشیده‌ی عرق مانده بر گردنش می‌گزد. ریشی چند روز مانده بر صورت، مویی اصلاح نشده و فرفری که بگویی‌نگویی از چند سال قبل سفیدتر بود. اولین بار بود چنین چهره‌ی ژولیده‌ای از او می‌دیدم. دست گذاشت پشت کمرم و در را با پا بست. سگ قهوه‌ای دوباره نزدیک شد و بو کشید اما کف دمپایی پاره‌پوره‌ی بابا که به پوزه‌اش مالیده شد، ناله‌ای کرد و دوید سمت باغچه و زنجیرِ آویزان از گردن را خرت‌خرت بر سنگ‌فرش حیاط دنبال خود برد.

«خوب سگ رو شناختی... جز ماهی و کوسه... حیوانِ دیگه هم هست اون‌جا؟» زد زیر خنده.

سری تکان دادم و طول بیست متر حیاط را که می‌رفتیم به پنجره‌ی اتاقم در طبقه‌ی بالا نگاه کردم که پرده‌اش کیپ بود و چیزی معلوم نمی‌کرد. حلب‌های زنگ‌زده‌ی روی شیروانی در آفتاب رشت سرخ‌تر به نظر می‌آمدند. با همان ریتم حوصله‌سرب‌مکالمات تلفنی راه دورمان، همان‌قدر بی‌سروته، موتور زبانش روشن شد: «این جا دیگه امن نیست... تو هم که گذاشتی رفتی... البته من نمی‌گم اولاد باید بیخ ریش ننه‌باباش بمونه... اتفاقا خوبه... بره... بره کله‌اش بخوره به سنگ بلکه آدم که شد برگرده... ولی خب... چه می‌شه کرد... دیگه امنیت نداره... این جا رو گرفتن زیر نظر... چهارچشمی می‌پان خونه رو...»

برج‌ها را با دست نشان داد. نقطه‌ای سیاه بر بلندای برج سمت چپ آویزان بود و جرقه‌های جوشکاری را به پایین می‌ریخت: «انیشترین واسه یه مدت تا طرحم کامل بشه بد چیزی نیست... فقط زبون نفهمه... سنش بالاست یاد نمی‌گیره... اما بگیره... نباشم خودم رو می‌گم... پرنده نمی‌تونه بالای حیاط بپره...»

نصف حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم؛ تحت‌نظر، امنیت، انیشترین؛ مهم هم نبود، نصف دیگرش هم کنایه بود که به من می‌چپاند؛ آن هم مهم نبود. پای تلفن هم چندباری از این جفنگیات بافته بود. با شریک‌هایش به هم زده و سرمایه‌ای هنگفت را از دست داده بود و حالا لج کرده و زمینی را که قرار بود هم برج سوم در آن ساخته شود و هم قسمتی از فضای سبزِ میانی باشد، به آن‌ها نمی‌فروخت. به وقت تلفن‌های گاه‌وبیگاه گوشی را می‌گذاشتم روی میز و مشغول کارهای خودم می‌شدم. پنج دقیقه بعد اوهومی، نه‌ای، آره‌ای، چیزی می‌گفتم و والسلام، حالا هم همان‌طور. کله‌ای تکان دادم و مشغول وارسای گوشه‌وکنار شدم تا سگ را به میخ‌طویله‌ی فروشده به دیوار زنجیر کند و بیاید و تنِ لَشمان را ببریم داخل. لانه‌ای با چند بلوک سیمانی و تکه‌ای حلب برای حیوان ساخته و میخی بزرگ را بر دیوار

حیاط کوبیده بود. توان برپا ماندنم نبود، زانویم جانِ این را نداشت که بارِ تن را برای شنیدن مزخرفات بابا تحمل کند.

کارش که با سگ و زنجیر تمام شد یک دست را برد به جیبِ پشت لباس سرهمی که شبیه مکانیک‌هایش می‌کرد و با دست دیگر سیگار از پشتِ گوش برداشت: «خوب شد اومدی... می‌خوام یه تغییری بدم... بیش‌ترش مربوط به حیاطه... طرح تقریباً کامل شده... واسه اجراش حتماً یه نفر نیاز بود... به کسی هم که نمی‌شه اطمینان کرد... الان دیگه همه با اینان...»

انگاره‌انگار که یکدیگر را پس از هفت سال می‌دیدیم. این گفت‌وگوها بیش‌تر به دردِ کارفرما و زیردست می‌خورد یا استاد با دانشجو وقت نوشتن پایان‌نامه یا مافوق خطاب به سرباز، نه پدر و پسر که یکدیگر را بعد از دوری چندساله می‌دیدند. برج‌ها را دوباره نشانم داد. این بار کله‌اش را آورد نزدیک تا من هم کمی خم شوم و بتوانم ادامه‌ی حرفش را زیر گوشم بگویم. خم نشدم اما از رو نفرت و بر پنجه خود را کش داد و با دهان پُرتف که گوشم را می‌خیساند گفت: «پنجره‌ی طبقه‌ی سیزده... برج چپی...» برای این‌که به برجِ پشتِ سر اشاره کند ابروها را دو بار بالا داد و هم‌زمان سرش را دو تکانِ پی‌درپی و کوتاه.

هیچ دوست نداشتم دیوانه‌بازی‌اش را جدی بگیرم اما کله گرداندم و نگاهی انداختم. فکر کردم طبقه‌ی سیزدهم باید همان طبقه باشد که نقطه‌ی سیاه داشت جوشکاری می‌کرد: «جوشکاره. بریم تو.»

به سمت خانه راه افتادم. تند قدم برداشت تا شانه‌به‌شانه بشویم. پوزخندی زد و زیر لب گفت: «هه... جوشکار... آره ارواحِ ننه‌ش... اون پنجره دقیقاً عموده به کلِ حیاط... اصلاً تو نقشه‌ی برج‌ها قرار نبوده زیرِ نما این‌همه فلز کار بشه... جوشکاری چرا؟ اینا فهمیدن طرح کامل شده... توجه می‌کنی؟... اومدنِ تو هم

ترسونده شون... سگ رو واسه همین بستم... نمی بندمش... فقط زنجیرش آویزونه تا اگه صدای خرت خرت قطع شد بفهمم اتفاقی افتاده... سمی چیزی می ریزن و حیوون خدا هم می خوره و کارش رو می سازن... این زنجیر مثل زنگوله‌ی گوسفنده... با این فرق که زنگوله هم ابهت سگ رو خراب می کنه هم لو می ده واسه چی انداختم به گردنش... نباید بفهمن که می ترسم... در واقع ترسی هم نیست... اما کور خوندن که بذارم راحت طرحام رو بدزدن...»

کفش ها را با پشت پا درآوردم. تحملم تمام شده بود. دستگیره را دادم پایین و زودتر از او وارد خانه شدم. البته اگر می شد اسمش را گذاشت خانه. در روز روشن هم چشم جایی را نمی دید. پرده ها کیپ کشیده و دورتادورشان با پونز به دیوار دوخته شده و وسطشان را از بالا به پایین با سنجاق قفلی بخیه زده بود. گفتم: «چراغ سوخته؟»

«الان روشنش می کنم... الان...»

تنه ای زد و از کنارم رد شد و سر راه با قدم های تند به سمت دیوار انتهای راهرو ورودی رفت. پایش به خرت و پرت های انباشته بر زمین می گرفت و سکندری خوران به راهش ادامه می داد. چراغ را زد. مهتابی آویزان از دیوار زیرپله وزوزی کرد و با جان کندن روشن شد و اولین چیزی که به نمایش گذاشت غباری بود که از حرکت تند بابا به هوا بلند شده بود.

شده بود انباری؛ همان خانه ای که از بهترین پزهایش این بود که در زمان خود چنین و چنان طرحی داشته. بهترین مهندس معمار رشت، فارغ التحصیل دانشکده ی هنرهای زیبا، می بایست برای خود چنان خانه ای می داشت تا با آن دهان هرکسی را ببندد. این خانه پوزه بند خوبی بود، برای همه؛ مشتری ها، شرکت ها، شریک ها.

دو لوسترِ بزرگ میانه‌ی هال دراندشت را تار عنکبوت‌ها پوشانده بودند و نور، نور سفید و بی‌جانِ همان مهتابیِ ازقاب‌درآمده‌ای بود که از سیم‌هایش بر دیوار آویزان بود. نوارچسب مشکی کروکشیف روی سیم‌ها نشان می‌داد خودش سرهمشان کرده است. وقتی دید ماتم برده، پوزخندِ احمقانه‌ای برای پوشاندنِ شرمندگی‌اش زد و همان‌جا که ایستاده بود خم شد و کپه‌ای کاغذ و کتاب و خط‌کش را بغل گرفت. فرقی نمی‌کرد، هر جا که کمر خم می‌کردی و دست می‌انداختی می‌توانستی دوسه کیلو آت‌و‌آشغال را بغل بگیری و کود کنی جایی دیگر.

هفت‌سال نظم ارتش تحمل چنین چیزی را مشکل می‌کرد؛ البته از خود آن نظم هم متنفر بودم و می‌ارزید که از خیر زانویم بگذرم و بازخرید شوم و بزنم بیرون. زانویی که حالا دیگر طاقتم را طاق کرده بود. کیسه‌ی انفرادی را بر کپه‌ای از آشغال گذاشتم و تعدادی کتاب را از روی مبلی پایین ریختم و خود را رویش ول کردم. مبل بلعیدم، فرورفتم داخلش و کپلم در سوراخ عمیق بی‌اسفنجش گیر کرد.

«چند وقته... می‌خوام یه کارگر بیارم... واسه خونه... پیدا نمی‌کنم نمی‌دونم چرا...»

«کارگر پیدا نمی‌کنی؟ این شرکت خدماتی‌ها زنگ بزن یک‌ساعته یکی رو می‌فرستن. چه جووری این‌جا زندگی می‌کنی؟»

«نه پسر... تو نبودی اطلاع نداری...»

«چی رو اطلاع ندارم؟ این‌جا رو کثافت گرفته. کارگر هم که قحطی نیومده.»

دست‌هاش را شرقی‌غربی گرفت: «به هر بهانه‌ای... می‌خوان از این خونه سر دربیارن...»

«کی؟ می‌گم به شرکت خدماتی زنگ بزن.»

پوزخندی زد: «بگذریم... بگذریم... جوونی هنوز... ملتفت می‌شی کم‌کم...»

هنوز نیم ساعت نبود که رسیده بودم و از رفتارش داشت حالم به هم می‌خورد. تمام سعی‌ام را می‌کردم که چیزی نگویم و همین ساعتِ اولیِ دعوامان نشود. می‌ترسیدم این وضع مجبورم کند اگر شده زانوی دیگرم را نیز بدهم و به همان کثافت‌خانه‌ی ارتش برگردم اما دیگر مثل هجده‌سالگی آوارگی برایم جذاب نبود. زانویم درد می‌کرد. دوست داشتم جایی فقط بتمرگم. سال‌ها در سکوت. بدون مزخرفات و توهمات پدری که حمله‌ی دشمن را نزدیک می‌دانست.

هفت سال تمام، هر روز، در هر رژه‌ی صبحگاهی، در هر سخنرانی، بیشترین چیزی که شنیده بودم واژه‌ی دشمن بود. از آن‌جا زده بودم بیرون و حال با همان پادگان روبه‌رو بودم. با این تفاوت که سرتاپایم را آشغال گرفته بود و دیگر پتویی نبود که پشم‌های رویش را برای فرماندهان سادومازوخیست شانه بزنم. هیچ چیزی وجود نداشت که دهان بابا را بتواند ببندد. می‌توانست بی‌محابا مزخرف بگوید. چند دسته کتاب را که روی هم کود کرد، رفت سمت زیرِ پله‌هایی که به اتاق‌خواب‌های بالا راه داشت. زانویم هنوز یاری نمی‌کرد که بروم بالا و درِ اتاق را پشتم ببندم و صدایش را نشنوم.

سیم دو چراغِ مطالعه را که به دیوار میخ شده بودند به سه‌راهی برقی وصل کرد که سرگردان همان وسط افتاده بود. در شیوه‌ی احمقانه‌ی نورپردازی‌اش، میله‌پرده و دو پرده‌ی خاکستری‌رنگ نمایان شد. پرده‌ها را از هم باز کرد. از زیرشان تخته‌سیاهِ بزرگی معلوم شد که رویش اشکال و فرمول‌های نامفهوم فیزیک و ریاضی به چشم می‌خورد.

عینکش را بر چشم گذاشت. وقتی می‌خواست برگردد تا سخنرانی تازه‌اش را در برابرم آغاز کند سرم را توی دست‌ها گرفتم مگر چشم بهش نیفتد و شانسم را با تیری در تاریکی امتحان کنم تا شاید خودش بفهمد و دهان باز نکند؛ اما بی‌شعورتر از این حرف‌ها بود. وقتی می‌خواست حرفی بزند حتی اگر می‌گفتی: «می‌شود خفه شوی؟» باز کار خودش را می‌کرد. اگر می‌پزدی و دهانش را می‌گرفتی گازت می‌گرفت تا رها بشود و زرزرش را ادامه بدهد: «این طرحیه که دارم... البته می‌دونم به این شکل چیزی ازش نمی‌فهمی... این طرح باید اجرایی بشه تا بتونم به اختراع اصلی برسم... اختراعی که به نظرم نه فقط برای ما... برای تمام خاورمیانه... برای همه‌ی جهان حیاتیه... توجه می‌کنی؟ می‌تونه همه‌جا رو آروم کنه... همه‌ی جنگ‌ها تموم می‌شن... فقر هم ظرف چند سال بعد از اجرایی شدن کار از بین می‌ره... آمار مرگ‌ومیر و بیماری کاهش پیدا می‌کنه... اینا که می‌گم اثرات مستقیمشه... ولی خب اون کار رو هنوز نمی‌شه وارد مرحله‌ی عملیاتی کرد... دورتادورمون رو کلاغای پفیوز گرفتن... دزدای حروم‌زاده... ولدالزناها... باید اول امنیت خونه فراهم بشه... توجه می‌کنی؟ باید همه‌چیز از نگاه کیفشون پنهون بمونه... عین یه شنل... شنلی که همه‌چیز رو پنهون کنه... بدون جلب توجه... ما با بینایی اونا کاری نداریم... نه اشتباه نکن... ما چیزی از نعمت الهی رو ازشون نمی‌گیریم... هرچند می‌دونم... می‌دونم... تو هم پسرم اگه به نیات پلیدشون واقف باشی آرزو می‌کنی نباشن... نیست بشن... لش متعفنشون از روی زمین کنده بشه و به درک واصل بشه... اما... اما خودت می‌دونی من اونی نبودم و نیستم که به این چیزا... همین آرزوهای پشمکی دل‌خوش بشم... مالت رو سفت بچسب همسایه‌ت رو دزد نکن... توجه می‌کنی؟ همسایه‌ت هم دزد باشه باز تو باید مقابله‌ش بایستی...»

دهانش کف کرد و روی کپه‌ای کتاب نشست. سیگاری از جیب بیرون کشید و روشن کرد. دود را فوت کرد: «دنبال فرد قابل اعتماد می‌گشتم... شهر زیر دست

ایناست... نمی‌شه راحت رفت و از سرِ میدون یه کارگر آورد... نمی‌شه زحماتِ چندین وچندساله رو با یه حرکتِ ناشیانه بر باد داد... توجه می‌کنی؟... من که هیچ وقت به معجزه و این جور چیزا اعتقادی نداشتم... چیزی بی زحمت توی کاسه‌ی آدم نمی‌افته... اما آدم گاهی از تصادفاتی که در این هستی پهناور رخ می‌ده مشعوف می‌شه... فکر کن دیشب طرح نهایی شد و امروز صبح تو رسیدی... تنها کسی که می‌تونم بهش اطمینان کنم... پسرَم سر رسیده... سرِ پُربادش به سنگ خورده و اومده دست‌بوسِ پدرش...»

منتظر جوابم بود. شاید هم منتظر تا بلند بشوم و دستش را ببوسم. خیره‌خیره نگاهش کردم. وقتی دید از جایم تکان بخور نیستم خود بلند شد و آمد طرفم. با دستش شانه‌ام را فشرد و دوباره برگشت سر جایش روی کپه‌های کتاب. خوشحال شدم که دستش را مقابل دهانم نگه نداشت و منتظر بوسه نشد: «طرح رو برات می‌گم... توجه کن... حتما از تعجب امشب نمی‌تونی بخوابی... خودم هم دچار بی‌خوابی شدم اما چه اهمیتی داره... ما زیادی خوابیدیم... وقتش شده که بیش‌تر از همیشه کار کنیم... جهان رو شیاطین... پفیوزها و خیانت‌کاران کثیف پر کردن... ما هم بخوابیم که دیگه راه نجاتی باقی نمی‌مونه...»

کثافت، خانه و سروکولش را گرفته بود اما می‌خواست جهان را با توهماتش پاک کند. با دست‌های کثیفش که سیاه بود و کِبَره‌بسته، با لباس‌هایش که پر از لکِ روغن بود و خانه‌ای که بوی تعفن می‌داد: «باید زنگ بزَنم... سفارش بدم... چند روز کارِ فشرده... همراه هم...»

لبخندی پیروزمندانه زد. لبخندی که فرماندهان بی‌کار و پشت‌میزنشین به استوارهایی مثل من می‌زدند. ساعت‌ها ما را می‌فرستادند زیر خروار خروار آب تا گوشه‌وکنارِ کشتی رافائل را سرک بکشیم و آن‌ها را در کسب مدالی دیگر بر سینه یاری کنیم. کشتی‌ای که خانه‌ی غصبیِ ماهی‌ها و صدف‌ها شده بود، پاتوقِ

جلبک‌ها و عروس‌های دریایی که ناگهان تارهای‌شان به دست‌ها می‌گرفت و درد را تا مغزِ استخوان فرومی‌کرد. کشتیِ رافائل زیبا که قرار بود زمانی زنان و مردانی را بر دریاها با خود به این سو و آن سوی جهان ببرد. زنان و مردانی بر پیست رقص، دست‌گره‌کرده در کمرِ یکدیگر، خوابیده بر تخت‌های حمام‌آفتاب روی عرشه، مشعوف از موسیقی. به‌جای تمام این‌ها اما کاشتندش میان آب، چون کیسه‌ای شن مقابل موشک عراقی‌ها تا خانه‌ی اشرافی ماهی‌ها بشود؛ برجی که زیر آب و بر کف دریا خوابیده بود.

از جا برخاست. سیگار را انداخت زیر پا و با دمپایی لگدش کرد. چنین کثافتی غیرقابل‌درک بود. توی خانه، درست وسط هال، تهوع‌آور. انگشت گذاشت بر فلش اُریبی که با گچ سفید از گردی خورشید کشیده شده بود به سمت خطی افقی و با زاویه‌ای که عددش را از دور نمی‌دیدم به بالا بازمی‌گشت. سپس دست گذاشت بر کنار خط افقی: «آینه... حدود هشتاد قطعه آینه می‌خواهیم... در اندازه‌های مختلف... حتما دیدی آینه‌های ریش‌تراشی رو که به دیوار توالت می‌زنن... راحت و قابل‌فهمش چیزیه شبیه اونا اما با کارکردی پیچیده‌تر...»

کتابی از روی زمین برداشت و گرفت روبه‌رویم: «بزرگ‌ترین‌شون این‌قدره تقریباً... توجه می‌کنی؟... اما وقتی توی زوایای دقیق و سنجیده‌شده نصب بشن... نوری به هوا می‌دن که هیچ جنبنده‌ای یارای نگاه کردن به حیاط رو نداره... ما نقطه‌ی کور تمام این شهریم... نقطه‌ی کور نورانی... خورشید خاموشی... باشکوه نیست؟... این آینه‌ها ما رو از نگاه شیاطین برای رسیدن به هدف اساسی مون حفظ می‌کنن... مرزی میان تاریکی و نور... جدالی کهن...»

از جا بلند شدم. همین‌طور ایستاده بود منتظر واکنشی از من. با دست طبقه‌ی بالا را نشان دادم: «اتاقم سر جاشه؟»

با سر تصدیق کرد و برگشت رو به تخته که پرده‌ها را به حالت اول برگرداند تا مبادا شیاطین از سوراخی طرح کذایی اش را ببینند که کم کم ده سال بستری شدن در تیمارستان را در پی داشت. زانوی چپم دیگر کامل خشک شده بود و نمی‌توانستم راستش کنم. لنگ‌لنگان از لای کپه‌های کتاب و کاغذ و ته‌سیگار راه بازکردم. به پله که رسیدم صدایش از پشت آمد: «پات چی شده؟»

بی‌آنکه سربرگردانم گفتم: «چیزی نیست. فعلا می‌خوام بخوابم. بعدا حرف می‌زنیم.»

چند پله بالا رفتم و قبل از این که روی پاگرد از دیدش محو شوم آهسته گفتم: «شاید لامپِ اتاق... سوخته باشه...»

سرم را از روی نرده‌های چوبی گرفتم طرفش: «پنج‌رهی اتاق رو هم کور کردی؟»

«چند روز دیگه... وقتی آینه‌ها رو نصب کنیم... نور به این خونه برمی‌گردد...» آمد زیر نرده‌ها و چیزی را گرفت طرفم. خم شدم و از دستش گرفتم، چراغ‌قوه بود: «لازم نیست.»

از همان بالا انداختمش روی یکی از کپه‌های آشغال و لنگ‌لنگان از دیدرسش خارج شدم.

همه چیزِ اتاق سر جایش بود. زمان ایستاده بود و فقط نور را بابا با طرحی مالیخولیایی از خانه گرفته بود. در را پشتم بستم و دست انداختم لای پرده و پونزها را از دیوار کندم. غبارِ نشسته بر پرده به سرفه‌ام انداخت. نور که به سردخانه برگشت از درد زانو روی تخت افتادم و درازکش به اتاقی خیره شدم که هفت سال قبل ترکش کرده بودم و به نیروی دریایی پیوسته بودم. ترک که نه، چون آواره‌ای جنگ‌زده گریخته بودم از پدر و مادری که می‌خواستند همه چیز را با زوالِ عقلِ مشترکشان

غرق کنند. عکسِ روبرو تو با جیو که از مجله‌ی دنیای فوتبال کنده و به دیوار چسبانده بودم هنوز سر جایش بود. کناره‌های کاغذِ روزنامه از رطوبت زرد شده بود اما هنوز پوستِ شَقِ وَرَقِ بر دیوار چسبیده بود و با جیو تمام این هفت سال از دیوار مقابل به تخت خالی ام خیره مانده بود؛ با آن نگاهِ خیره که وقتی پناستی را به اوت زد تا ابد مات و مبهوت بر چمن ورزشگاه یخ زد.

کمر بندم را شُل کردم و شلوار را دراز کش از پا کشیدم بیرون. زانوبندِ کِشی را تا ساق پایین کشیدم و نیم خیز به زانویی نگاه کردم که قسمتی از آن در اعماق خلیج فارس و در دهانِ یک ماهی باراکودا جا مانده بود. ورم کرده و جای هفده بخیه بالای کشککِ مصنوعی کش آمده بود. کوله را با دست کشیدم و ژل ضد درد را از زیپ جلو درآوردم و آهسته بر پوست مالیدم، سرد و سِر شد. روتختی آبی ام را که بوی خاک و رطوبت می داد جمع کردم و سویی شرت و تی شرتم را از تن درآوردم و پایین تخت روی شلوار پرت کردم. لحافِ سرد و نمور را بر تنم کشیدم. بوی رطوبت در تمام وجودم پخش شد.

من با کله‌ی برنزیِ تیمسار بایندر، جاساز بر دوش در کیسه‌ی انفرادی، آن جا چه می کردم؟ با شلوار شش جیب، تی شرتِ بنفش، کله‌ای که رو به تاسی می رفت، کتانی سه خطِ آدیداس، در شمایل ساقی‌های خیابان معلولین رشت، در هجوم بچه‌دانشجوها مقابل دانشکده‌ی علوم پایه چه می کردم؟ این ساقی که از تاکسیِ ترمینال در محله‌ی منظریه پیاده شده بود، با زانوی خشک و متورم پس از هزار و هفتصد کیلومتر اتوبوس سواری به کجای این خیابان می آمد؟ چه کسی باور می کرد طراح سه برج در آن بیلورد پدر من است؟

آن بچه‌دانشجوها که داشتند از پشتِ میله‌های سفیدآبی دانشکده‌ی علوم پایه تماشا می کردند، آن‌ها که گمان می کردند در کیسه‌ام به تعداد همه‌شان دَوا و تَل و حَش از جنوب آورده‌ام، کدامشان این قدر خایه داشت که سرش را بیشتر از سی

ثانیه زیر آب نگه دارد؟ اصلاً زیر آب دریا و آب مرداب و آب اقیانوس هم نه، زیر همین آبِ استخرهای تروتیمیزی که سوزنی می‌پرند داخلش و پا می‌زنند گف‌اش و زرتی می‌آیند بالا و کیف می‌کنند. من ولی خیلی داشته‌ام. زیر خروار خروار آب رفته‌ام، در گِل‌های مرداب انزلی پلکیده‌ام، زیر سی متر آب شورِ خلیج فارس کار کرده‌ام؛ جایی که سینه‌ات از فشار جمع می‌شود، خون توی رگ‌هایت خشک می‌شود و قلبت زیر صدها تُن آب کوبشی خفیف دارد که صدای گُم‌گُمش در تن و در مغز می‌پیچد. من با یک سر بریده در کیسه‌ام جلوِ آن همه آدم بالاشهری و بچه‌باسوادها راست‌راست راه می‌رفتم. سر بریده و برنزی تیمسار بایندر. کدامشان می‌شناختش؟ هیچ‌کدام. کدامشان می‌توانست اسم بایندر را بی‌غلط از روی کاغذ بخواند؟ هیچ‌کدام. کدامشان می‌توانست هزار و هفتصد کیلومتر سری برنزی را بگذارد میان دو پا و بیاید تا رشت؟ هیچ‌کدام.

زانویم خشک شده بود و قدم برداشتن دشوارتر از همیشه. آقای بایندر شما جایتان خوب بود؟ شاید کمی حسِ خفگی داشتید. حتماً کیسه‌ی برزتیِ انفرادیِ سربازها را بهتر از من می‌شناسید. آن مردم که خیره نگاهمان می‌کردند از پوستِ آفتاب‌سوخته‌ام ترسیده بودند؟ از تیمم؟ از پای لنگم؟ از کدام‌یک؟ شما نمی‌دانید تیمسار؟ من فکر می‌کنم از آبشش‌هایم ترسیده بودند. بله، روراست که باشم، خود را که خوب توی آینه نگاه کنم، دو سمتِ صورتم جای گوش احتمالاً دو آبشش هست. مثل آبشش ماهی‌های باراکودا؛ پهن و کشیده. در رشت وقتی مدرسه می‌رفتم بچه‌ها صدایم می‌زدند بل‌بله‌گوش. بل‌بله‌گوشی که میان دو کله‌ی خیس و مرطوب و گُهِ گرفته‌ی این سرزمین بی‌باران آواره بوده. میان رشت و بوشهر. بین خزر و خلیج فارس. تیمسار بایندر، شما داخل کیسه دید خوبی نداشتید، اما آن بیل‌بورد که پایه‌هایش در زمین دانشکده فرو رفته بود، تصویرِ گرافیکی سه برج را نشان می‌داد. سه برج بلند و سفید که فضایی سبز را دوره کرده بودند. پایین عکس نوشته بود:

پیش فروش واحدهای مسکونی-تجاری پروژه‌ی آ (EA)

و بعد آدرسی که آدرس خانه‌ی ما بود:

منظره - جنب هتل کادوس - کوچه‌ی مازیار

گمان می‌کردم پس از دعوای چند سال پیش با بابا، کلانی و محمودی از خیرِ پروژه گذشته‌اند. بیلبرد اما چیزی دیگر می‌گفت. قصد داشتند تا ته خط بروند و بابا را از خر شیطان بزند زمین. زخم زانویم زُرقُرق می‌کرد، بیست ساعت نشستن بر صندلی اتوبوس آدم سالم را هم از پا می‌اندازد. از دم ترمینال تاکسی گرفته بودم اما آخر مسیر ویرم گرفته بود از سر منظره تا خانه را پیاده گز کنم. کیسه‌ی انفرادی بر دوش، سرِ شما گرد و قلمبه چسبیده به کپلم و لنگ‌لنگان. مثل آدم‌هایی که از خارج می‌آیند؛ بعد از ده سال، پانزده سال، بیست سال، ناگهانی و سرزده. من هم خارج بوده‌ام. خارج‌تر از هر خارج‌رفته‌ای. مگر می‌شود آدم فقط کوسه، اره‌ماهی، خروس‌ماهی و باراکودا ببیند، لباسش فین و درای سوت و وِت سوت و ماسک و عینک غواصی و رِگلاتور و سیلندری یازده کیلویی بر دوش باشد و بعد بگوییم مثل همه همین‌جا توی همین نقشه زندگی می‌کرده؟

سال‌ها بود دلم برای هیچ چیز تنگ نمی‌شد. دل‌نگران آینده هم نبودم. مثل عارف‌ها از زمان حال هم لذت نمی‌بردم. نه پیش می‌رفتم نه پس. به پایین می‌رفتم. انگار که با قایقِ جیمینی نیروی دریایی ساعتی را در دل دریا بروی و بعد با دو نفس عمیق به پشت توی آب سقوط کنی. سقوطی به‌سوی کشتیِ رافائل زیبای غرق‌شده در عمق سی‌متری. شاید در این هوای اواخر فروردین رشت دلم برای همین

درخت‌های چنار کوچه‌مان، بوی خاک و رطوبت و صدای برگ‌هایشان تنگ شده بود.

برای مامان و بابا هم دلتنگ بوده‌ام اما با هر تماس تلفنی از دلتنگی‌ام پشیمان می‌شدم. تماس بعدی می‌رفت برای چند ماه دیگر تا خود را بتوانم دوباره فریب بدهم. بدون تپش قلب یا دلشوره‌ی دیدار عزیزِی باید بابا را در خانه ملاقات می‌کردم. تپش قلب، دلشوره، دلتنگی، همه دروغ است. توهماتی است کنار دیگر توهمات انسان برای دلداری خود. ما آن‌جا که به نفع‌مان باشد ترجیح می‌دهیم دلتنگ بشویم، ترجیح می‌دهیم عاشق بشویم، این حس‌ها همه حاصل ناخودآگاه باهوش ماست، هنگامی که احساس خطر از تنهایی به سراغش بیاید عاشق خاطرات مشترک، عاشق طریقه‌ی حرف زدن، عاشق در آغوش کشیدنمان می‌کند و آن‌جا که احساس کند حریمش در خطر افتاده با عالم و آدم دشمنی می‌کند. ترجیح این دیدار هم به این خاطر نبود که برای بابا دلتنگ‌تر از مامان بوده‌ام. دلم برای هیچ کدامشان تنگ نشده بود. نهایتاً کنج‌کاو بودم که ببینم چقدر تغییر کرده‌اند و تنهایی هر کدام را به چه روز انداخته. مرا شبیه به ماهی کرده بود. سرد، لزج و گاه وحشی. بابا را انتخاب کردم به‌خاطر خانه‌ای که زمانی اتاقی در آن داشتم و حالا ملک طلق او بود. تمام امیدم این بود که اتاق همانی باشد که بود.

هفت سال پیش که می‌رفتم، خانه‌های ویلایی دورتادور خانه را خریده بودند تا سرآخر با زمین خانه‌ی ما یکی‌شان کنند و با طرح بابا بکوبند و بسازند. از همان سرِ کوچه برج‌های غول‌آسا به‌خوبی معلوم بودند، از میانه‌ی کوچه سایه‌های بزرگ‌شان بود که خانه‌های اطراف را می‌بلعید اما جای آخرین برج هنوز خانه‌ی ویلایی ما بر آقایی خودش مانده و از جا جنب نخورده بود.

سه تا ورکرین با قدهای کوتاه و بلند مشغول کار بودند. یکی از برج‌ها هیکل عظیمش را تکیه داده بود به دیوار خانه‌ی ما که به‌شکل تحقیرآمیزی پست بود و

توسری خورده. محل کارگاه را فنس‌های فلزی قرمز احاطه کرده و صدای برخورد تیرآهن‌ها با هم و نعره‌ی کارگرها و موتور دیزل در هم پیچیده بود. برج‌ها نمایی سفید و براق داشتند اما ضربدرها بر بی‌شمار پنجره‌شان معلوم می‌کرد که هنوز کار دارد تا آدم توی‌شان لانه کند.

به دیوار رو به خانه تکیه دادم. به درِ آبی زنگارگرفته‌مان خیره شدم. سیگاری از جیب پیراهن برداشتم و روی لب گذاشتم. باغچه‌ی جلوِ خانه را علف پر کرده و پیچ روی دیوار تا پایین پیاده‌رو دراز شده بود. خانه‌ی ارواح پیش رویم در محاصره‌ی دیوان سفید قرار داشت. صدای به هم خوردن تیرهای فلزی، جز جز جرقه‌های جوشکاری، نعره‌ی سنگِ فرز و هم‌زمان جیغ و داد دخترهای دبیرستانی در مدرسه‌ی آن‌سوی کارگاه، سیگار را کوفتم کرد. نصفه‌نیمه زیر پا لهش کردم و رفتم سمت در. نمی‌دانستم واکنشش چه خواهد بود. زنگ را که بزنم اصلاً خانه است یا نه، در چه حالی است، زنگ را فشار دادم اما صدایی نداد، دوباره زدم و این‌بار دکمه‌اش در سوراخ گیر کرد. ناخن انداختم و درش آوردم، دست کردم توی جیب‌های شلوار شش جیب و سکه‌ای پیدا کردم و به در کوبیدم. صدای دویدن و له‌له‌زدنِ سگی آمد و دو پارس بلند. از توی حیاط داد زد: «کیه؟»

ما دوره‌ی صد و هفتاد و پنج بودیم. دوره‌ی شهید افتخاری. نام دوره و شماره‌اش می‌خورد با برچسبی آبی سمت راست روی سینه. روی سینه‌ی سمت چپ باز برچسب آبی دیگری بود که نام رسته را رویش می‌نوشتند؛ توپخانه، غواصی، آماد، رایانه، ترابری، مکانیک، موزیک، تفنگدار. تا زمانی که رسته مشخص شود دو ماه طول می‌کشید. دو ماه که نامش سپاهیگری بود. جای خالی رسته روی سینه‌ی چپ و لباس‌هایی که اوایل رنگ داشتند و پوتین‌های خشک با کلاه‌هایی که نقاب‌شان

شَقِّ وَرَقِ ایستاده بود، همه و همه نشان می داد که من و صدوهفده نفر هم دوره ام تنها یک نام داریم: پایه بوق.

روز اولش بلندترین روز زندگی ام بود. از چهارونیم صبح پنج مهر شروع شد. از مقابل آسایشگاه، چسبیده به ستاد فرماندهی ته پادگان، با شعرهایی احمقانه رفته بودیم به مسجد، دوخطی دوره بالایی که چوپانی مان را عهده دار بود می خواند و ما تکرار می کردیم: «یک شب نیمه شب... از سی صدوسی... بیرون پریدم...»

سپس صف بسته بودیم زیر باران که نه، زیر دوش آبی که بر سرمان باز بود و دیگر فرق نداشت ببارد یا بایستد؛ خیس خیس. لباس چسبیده به تن، شورت از نم جمع شده لای قاچ کون، از کناره های نقاب کلاه مثل ناودان آب شره می کرد پایین. گردان دانشجوها جلوتر از ما رفت داخل غذاخوری. شهریور اعزام شده بودند و حال ماه دوم آموزششان بود و دوران خوش خوشانشان.

پادگان حسن رود برای آن ها هتل حسن رود بود اما برای ما نه. دریا صدمتری مان اما ممنوع، خانه سی کیلومتری مان اما ممنوع، انزلی و مل و بلوار ممنوع. به پاکتی سیگار فکر می کردم که حتما تابه حال زیر پاچه ی شلوارم خیس شده بود و معلوم نبود چه وقت بتوانم چیزی برای کشیدن پیدا کنم.

چند اسم بود که در همان روز اول به وجودشان در پادگان پی بردیم. ما دانش آموز بودیم؛ هجده ماه آموزش و بعد خدمت رسمی برای ارتش، اکثرا هجده ساله. دسته ای دیگر بودند معروف به دانشجو، فوق دیپلم به بالا، با خطی قرمز کنار شلوار که از شرّ دژبان و فرمانده و بازرسی و چیزهای دیگر تاحدی راحت بشوند. گروهی دیگر هم بودند که بدبختی چند ماه اولشان به ما می مانست. ناوی ها، دیپلم و زیر دیپلم، مثل ما حیوان، حیوان هایی که به مرور رام می شدند. برچسب دانشجوها کِرم، ما آبی، ناوی ها مشکی. این طور مشخص می شد، هر جا

که بودی، از دور، وقتی چشم افسر گشت را نور سیگارِ دزدکی شبانه‌ات بزند،
بودن بود خطی قرمز کنار شلوار مشخص می‌کند که باید چگونه خفت کنند؛ با
پس‌گردنی و اردنگی یا با «مهندس از شما پیش‌تر انتظار داشتیم».

در صف نفر دوم بودم. پشت‌سر پسر دیلاقی که کلاه برای کله‌ی پت‌وپهنش
کوچک بود و بالای کاسه‌ی سر چسبیده بود و پوست سرش را جابه‌جا ردّ بخیه و
شکستگی چاله‌چوله کرده بود. ارشد، دانش‌آموزی دوطبقه بود؛ درجه‌ای
بلا تکلیف که شامل دو خط کج قرمز روی شانه‌ها می‌شد. آفتاب سوخته و لب‌ها
خشکی زده دورِ ردیف صف‌ها راه می‌رفت: «پایه‌بوق‌ها، حواس به من».

با چوب‌دستی‌اش کوبید به پوتین کسی در پشت‌سرم: «آهان تن‌لش، خبردار
کشیدم راست می‌مونی تا بگم آزاد».

فقط به روبه‌رو نگاه می‌کردم، صدا صدای باران بود و موج‌هایی که در سمت
راست درست پشت غذاخوری به سنگ‌های ساحل می‌کوبیدند. صدایی که
آخر شب‌ها با پارس سگ‌های ولگرد پادگان قاطی می‌شد و سحر با صدای
کاکایی‌ها در هم می‌آمیخت. از میان تمام این‌ها سعی می‌کردم صدای قدم‌های
دوخطی را بشنوم یا اگر حرف می‌زد مکان و فاصله‌اش را نسبت به خود مشخص
کنم. صدایی گفت: «سرما خوردیم سرکار».

«خفه. ارتش اومدی نه خونه‌ی عمه‌جانت».

صدایی از سمت راستم آمد: «پسر... پیس... پسر... با توام...»

مستقیم به روبه‌رو و پس‌کله‌ی چاله‌چوله خیره مانده بودم. دستی خورد به پشت
مستم که چسبیده بود کنار رانِ پا. چشم چرخاندم به راست و کمی کله گرداندم.
نفر کناری‌ام بود: «متاع رو بپا تا به گاه نرفتی».

با دست به پوتینم اشاره کرد. کله را پایین دادم. پاکت سیگار از سنجاق زیر شلوار جدا شده و نصفه از لای گتر زده بود بیرون: «بجنب دیگه.»

دوخطی دور بود، شاید ته صف. خم شدم و پاکت را با نوک انگشت کردم زیر گتر. نخ‌ای از مگنای قرمز افتاد وسط آب. پسر کناری خود خم شد که برش دارد و به‌آنی شقِ چوب خوابید بر قنبلش. هر دو تیز خبردار ایستادیم. آهسته پوتین را سراندم بر نخ سیگار خیس. دوخطی گفت: «والا گوسفندین. عقب رو درست می‌کنیم جلو می‌شاشه، جلو رو می‌گیریم عقب می‌رینه. لش بیارید بیرون.»

میخکوب ایستادم و تکان نخوردم. پسر بی‌آنکه نگاهی کند مستقیم از جلو صف خارج شد. عرق بر خیزی شکم نشست. چند ثانیه بعد چوبی خورد پشت زانوهایم. سر برگرداندم. گفت: «آهان لش بیار بیرون، کس میخ.»

رفتم و کنار پسر ایستادم. قدش یک‌هوا از من کوتاه‌تر بود. صبح دیده بودمش. تهرانی بود. خبردار ایستادیم. دوخطی گفت: «حالت شنا.»

دست گذاشتیم بر آسفالت و پنجه‌هایمان به آب نشست. چوب را عمود گذاشت بر قنبل تهرانی و فشار داد: «پایین.» رفتیم پایین. «بالا.» برگشتیم بالا. با طمأنینه می‌گفت. کف دست‌هایم را داشت سنگ‌ریزه سوراخ می‌کرد. رو به درِ غذاخوری دوباره رفتیم پایین. چند دانشجو که شام را خورده بودند زیر سایه‌بان مشغول تماشايمان بودند. دوخطی پوتین را گذاشت روی کمرم و فشار داد پایین: «آهان لاشی. ریدم به اون شیری که تو خوردی.»

سر برگرداندم سمتش و پسر بلافاصله زیر لب گفت: «ول کن دادا. شیرکاکائو شد. به دل نگیر.»

به دل نگرفته بودم. بدم نمی‌آمد واقعاً کسی بریند به شیری که خورده‌ام. آب از نوکِ دماغم می‌چکید. برپا داد. پسر زودتر از من بلند شد و خبردار ایستاد. کنارش صاف شدم. دوخطی گفتم: «لش ببرید سر جاتون.»

پسر پوتین‌ها را به هم کوبید، من هم پشت‌سرش. و بعد لای صفی که آرام به سمت غذاخوری قدم برمی‌داشت جا گرفتیم.

با صدای در زدنش از خواب پریدم. پشت‌هم در اتاق را می‌کوبید و پرسش‌هایی را تکه‌تکه رها می‌کرد: «خوابی... بنیامین... در رو چرا قفل کردی... کارت دارم پسر...»

لحاف را انداختم کنار: «چی شده؟»

صدایش حس رضایت گرفت: «هستی... بیدارت کردم...»

شلوار را از پایین تخت برداشتم و بالا کشیدم. همان‌طور دُم کمر بند آویزان، دکمه‌ی شلوار را بستم و کلید را چرخاندم و هنوز قفل از جا درنیامده خودش از آن طرف دستگیره را داد پایین و پرید توی اتاق. گفتم: «چیه؟»

بی‌آنکه نگاهم کند خیره به پنجره رفت وسط اتاق. پرید و پرده‌ی کنده‌شده را از روی زمین جمع کرد: «چرا این رو کندی...»

قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش سُرمی خورد و بگویی‌نگویی دست‌هایش لرزشی خفیف داشت.

«یعنی چی؟»

پرده را مثل جنین مرده‌ای در بغلش گرفت سمتم: «چی یعنی چی... از اون طرفِ کوچه هم توی خونه معلومه... الان همه‌شون ما رو زیر نظر دارن...»

دستم را گرفت و کشیدم سمت پنجره. گوشه‌ی سمت راست، کمین کرد. طوری که به دیوار بچسبد و کسی از بیرون نتواند به وجودش در کنار شیشه پی ببرد. مرا هم با دست پشتش نگه داشت: «کامل زیر نظرم پسر... الان همه‌شون می‌دونن جای خواب تو کجاست... از این بابت هم مطمئن شدن که طرح اصلی توی اتاق تو نیست... می‌دونی یعنی چی...»

دستم را گرفت و کشید. روی تخت نشاندم و چمباتمه مقابلم نشست: «این یعنی تو دوازده متر رو از این خونه حذف کردی... جای خوابت رو لو دادی... تو الان کلید اجرایی شدن طرح منی... به این راحتی شدی مهره‌ی سوخته...»

از جا برخاست. سیگاری از جیب پشتی کشید بیرون و آتش زد. دست‌هایش آشکارا می‌لرزیدند. دو زانو نشست کنار دیوار روبه‌رو. یار تعویضی باجیو بود که باور نمی‌کرد کلک تیمشان را خود مهره‌ی اصلی یک‌تنه کنده است. دستی که سیگار داشت را از زانو آویخت و دست دیگر را فروکرد لای موها: «برام عجیبه... من فکر می‌کردم تو تغییر کردی... سرت به سنگ خورده... بزرگ شدی... از یه ارتشی بعیده... این قدر راحت... این قدر سهل‌انگار... می‌دونم جوونی... غرور داری... اما این کارت حماقته... این کاری که تو کردی فقط واسه‌ی خودت خطر نداره... من رو نابود می‌کنه... من که نابود بشم کل نقشه‌هایی که یه نفر بین این هشتاد میلیون آدم داشته هم نابود می‌شه... توجه می‌کنی؟ این پرده‌ای که تو کندی...» با سیگارش به پرده‌ی گلوله‌شده در وسط اتاق اشاره کرد: «این پرده‌ای که تو واسه یه ساعت خواب غفلت کندی... سرنوشت کل این مردم رو تحت‌تأثیر قرار می‌ده... وای وای... این میزان از حماقت توی بچه‌ی من... کسی که هفت سال توی نیروی دریایی بوده بعیده... نمی‌خوام پسر... نمی‌خوام بگم تو

جاسوسی... نمی خوام این احتمال رو تقویت کنم که تو هم با اونا آگاهانه همکاری می کنی و پیدا شدن ناگهانی سروکله ت برای نقشه ای شومه... اما این حماقت بدتره... این حماقت فرقی با خیانت نداره... دشمن دانا بلندت می کند... بر زمینت می زند نادان دوست...»

نادان دوست را که گفت انگشت رو به من گرفت. از جا بلند شدم. نه حرفی می توانستم بزنم نه کاری می شد کرد. فقط می دانستم که تحملش غیر ممکن است. بی شک دیوانه شده بود. کمر بندم را بستم. به سیگارش پک می زد و کنار دیوار دوسه متر می رفت و برمی گشت. تی شرت و سویی شرتم را تن کردم و بند کیسه ای انفرادی را کشیدم و روی دوش انداختم.

«کجا...»

از اتاق بی هیچ حرفی بیرون آمدم. با قدم های تند روی پله ها پشتم آمد: «معذرت می خوام پسر... کجا داری می ری... عصبی شدم... وایسا...»

آمد و از پشت دست گذاشت روی شانه ام. گفتم: «تموم کن دیگه. تو مریضی بابا.»

«آره... شاید حق با توه... راست می گی... قبول دارم... تازگیا سریع از کوره درمی رم... باید کمی به خودم مسلط باشم... حالا تو بمون... من هم تنهام... ما با هم همه چیز رو درست می کنیم... یه فکری هم واسه نور اتاقت می کنم... تو هم حق داری... عادت نداری به تاریکی... زیاد توی جنوب آفتاب دیدی... عادت کردی دیگه کوکا...»

به شوخی مسخره اش غش غش خندید و دست انداخت تا کیسه را از شانه ام بردارد. اصلا نمی فهمید و نمی شد حرفی ساده را بهش فهماند. کیسه را کشیدم: «می رم یه سر پیش مامان. ناراحت می شه.»

از پله‌ها سرازیر شدم و لنگ‌لنگان اما سریع پایین رفتم.

«چیزی از طرح‌ها نگی بهش... اون زنیکه دیوانه‌س... دهنش به حال خودش نیست...»

جلو در ورودی رسیده بودم که باز صدای دادش از روی پله‌ها آمد: «بنیامین بهت زنگ می‌زنم... واسه سفارش آینه‌ها هماهنگ کنیم... کار باید شروع بشه پسر... توجه می‌کنی؟»

در را پشت سر بستم. بند کفش‌ها را دور پا گره زدم. زانویم بهتر بود. انیشتین دوسه متر کنار دیوار می‌رفت و زنجیرش که راه نمی‌داد برمی‌گشت و خُرخرکنان نگاهم می‌کرد. گوشه‌ی حیاط وسایلی زیر پارچه‌ای برزنتی مدفون بود که نمی‌دانستم چه هستند اما از شیوه‌ی بستن انیشتین و طول زنجیر می‌شد فهمید بابا همه‌چیز را دقیق محاسبه کرده تا سگ حتی هنگام بسته بودن بتواند به گوشه‌وکنار پوشش برزنتی دسترسی داشته باشد. از کنار در حیاط پنجره‌ی اتاق را نگاه کردم. روی صندلی رفته بود و داشت پرده را توی میله می‌انداخت. لبخند احمقانه‌ای زد و برآیم دست تکان داد. بعد شست و انگشت کوچک را میان گوش و دهان گرفت و اشاره کرد که در تماس باشم.

دست به جیب بردم و سیگاری روی لب گذاشتم. مغزم پر از صدا بود. جملات بابا بی‌وقفه تکرار می‌شدند. حرکاتش بارها از جلو چشمم عبور می‌کردند. کسی از پشت صدایم زد. برنگشتم. یا تشابه اسمی بود چون کسی نمی‌بایست بعد از چند سال در این محل مرا با این سرووضع می‌شناخت یا بابا بود که همان بهتر خود را به نشنیدن می‌زد. صدای پاهایی را از پشتم شنیدم، برگشتم. بابا نبود، مردی بود هم‌سن و سالش اما تروتمیز. کت و شلواری کرم پوشیده بود و پشتش مردی دیگر آهسته و با قدم‌های بلند می‌آمد. آن یکی را شناختم، از سیبل‌هایش. مرد کت و شلواری گفت: «آقا بنیامین بزرگ شدی، من رو نشناختی؟»

خود را زدم به نفهمی: «نه متأسفانه.»

دست پیش آورد: «محمودی ام، دوستِ پدرت. یادت نیست؟»

کلانی هم پشتش رسید و سبیل‌هایش را توی لیم فروکرد. محمودی گفت:
«پدرت که ما رو دشمن خودش می‌دونه. نمی‌دونم چیزی گفته برات یا نه؟»

«من تازه رسیدم آقای محمودی. از چیزی خبر ندارم.»

کلانی گفت: «خوب کردی آمدی، پدرت تنهایی بهش فشار آورده.»

محمودی دست گذاشت پشتم: «بیا بریم تو دفتر یه چای بخوریم.»

«خیلی ممنون. مزاحم می‌شم. الان باید برم کمی کار دارم.»

صورت کلانی در هم رفت اما محمودی لبخندی زورکی زد: «باشه پسر. دفتر ما همین جاست. حتما بیا پیشمون. کارهایی هست که فقط از خودت برمی‌آد.»

حوصله نداشتم ابراز احساسات احمقانه‌ی مامان را پای تلفن تحمل کنم. پیامی برایش فرستادم که آمده‌ام رشت و ازش خواستم نشانی خانه‌اش را بفرستد. چند دقیقه بعد زنگ زد، ردّ تماس کردم. دوباره پیام دادم که جایی هستم و امکان صحبت ندارم. نشانی را با چند شکلکِ قلب و بوسه برایش فرستادم. خانه‌اش گلسار بود.

کمی خفیف‌تر از چند ساعت قبل می‌لنگیدم اما مشکل فقط زانوی بلعیده‌شده‌ام نبود. بیمارستان ارتش و دکترهایش کاری کرده بودند که پای چپم از پای راستم کوتاه‌تر شده بود. انگار کشکک مصنوعی چند میلی‌متر پا را جمع کرده بود بالا و من در بیست و پنج سالگی ام پیرمردی بودم که به تمام رنج‌هایش پایی کوتاه نیز اضافه شده بود. رنج نبودن و نداشتن و ناتوانی از تغییر. زندگی‌ام دوباره شده بود. در پاره‌ی اول با شورت توی کوچه دنبال توپ می‌دویدم و در پاره‌ی دوم

همان خیابان‌های کودکی را داشتم لنگ‌لنگان طی می‌کردم. اتفاقی در این بین افتاده بود که به نظر می‌آمد زمانی بیش از هفت سال سپری شده. زمانی که توانسته علاوه بر پدر و مادر و دوست و رفیق و حال و آینده و گذشته، یک پا را نیز از من بگیرد.

به دانشکده‌ی علوم پایه که رسیدم داخلش را از لای میله‌های سفیدآبی نگاه کردم. دانشجوها گله‌به‌گله در هر گوشه و کنار حیاط نه‌چندان وسیع پخش و پلا بودند و صدای همه‌شان با صدای ماشین‌های خیابان منظریه و نامجو در هم می‌آمیخت. فکر کردم اگر حرف بابا را گوش می‌کردم حالا سه سال بود که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودم. سربازی احتمالا نمی‌رفتم، بابا را به هر کمیسیون پزشکی که نشان می‌دادی من را کفیل خانواده تشخیص می‌داد، پام سر جایش بود و نهایتا دغدغه‌ام پیدا کردن کاری بود که حالا هم وقتی پول‌های حسابم به ته می‌رسید می‌بایست دنبالش می‌گشتم. اما حال بدون مدرک، بدون تخصص و بی سلامت جسمانی. به حتم هیچ‌کس باور نمی‌کرد کسی که در خشکی نمی‌تواند چهار قدم مثل آدمیزاد بردارد، می‌تواند در آب برای کارفرمایش مرواریدی شکار کند.

فکر کردن به این‌که پدر دیوانه‌ام حرفش حرف حساب بوده می‌توانست دست‌مایه‌ی خودکشی باشد. بی‌تعارف چیزی از جهان کم نمی‌شد. از طرف دیگر جهان هم چیزی نداشت که با حذف خود از آن حسرتی بر دلم باقی بگذارد. یک طرف جنون بود و یک طرف تنهایی، راه میانه‌ای نبود. من در مغاکی خودکنده بودم. سقوط می‌کردم، به چاله‌ای کف اقیانوس، اکسیژنم رو به اتمام بود و حتی اگر به شکلی معجزه‌آسا به سطح آب برمی‌گشتم به حتم جای کشتی نجات، دزدان دریایی انتظارم را می‌کشیدند.

به آخرین روزهای سپاه‌گیری می‌رسیدیم، پس از دو ماه غلت زدن روی آسفالت، فحش خواهر و مادر شنیدن از پایه‌بالاها، بیدارباش‌های ناگهانی شبانه،

جیره‌ی اندک غذایی، سیگارهای پنهانی، بارکشی هر تیروخته‌ای که در نقاط مختلف پادگان باید جابه‌جا می‌شد، پست‌دادن‌های یک‌شب‌بخواب در مه غلیظ ساحل و پایین برجک ناوی‌ها که مبادا قصد فرار به سرشان بزند و ترکاندن تاول‌های پا زیر دوش حمام. داشتیم یاد می‌گرفتیم برای فرار از مسجد بگوییم مشکل شرعی داریم و اگر واقعاً زدیم به جدول، خودمان را پیش از چهار صبح و بی‌سروصدا برسانیم به دوش آب و آماده باشیم تا خوابمان را برای تمام کسانی که کافور حریف کیرشان نبوده تعریف کنیم. بی‌خجالت. چیزی برای پنهان کردن نبود. خواب سوپر باید روی پرده اکران می‌شد تا همه لذت ببرند.

یک بار مامان در این مدت آمده بود ملاقاتم. قیافه‌ام را که دید زد زیر گریه. خیلی ترسناک نبودم. خودم این‌طور فکر می‌کردم. من هم بغض داشتم اما به جز این‌که نمی‌بایست اشکم پیش چند دانش‌آموز دیگر درمی‌آمد، دلم هم نمی‌خواست جلو مامان گریه کنم و شکست‌خورده‌تر از این‌که هستم به نظر بیایم. خشمی مهارناشدنی داشتم، از او، از بابا، از همه. هنوز که هنوز است نمی‌توانم مطمئن باشم اگر اسلحه می‌داشتم همان موقع تیری در صورتش خالی می‌کردم یا نه. از این‌که گریه می‌کرد لذتی نامحسوس در وجودم حس می‌کردم و از طرفی خشمگین بودم که چرا با قیافه‌ای حتی تکه‌پاره‌تر، با پایی قطع‌شده روبه‌رویش ننشسته‌ام. به ذهنم آمد بگویم توی پادگان بهم تجاوز شده. می‌خواستم خُردش کنم؛ اما نگفتم. از دیوانه‌بازی‌اش بعد از شنیدن چنین چیزی وحشت کردم. می‌دانستم این نقطه‌ی آخر خواهد بود و جمع کردن چنین چیزی ناممکن. زل زدم بهش. از کیفش چند کیسه درآورد. چند دسته موز، چند تا گریپ‌فروت و کیوی و یک نارگیل، به‌اضافه‌ی چند شکلات، شکلات‌هایی که دوست داشتم، اسنیکرز، کیندر، ریتز، نستله، یک شیشه نسکافه هم بود. خجالت‌آور. امیدوار بودم هیچ‌کس این‌ها را نبیند. گذاشت روی میز و بعد دست دراز کرد تا صورتم را نوازش کند. کله‌ام را پس کشیدم: «بابا چطوره؟»

سؤالی که هیچ دوست نداشتم از دهانم بیرون پریده بود تا از لمس صورتم جلوگیری کنم. اشک‌هایش را با دستمال پاک کرد. با آن لاکِ پوست‌پیازیِ ناخن‌ها و ریملی که با اشک از چشمانش روی گونه‌ها پایین ریخته بود، با نیم‌بوت‌های چرم پاشنه‌دار در روز ملاقات میان مادران و پدران و لباس‌های مندرس‌تر از لباس فرزندان‌شان تافته‌ای جدابافته بود که همه دوست داشتند زیرچشمی تماشایش کنند.

«حوصله‌ی اون مرتیکه رو ندارم. تو هنوز پشیمون نشدی؟ قیافه‌ت شده مثل چوپونا. من پرسیدم از این افسرِ دم در. گفت دو ماه اول اگه انصراف بدن هیچ جریمه‌ای نداره. بیا، من می‌خوام یه خونه بگیرم، می‌ریم دو تایی زندگی می‌کنیم، ریختِ اون آشغال رو هم نمی‌بینیم، بیا مادر جان.»

«فقط ریخت اون نیست. ریخت تو رو چه کار کنم؟»

این را که شنید دوباره زد زیر گریه. زنی که گوشه‌ی اتاق منتظر آمدن فرزندش بود همان‌طور که چادر سیاه را دندان می‌گرفت گفت: «خواخور جان او جور اشک فونکون. اُ طفل معصوم دیلاً ریش بوکودی، وای.»

میان گریه خنده‌اش گرفت. با پشت دست صورتش را پاک کرد و رو به زن گفت: «چشم حاج‌خانم. این طفل معصوم دل ما رو ریش کرده.»

برگشت رو به من و آهسته گفت: «بیا پول من رو بردار برو یه خونه بگیر، ریخت ما رو هم نبین، این جا نمون ولی.»

از جایم بلند شدم: «باید برم. ده دقیقه‌ی دیگه تعویضِ پُسته.»

او هم برخاست و آمد جلو و بغلم کرد. دستم بالا نمی‌آمد تا در آغوشش بگیرم. رهایم کرد. با شرمندگی دوروبرش را نگاهی انداخت. سوئیچ ماشینش را از روی

میز برداشت و کیسه‌های خوراکی را گرفت طرفم. گفتم: «نمی‌خوام. بده به این سربازای دم در.»

«می‌خوای دِق بدی من رو.»

رفتم سمت درِ خروجی: «فکر کن بچه نداشتی. در واقع هم نداشتی. با چهار تا هله‌هوله و اشک تمساح ریختن که نمی‌تونی همه چی رو درست کنی.»

چیزی نگفت. زن چادری گفت: «مأره دئه، آن دیل مانه زای جان. آن دستا رد نوکون.»

از در آمدم بیرون. از کنار نگهبانی رد شدم. چند قدم برداشتم و آهسته برگشتم و پشتم را نگاه کردم. سردیس بایندر بیرون پادگان به جاده خیره بود و مامان پشت به او مسیر رفتنم را از لای میله‌های دروازه‌ی ورودی تماشا می‌کرد. دست تکان داد، روی برگرداندم و به راهم ادامه دادم.

من و هجده نفر دیگر را بعد از رژه‌ی دوشنبه صبح از صف کشیدند بیرون. روز تعیین رسته بود. دلیل جدا کردنمان از صف با یک نگاه مشخص می‌شد، ما قدوقامتی بلندتر داشتیم، هیکل‌هایی بهتر. سریع نظام گرفتیم و صفی کوچک تشکیل دادیم. سه نفر جلو و پشت هرکدام پنج نفر و یک نفر اضافه که صف آخر را از سمت چپ پر می‌کرد. یک ناخدا سوم و ناوبان دومی لاغر و دیلاق سینه‌ها را جلو داده بودند و مستقیم به‌سویمان می‌آمدند. نزدیک که شدند روی سینه‌ها علامت دو ماهی را دیدم که مثل ضربدر از روی هم می‌گذشتند و سپس نشان‌های روی یقه‌هایشان که دو لنگر طلایی بود.

ناخدا سوم که نامش زاؤشی بود شروع کرد به سخنرانی‌ای طول‌ودراز، حرف‌هایی بی‌سروته که همه را می‌توان در چهار جمله خلاصه کرد؛ از ما نوزده نفر تست گرفته می‌شد، هفت نفر برای رسته‌ی غواصی پذیرفته می‌شدیم، مابقی در

رسته‌های دیگر جابخوش می‌کردند، غواصی رسته‌ای متفاوت بود که به بدن و مغز به یک اندازه نیاز داشت و پس از کار معدن سخت‌ترین کار دنیا بود، همین. آخرش هم نوبان دوم ابراهیمی خودی نشان داد: «فردا که برای تست می‌آیید انزلی، همه موهاشون رو صفر کرده باشن.»

به کله‌ها نگاه کردم. موهایمان بگویی‌نگویی درآمده بود. هفته‌ی آخر همه‌ی پادگان از کارمند و آخوند و کادری گرفته تا دانش‌آموزهای پایه‌بالایی زورشان را زده بودند تا هیچ باغچه‌ای هرس نشده باقی نماند، فرش‌های مسجد شسته شود، جدول‌های میدان صبح‌گاه برق بیفتد، زیروبالای اتاق کادری‌ها گردگیری شود و درز کاشی‌های غذاخوری از روغن و گِل و گُه خالی و سفید باشد، اما از خیر کله‌های ما گذشته بودند تا که این پیروز از راه رسید.

نزدیک دو ظهر به خانه‌اش رسیدم. آپارتمانی سنگی و سه طبقه. جلو آیفون تصویری که رسیدم ناخودآگاه دستی به موهای کم‌پشتم بردم و زنگ دوم را زدم. گوشی را بلافاصله برداشت و همراه با صدای باز شدن در ذوق‌زده گفت: «نازنینم.»

از پاگرد آخر نییچیده، روی پله انتظارم را می‌کشید و قبل از آن‌که چهره‌اش را ببینم در آغوشش بودم. دست‌هایم را که دورش حلقه کردم، چاقی پهلوها و پشتش نسبت به گذشته مشهود بود و پوست گردنش زیر لب‌هایم در جواب بی‌شمار بوسه بر سروصورت‌م شل بود و آویزان. دستم را مانند دختر بچه‌ای در دست گرفت و جلوتر راه افتاد و با دست دیگر قبل از آن‌که به در ورودی برسیم اشک‌ها را از زیر چشم پاک کرد: «چرا نگفتی داری می‌آی آخه؟»

به بهانه‌ی درآوردن کفش‌ها دستم را از دستِ گرمش که حس تب می‌داد درآوردم. در را بغل گرفت و با دمپایی‌های لانگشتی صورتی و شلوار کشی شیرین‌رنگی که خرِ مچش را چسبیده بود به نظاره‌ام ایستاد. ناخن‌های بلند پنجه‌ی پاها مثل گذشته لاک‌زده و مرتب بودند. بوی عطر می‌داد. موها را برعکس سال‌ها قبل که بلوند می‌کرد پرکلاغی رنگ گذاشته و مصری کوتاه کرده بود و چشم‌هایش آرایشی خفیف داشتند.

بر کاناپه‌ی کرمِ مقابل تلویزیون نشستیم و پای چپم را کشیدم و پای راست را بغل گرفتم. مردی همراه با سازهای ایرانی شعرهای فردوسی را دکلمه می‌کرد. پشت سرم از داخل آشپزخانه جیرینگ جیرینگ برخورد قاشق و لیوانی شیشه‌ای می‌آمد؛ شربت درست می‌کرد. خانه‌ی خوبی داشت، برای یک نفر بسیار خوب. همه چیز سر جایش بود و باعث می‌شد برای اولین بار پس از وارد شدن به بیغوله‌ای که بابا درست کرده بود احساس آرامش بکنم.

«چی شد پس؟ چرا سخن نمی‌گی مادر جان؟»

تازه یادم آمد پای تلفن هم از این اداواطوارها داشت که کلمه‌ی عربی به کار نبرد: «خونه‌ی قشنگی داری. جمع و جوره.»

شریت را جلویم بر میز گذاشت و خودش روی مبلی نشست و دست به زیر چانه تماشا می‌کرد. تخم شربتی‌ها در بافتی زردرنگ مثل بچه‌ماهی‌ها دور خود می‌چرخیدند و آرام آرام در کف لیوان بر هم تلنبار می‌شدند: «اون جوری خیره نشو آدم دست و پاش رو گم می‌کنه.»

گفت: «می‌دونی چند ساله که ندیدمت؟ این بهترین پیامی بود که تو این ماه‌ها شنیدم. کی رسیدی؟»

«صبحی رسیدم. رفتم به سرپیش بابا و بعد اومدم این جا.»

قیافه‌اش در هم رفت: «این جا مگه خونه نبود که رفتی اون جا؟»

«می‌خواستم به اتاقم سر بزنم.»

«ولی فرار کردی بی گمان.»

زدم زیر خنده: «آری، بی گمان.»

شریت را سر کشیدم و برای این که از زیر نگاه خیره‌اش در بروم از جا برخاستم. نگاهی که آدم را می‌ترساند و بی هیچ پایانی ادامه داشت. «حموم کجاست؟ می‌تونم دوش بگیرم؟»

بلند شد و آمد و در حمام را گشود. سپس برگشت و گونه‌ام را بوسید: «چیزی خواستی ندایم بده نازنینم.»

بعد از حمام رو به آینه ایستادم و همین طور که لباس می‌پوشیدم به موهایم زل زدم که در شقیقه‌ها خالی شده بود. مثل باقی اعضای تنم، موهایم نیز داشتند آهسته‌آهسته نیست می‌شدند. صدایی نمی‌آمد. فکر کردم حتماً از خانه رفته بیرون تا چیزی برای شام بگیرد. من چه غذایی دوست داشتم؟ سؤال احمقانه و غم‌انگیزی بود. آدم مگر می‌شود غذای موردعلاقه‌اش را از یاد ببرد؟ گویی علاقه‌های ما بنابر توجه دیگران به حیات خود ادامه می‌دهند. من توجهی دریافت نکرده بودم و بالطبع به چیزی علاقه نداشتم. البته نمی‌شود گفت هیچ هیچ. می‌دانم که به‌خاطر نگار بوی عطر گرم زنان را، دوقوس ماهی را، نشستن و سیگار دود کردن بر تخته‌سنگی نسبتاً بزرگ در ساحلی خلوت و وزش نسیم دم غروب دریا را در بوشهر دوست داشتم. هنوز می‌شد گفت نمرده بودم. مثل جسمم که لنگ‌لنگان خود را پی زندگی می‌کشید، روحم نیز دودل بود که باید از تنم بیرون بجهد یا اندکی پیش از هر تصمیم صبر کند.

بر تخته‌سنگی کنار ساحل نشسته بودم. اوایل بهار بود و کشتی‌ها در دوردست نقطه‌هایی سرگردان بودند در انتظار نوبت که به بندر وارد شوند. زنی شالش را لبنانی بسته و چند متر آن طرف‌تر بر ماسه‌ها نشسته بود. دختر سه‌چهارساله‌اش با شلوارک نارنجی مشغول ماسه‌بازی بود. سیگاری روشن کردم که دودش را باد قبل از آن‌که از دهان دریاید محو کرد. صدای زن را میان هوهوی باد شنیدم: «بیخشید.»

سر برگرداندم. سیگاری بین دو انگشت دست چپ داشت و ادای فندک‌زدن درمی‌آورد. دست بردم به جیب شلوار، از بالای تخته‌سنگ دولا شدم و فندک را گرفتم سمتش. چند بار زد اما باد آتش را خاموش می‌کرد. فکر کردم اگر روبه‌رویش بایستم و دست‌هایم را گرد کنم جلو صورتش یا برایش فندک بزنم می‌تواند دردمر شود. به تیپ و قیافه‌اش نمی‌خورد که از خانواده‌ای سنتی باشد اما حال و حوصله‌ی خطر کردن و ایل‌کشی جلو پادگان را نداشتم، حوصله‌ی سین‌جیم شدن توسط عقیدتی و بازرسی و حفاظت را. از بالای سرش به انتهای ساحل که به چند قهوه‌خانه می‌رسید نگاه کردم. اواسط هفته بود، ساحلی نبود که جای مسافرها یا پیکنیک بومی‌ها باشد. بگویی‌نگویی در حاشیه‌ی شهر بود و قایق‌های ماهی‌گیری با تور خالی بر ماسه منتظر به آب انداختن بودند.

دستی به زانویم زد، هول شدم و سر پایین انداختم. گفت: «روشن نمی‌شه. سیگارتون رو می‌دین با اون روشن کنم؟»

نگاهی به سیگار لای انگشت‌هایم انداختم. تکاندم و دادم دستش. سیگارش را روشن کرد و دودی به هوا فرستاد و همان‌طور که سیگار مرا به طرفم گرفته بود کله کشید تا ببیند دختر بچه در چه حال است. سیگار را که از دستش گرفتم پایین سنگ نشست: «ممنونم. بوشهری نیستید. مسافرید؟»

«هیچ کدوم.»

کمی من و من داشتم که بگویم ارتشی ام. ارتشی بودن هویتی بود که از طرفی
برایم نمی توانست مایه ی افتخار باشد و از طرف دیگر جار زدنش هم می توانست
به عناوین مختلف در دسر درست کند: «غواصی می کنم. دوسه ساله این جام.»

داد زد: «سرمه.»

از جا برخاست و دوید سمت بچه که نشسته توی آب و لباسش را خیس کرده
بود. از آب بلندش کرد و سرمه توی بغلش چند لگد پراند که آب را به سروروی زن
ریخت. گره شالش باز شد و از سرش افتاد روی شانه ها. موهای مشکی اش با باد
از لای سنجاق هایی که به سر زده بود یکی یکی جدا می شدند و به صورتش
می ریختند. بچه را دوباره نشانند روی ماسه های خشک: «همین جا بازی کن، آب
خطرناکه.»

با دو شست شال را به روی سر برگرداند و لبخندی زد و نم دهان و دماغ را با
بازویش گرفت. به سیگار توی دستش نگاهی انداخت که خیس شده بود: «این هم
که پرت شد.»

پاکت سیگار را از جیب در آوردم. نخعی برداشت. بعد همان طور که سیگار
خاموش را لای انگشت داشت، گفت: «من هم تازه اومدم بوشهر. متولد این جام
ولی از هجده سالگی، بعد کنکور رفتم تهران. تازه یه هفته س برگشتم.»

«او مید که بمونید؟»

دوباره ته‌سیگارم را از دستم گرفت و سیگارش را آتش زد و شانه‌ای بالا داد: «نمی‌دونم. فعلاً که موقتی اومدیم. راستش از شوهرم جدا شدم، فعلاً یه مدتی اومدم پیش پدرم.»

سری تکان دادم. نمی‌دانستم وقتی کسی طلاق می‌گیرد باید بگویم متأسفم یا این‌که تبریک بگویم. می‌توانست از یک کابوس خلاص شده باشد که جای تبریک داشت. می‌توانست در آغاز یک کابوس باشد که باید ابراز تأسف می‌کردم. البته فرقی هم به حالش نمی‌کرد که من چه بگویم. لبخندی زد: «راستی من نگارم.»

دست پیش آورد، دست دادم: «بنیامین.»

کمی به دریا خیره ماند. میان کام گرفتن‌ها برمی‌گشت و سرمه را چک می‌کرد. کام آخر را گرفت و سیگار را زیر پا له کرد و رفت و دست‌های سرمه را در آب شست و آرام‌آرام با دختر بچه به سمتم برگشت. نزدیک که رسید گفت: «خب ما باید بریم. مرسی برای سیگار. سرمه با عمو خدا حافظی کن.»

دختر بچه سر پایین انداخت و با پایش ماسه را کند و سطل و چنگکش را کنارش تاب داد. دولا شدم و لپش را کشیدم و سری برای نگار تکان دادم. سه سال بود که مکالمه‌ای به همین اندازه هم با زنی نداشتم و همین ضربان قلبم را تند کرده بود. دور شدنش از ساحل را تماشا می‌کردم. بی‌خیال ترس شدم و پشتش دویدم، مثل کودکی در پی مادر: «ببخشید.»

برگشت، رفتم جلوتر. دستی به موهایم کشیدم. با لبخند منتظر ماند. گفتم: «راستش من کسی رو نمی‌شناسم این‌جا، تو بوشهر. منظورم اینه خوشحال می‌شم یه بار دیگه سیگاری بکشیم با هم و گپی بزنیم.»

ابروهایش را بالا داد و لبخندی زد و دست سرمه را از دستِ راست به چپ داد. از جیب مانتو گوشه‌اش را درآورد: «آره حتما.»

گاه بی‌آن‌که آدم انتظار داشته باشد آن اتفاق که باید می‌افتد. تک‌وتنها تکیده بر تخته‌سنگی در ساحلی متروک، در شهری غریب، میان قایق‌های ماهی‌گیری با تورهایی خالی از ماهی، ناگاه زنی سر می‌رسد. زنی آن‌گونه که بتوان کثافت روزهای رخوت‌بار را در آغوشش تاب آورد. در بدترین نقطه‌ی دریا، بی‌جست‌وجو و تلاشی، ماهی به تور می‌افتد، تقلائی نیاز نیست.

از اتاق که بیرون آمدم دیدم مامان بر زمین، پشت‌به‌من و روبه‌پنجره میان هال نشسته است. نورِ اُریبِ آفتاب از پنجره پیشِ رویش را روشن کرده بود. همان گوشه آهسته روی مبلی نشستم. چشم‌هایش بسته، ساعدها تکیه داده بر دوزانو و شست و سبابه به هم چسبیده بود. یوگا می‌کرد یا مدیتیشن یا چیزی شبیه به این چیزها. عودی روی میز عسلی پای دیوار می‌سوخت و دودش که بوی کاج می‌داد کله‌ی تاس مجسمه‌ی بودای چاقی را در بر می‌گرفت. جای دکلمه، موسیقی غریبی که احتمالاً هندی بود یا چینی با سازهایی عجیب و صدای آوایی عجیب‌تر پخش می‌شد. یک ربعی بی‌صدا منتظر ماندم تا کارش تمام بشود اما تازه بعد از چهارزانو نشستن دراز شد روی زمین و تنش را کشید. تاپش جمع شده بود روی شکم و نافش چاله‌ای تاریک بود که زمانی من در انتهایش زندگی کرده بودم. سوراخ دوزخ. آرزو کردم در این بوی عود و بودایی که بی‌حرکت به هیچ می‌نگریست معجزه‌ای شود و دوباره مرا همین چاله‌ی تاریک ببلعد. پوستِ شکمش شل بود و دست‌ها را که دو طرفِ سر بر زمین فشار داد، شبیه به پلی قوس گرفت، پشت از زمین برداشت، رگ‌هایش بیرون زدند و انگشت‌هایش را انباشتِ خون تیره کرد.

هرچه زور می‌زد می‌توانستم رابطه‌ای پیدا کنم میان فروهری که بالای تلویزیون به دیوار میخ شده بود و مجسمه‌ی بودای روی میز عسلی و مادری که چیزی نمانده بود از فشار یوگا قطع نخاع شود. بابا مشخصاً دیوانه بود. در همان برخورد اول هرکسی می‌توانست تشخیص بدهد دچار پارانیاست اما مامان مخلوطی بود از همه چیز، مخلوطی از بودا، کوروش، عرب‌ستیزی، مردستیزی، گوشت‌ستیزی، عشق به تاریخ باستان و انکار گذشته‌ی شخصی. بالاخره چشم گشود و با لبخندی مصنوعی گفت: «این جایی که.»

برخاست و عود را پیش شکم برآمده‌ی بودا خاموش کرد و روی مبل نشست: «امروز یک دورهمی داریم با دوستانم. گرمابه که بودی بهشون گفتم پسرم برگشته. با هم بریم خونه‌شون؟ بچه‌های خوبی‌ان. آخه می‌دونی من چند سالیه کارهای روشنگرانه می‌کنم. این بچه‌ها همکارام هستن.»

«چه جالب. خوبه که خودت رو سرگرم کردی.»

تمام زورم را زده بودم جمله‌ای مثبت از دهانم بیرون بیاید اما میزان توجهم به کاری را که می‌کرد، با مسخره‌ترین کلمات و مصنوعی‌ترین لحن ممکن نشان دادم. همین‌طور که با انگشت‌هایش ورمی رفت گفت: «تنها یک چیز. من بهشون نگفتم تو ارتشی هستی.»

«پس گفتمی چه کاره‌م؟»

«گفته بودم فرنگ هستی. همان هنگام که پرسیده بودند گفته بودم. آن شکیبایی را نداشتم که ازم در این باره پیوسته چیزی پرسند. اکنون هم این‌گونه می‌اندیشند که از فرنگ برگشته‌ای.»

«عارت می‌اومد بگی پسر ارتشیه یا درس نخونده؟»

«چرت و پرت نگو بنیامین. چی می گفتم؟ می گفتم رفته بوشهر یه بار هم نمی آد مادرش رو ببینه؟»

«مشکل نیومدن و ندیدن بود یا این که روت نمی شد؟»

«تو نمی دونی این بچه ها با چه سختی ای کار می کنند. همین مونده بود بگم پسرم ارتشیه. چی درباره ی تو و من خواهند گفت؟ تو چه چیزت به ارتشیا و آدما ی این جوری می خوره؟ همون هنگام هم که رفتی ارتش، هم زبان می دونستی و هم خیلی چیزا خونده بودی. چرا به این مردم باید همه چیز رو بگیم؟»

«نه مامان مشکل اصلی اینکه تو همیشه از خودت و ما عارت می اومده. همیشه می خواستی همه چیز رو یه جور دیگه جلوه بدی. یه بار تو عمرت پذیر.»

«از چی عارم می اومده؟ آه، عار چیه؟ این واژه های عربی رو می گی من رو هم گیج می کنی.»

«حرف زدنت رو ببین. مثلاً بعد از چند سال بچه ت رو دیدی، این قدر به این که متفاوت باشی فکر کردی نمی تونی دو کلمه راحت باهاش حرف بزنی.»

رویش را برگرداند به سمت مجسمه ی بودا: «تو نمی خواد درست سخن گفتن رو به من بیاموزی.»

از جایش بلند شد. صورتش گُر گرفته بود. نمی دانست برای چه از جا برخاسته. کمی دوروبرش را نگاه کرد و بی هدف چند قدم به سمت تلویزیون برداشت، سپس برگشت و با لحنی درمانده گفت: «چی می شه واسه من پا بشی بیای؟»

«بحث اومدن و نیومدن نیست. تو می خوای من خودم نباشم. چی رو می خوای پنهون کنی؟ تو زهرا اینانی هستی. غیر از اینکه پنجاه و دو سالته. یه پسر داری که نه دانشگاه رفته، نه هیچ کار مثبتی کرده تو زندگیش، فقط از

هجده سالگیش آواره بوده، مطلقه‌ای، شوهرت دیوانه‌ست. اینا رو هم پنهن
می‌کنی؟»

زد زیر گریه. دلم برایش می‌سوخت. هیچ وقت در عمرم آدمی را ندیده بودم که
بتواند تا این اندازه خودش نباشد، تا این اندازه نقاب باشد. رقت‌انگیز بود.
می‌دانستم دوست دارد همه چیز نیست و نابود شود تا بتواند زندگی‌اش را دوباره از
اول آن طور که دوست دارد بسازد. لک سیاه ریمل و اشک را از زیر چشم با دستمال
پاک کرد: «دلت نمی‌خواد نیا.»

رفت سمت اتاقش. گوشی‌ام زنگ زد، بابا بود. فقط همین را وسط این بگایی
کم داشتم. می‌دانستم اگر بر ندارم پشت هم تماس خواهد گرفت.

«سلام پسر... اگه پیش اون زنه‌ای جویری حرف بزن که نفهمه من پشت
خطم...»

«باشه. چی شده؟»

«سفارش رو دادم... فردا خودت رو بهم برسون... توجه می‌کنی؟...»

«سفارش چی؟»

«وای... کلمات من رو اون جا تکرار نکن... این میزان از حماقت... همون
چیزی که دیروز با هم حرف زدیم...»

دستی به پیشانی‌ام مالیدم: «باشه فهمیدم.»

«کاری داشتی تماس بگیر... تمام...»

قطع کرد. وحشتناک بود. در دیوانه‌خانه گیر افتاده بودم. صدای گریه‌ی مامان
از اتاقش می‌آمد. زار می‌زد آن طور که سر قبر عزیزی بگیرد. فکر می‌کردم اگر

زمانی بتوانم این حرف‌ها را در رویش داد بزنم حالم خوب می‌شود اما هیچ چیز تغییر نکرد. به جایش حس عذاب وجدان هم به تمامی احساسات نفرت‌انگیزم اضافه شده بود. عذاب وجدانی که برای ساکت کردنش باید به خواسته‌ی مامان تن می‌دادم. باید می‌رفتم به مهمانی. باید خودم را به درخواست مامان سانسور می‌کردم. واقعیت زندگی مامان را توی صورتش زده بودم اما نتیجه چه شد؟ واقعیت زندگی خود را هم بایستی فراموش می‌کردم.

حالا من کسی بودم که از خارج برگشته. حالا وقتش بود که هفت سال تحقیر را با کشوری که در آن عشق و حال می‌کردم عوض کنم. انگار نه انگار که همه چیز را از دست داده‌ام. انگار نه انگار که سبب تمام این بدبختی، آوارگی، تنهایی، نقص عضو، همین مادر و پدری‌اند که بیش از هر کس دیگر امروز خود از من طلبکارند. دستِ پیش را گرفته بودند تا پس نیفتند. از حال داد زدم: «می‌آم.»

حق‌هاش قطع شد. گویی بلندگویی باشد که با دکمه‌ای خاموش شود. سپس صدای دمپایی‌اش که به سرامیک می‌چسبید نزدیک شد: «مرسی قشنگم.»

مفش را گرفت و گفت: «فقط یه چیز دیگه.»

امیدوار بودم نگفته باشد پسر ندارد و دختری دارد که جنسیتش مایه‌ی تحقیر نیست.

«من یه نام دیگه برای خودم پیدا کردم. این جوری هم نامی ایرانی دارم هم در کارهایی که می‌کنیم بیمی از شناسایی ندارم. بچه‌ها مینو صدام می‌کنند.»

دیگر حرفی نزد. فقط از جا برخاستم، به اتاق رفتم، کیسه‌ی انفرادی با کله‌ی برنزی را فرو کردم زیر تختی که برای مهمان در اتاق دوم خانه‌اش داشت و سویی شرم را روی تی شرم تن کردم. برگشته بود به اتاقش و مشغول آماده شدن

بود. داد زد: «شماره‌ی آژانس روی تلفنه. یه زنگ بزن که دیر شد. بگو واسه خانم مینو.»

«اشتراک نداری؟»

«نخیر. خانم مینو بگی می‌شناسن.»

چه افتخار بزرگی. آژانس محله او را می‌شناخت. واقعا جای داشت از خوشحالی برای این میزان از محبوبیت مادرم گریه کنم. زنگ زدم و کنار در منتظرش شدم. کمی در حال دوروبر خود چرخید و چشمش که بهم افتاد گفت: «همین شلوار رو تنها داری؟»

به شلوارش جیم نگاهی انداختم: «خوشبختانه این یکی رونمی‌تونی پنهون کنی. چیز دیگه‌ای نیاوردم. می‌خوای نیام؟»

«نخیر، خوبه همین.»

کفش‌های پاشنه‌بلند مشکی پوشیده بود. جلوِ مانتوِ حریرش باز بود و کت‌ودامن سرمه‌ای با گردنبندی مروارید را نمایان می‌کرد. شاهزاده‌خانمی بیست‌ساله بود که داشت با پیرمردِ لنگِ دربان‌شان به مهمانی می‌رفت: «تو چرا می‌لنگی؟ پادرد داری؟»

«آره، زانوم درد می‌کنه.»

«می‌خوای مسکن برات بیارم؟»

«نه چیزی نیست. بریم آژانس منتظره.»

مهمانی در خانه‌ای ویلایی بود، خانه‌ای نسبتاً قدیمی که به نظر می‌آمد بازسازی شده، در انتهای یکی از کوچه‌های گل‌سار. تقریباً با فاصله‌ی هفت‌هشت

دقیقه با خانه‌ی مامان. همه زن بودند. در سنین مختلف، با قیافه‌ها و تیپ‌های مختلف. یک نمونه از هر زنی را که در هر جای دنیا یافت می‌شد انداخته بودند آن‌جا. کشتی نوح بود که برای نجاتِ نسل زنان گونه‌های‌شان را جمع کرده بود. وارد که شدم به چشم همگی‌شان موجودی غریب بودم. قوچی در گله‌ی گوسفند. موجودی که انتظار دیدنش را نداشتند. به‌محض ورود زنی هم‌سن و سال مامان به استقبال‌مان آمد. مامان روبوسی کنان گفت: «نوشین جان، پسر مامان بنیامین.»

نوشین گفت: «بَه‌بَه، بنیامین شمایی پس. مینوجون خیلی واسه ما تعریف رو کرده.»

لبخندی زدم. مامان گفت: «نوشین جون از اولین گردانندگانِ گروه و سرپرست ژورنالِ ما هستن.»

روی اولین مبلی که پیدا کردم نشستم تا لنگیدن پایم زیاد به چشم نیاید. نمی‌دانستم مامان برای لنگیدنم می‌خواست چه چیزی بپا داند اما مطمئن بودم چیزی تهوع‌آور از آب درمی‌آمد. زن‌ها آرام‌آرام به موجود نامأنوس جمع اطمینان کردند، اول پابه‌سن گذاشته‌ها. زنی به اسم سیما نزدیک شد و به میزی که رویش میوه و شیرینی گذاشته بودند اشاره کرد: «از خودت پذیرایی کن عزیزم.»

مامان پشت سر سیما سروکله‌اش پیدا شد: «چای و قهوه هم توی آشپزخونه هست. واسه خودت بریز.»

«باشه ممنون، الان میل ندارم.»

سیما گفت: «شما رُم زندگی می‌کردی؟»

جا خوردم. مامان پاک یادش رفته بود بگوید من جدید را به کدام کشور انتقال داده و حال رنگ‌وروش را پشت سیما پاک باخته بود. با دودلی گفتم: «نه.» حس کردم اگر سیما زمانی حتی سفری کوتاه به ایتالیا کرده باشد، رم احتمالاً اولین جایی

است که دیده. زن به انتظار نام شهر محل زندگی‌ام به دهانم خیره مانده بود: «من تو یه شهر کوچیک ساحلی بودم.»

جوابش را که گرفت لبخندی زد و سری تکان داد و همراه مامان که چشمکی حواله‌ام می‌داد به سمت دیگر مهمانی رفت. برای آن‌که از زیر نگاه‌های دزدکی زن‌های دیگر دربروم برخاستم و با قدم‌های بلندی که لنگیدم را کمتر به چشم می‌آورد به سمت آشپزخانه رفتم. استکان‌ها را روی اُپن چیده بودند. دختری از یخچال سر بیرون کشید و نگاهی بهم انداخت. سلام کردم و جواب داد. موهای کم‌پشتش را دم‌اسبی کرده و شلوار جین و تاپی مشکی تنش بود. دست‌ها را فرو کرده بود داخل یخچال و استخوان‌شانه‌هایش مثل دو سنگ نوک‌تیز داشتند پوست را جر می‌دادند. قوری را از روی چای‌ساز برداشتم و توی یکی از استکان‌ها خالی کردم. دختر گفت: «من نمی‌دونم کی این جعبه‌ی شیرینی رو فرو کرده زیر این ظرفا، همه‌ش له شد.»

برگشتم و به شیرینی‌های تری که میوه‌های رویشان به درِ جعبه چسبیده بود نگاه کردم. دختر در انتظار واکنشی از من انگشت خامه‌ای‌اش را لیسید. جعبه را از دستش گرفتم تا بتواند شیرینی‌ها را در ظرفِ روی اُپن بچیند: «می‌شه خوردشون. همه‌شون خراب نشدن.»

موهای ریخته به صورت را با پشت دست عقب زد: «کی اومدین؟»

«یه ربعی می‌شه.»

با خنده گفت: «نه. این‌جا که دم در سلام‌وعلیک کردیم، منظورم از ایتالیاست.»

نمی‌دانستم چه باید بگویم. برگشتم و با دست دیگر استکان چای را از روی اُپن برداشتم تا کمی زمان خریده باشم. قورتی خوردم و گفتم: «چند روزه اومدم.»

«مینوجون خیلی خوشحال شد حتما.»

موسیقی سول پخش می‌شد. همگی در میان هال جمع بودند، به مصنوعی‌ترین شکل ممکن، به چندان آورترین طریقی که می‌توان نمود پیدا کرد. توده‌ای ناموزون و ناهنجار از پوست و گوشت، چسبیده به هم، انگشت‌ها گره شده دور گیلاس‌ها، دست در کمر یکدیگر و در تلاش برای اجرای تانگویی نصفه نیمه، کپل‌ها به راست و چپ، خنده‌ها اغراق شده، پاها ورم کرده در فشار کفش‌های پاشنه دار، یکی با صدایی دورگه کامی از سیگار رژی اش گرفت و داد زد: «به سلامتی و سروری زنان.»

همین صدا می‌توانست بهانه‌ای باشد تا مامان ترتیبش را بدهد. نوشین گفت:
«برای بازپس گیری آزادی.»

مامان جیغ کشید: «نوش باد.»

آذر زد زیر خنده: «آخی، دوستشون دارم.»

سری تکان دادم و لبخند زدم. کارش با شیرینی‌ها که تمام شد دستمالی برداشت و دست‌هایش را پاک کرد.

گفتم: «چای بریزم براتون؟»

دو تا شیرینی از توی ظرف برداشت و در پیش‌دستی گذاشت: «سیگار هم می‌خوام. شما سیگار می‌کشید؟»

با سر تأیید کردم. گفتم: «پس بریم تو حیاط. زحمت اینا رو می‌کشید تا من ظرف شیرینی رو ببرم توی هال؟»

روی تراس میز و صندلی فلزی خانه باغی داشتند. چای و پیش‌دستی را روی میز گذاشتم و خودم را روی یکی از صندلی‌ها رها کردم. صدای خنده‌ی زن‌ها از

داخلِ خانه می‌آمد. حیاطِ باغچه‌ی سروسامان‌داده و مختصری داشت با یک چراغ پارکی در میان چند درخت. صدای در آمد و دختر سروکله‌اش پیدا شد. سیگاری گوشه‌ی لب داشت. چند قدم که برداشت سیگار را روشن کرد و دود را همراه با لبخند بیرون داد. صندلی‌اش را عقب کشید و نشست: «من آذرَم. شما بنیامین بودید اگه اشتباه نکنم.»

پیش‌دستی و استکان چای را روبه‌رویش گذاشتم: «شما هم با مامان‌اینا فعالیت می‌کنین؟»

«آره. این خانم‌ها که این‌جان همه عضو یه گروه‌ان. یه سری کارها می‌کنیم برای آگاهی‌بخشی، جلسات هفتگی هم داریم، کتاب می‌خوانیم، بحث می‌کنیم. فکر کنم مینوجون بهتون گفته البته.»

«جالبه.»

«شما اون‌جا تحصیل می‌کردین؟»

منجلا بی دیگر. نمی‌دانستم آدمی که از طرفت دروغ می‌گوید چرا حداقل این‌قدر احساس مسئولیت ندارد تا اطلاعاتی ناچیز را بازگو کند: «یه کم درس خوندم بعد بیشتر کار می‌کردم. غواصم. واسه شرکتای کشتی‌رانی کار می‌کنم.»

ابروهایش را داد بالا و گفت: «وای چه عجیب. خوش به حالتون، من عاشق این کارهای هیجان‌انگیزم.»

«خیلی هم هیجان‌انگیز نیست. بعد از یه مدت مثل همه چیز عادی می‌شه. کارت می‌کشی، لباس می‌پوشی، می‌پری تو آب، می‌آی بیرون، برمی‌گردی خونه.

عین کارمند بانک یا کارمند بایگانی اداره. همون قدر که اونا از کارشون هیجان زده می شن، ما هم می شیم.»

با سر چند بار تأیید کرد: «آره، درست می گین، سرمایه داری تو همه جای دنیا همه رو برده کرده، عین ربات شدیم.»

«من نگفتم البته سرمایه داری. گفتم آدم به همه چیز عادت می کنه.»

«خب این عادت ها رو سرمایه داری رو سر ما هوار کرده. از همه چیز به صورت ابزاری استفاده می کنه، از خودبیگانه شدیم.»

«من تا اون جایی که می دونم اگه هیچ جامعه ای هم نباشه و اصلاً برگردیم به دوران غارنشینی و تنها تو یه غار باشیم، بایه خرس که ته غار زندگی می کنه بعد از یه مدت وجود خرسه دیگه ترسناک نیست. هیجانی هم نداره. فقط هست. عادت می کنیم بهش.»

سیگارش را توی زیرسیگاری فلزی له کرد و سر برگرداند و کام آخر را بیرون داد. همان طور خیره به حیاط خالی گفت: «آره شاید هم این جوهره که تو می گی. ولی اگه این رو بپذیریم آدم خیلی منفعل می شه. منظورم اینه این نگاه باعث می شه آدم هیچ کاری نکنه چون همه چیز جبریه.»

«آره خب. آدم باید یه کم به خودش دروغ بگه که فکر کنه نقش خاصی داره.»

زد زیر خنده: «وای خیلی سیاه می بینی همه چیز رو.»

بعد گفت: «ولی معلومه به جز غواصی کارهای دیگه هم کردی، منظورم اینه حرف زدنت مال آدمی نیست که فقط غواصی کرده.»

«کتاب زیاد می‌خونم، خوندن من هم مثل فعالیت شماسه. همون دروغه‌ست.»

«من یه دوست دارم می‌خواد بره ایتالیا. ما چند نفریم که چند باری تو هفته دور هم جمع می‌شیم. جدای از این جمع البته. دوست داری بیای یه بار؟ این دوستم هم کمی راهنمایی ازت بگیره.»

برگشتم و نگاهش کردم. واقعا زیبا نبود. قدی متوسط، لاغر و استخوانی، بدون هیچ برجستگی در اندام، تختِ تخت. به انگشت‌های ظریفش نگاه کردم که دور استکان چای در هم گره خورده بودند. نگاه خیره‌ام کمی معذبش کرد. دستش را بالا آورد و بند تاپ را بر شانه‌اش صاف کرد. سرم را برگرداندم. رفتن و مشاوره دادن به کسی که می‌خواست به ایتالیا مهاجرت کند خنده‌دار بود اما بدم نمی‌آمد باز هم آذر نه چندان زیبا را ببینم و به عقاید احمقانه‌اش گوش کنم: «باشه، من کار خاصی ندارم، رفیقی هم ندارم این‌جا، مرسی آذر.»

آن قدر از دست مامان عصبی بودم و آن قدر در طول مهمانی مجبور شده بودم به خاطرش دروغ بگویم که لحظه‌شماری می‌کردم تا دم در برسیم و بگذارمش و بروم خانه‌ی بابا. اگر می‌ماندم بلا درنگ گل‌پوش را می‌گرفتم و خفه‌اش می‌کردم. بی‌آن که نگاهش کنم یا کلمه‌ای بگویم در آژانس به سمت خانه رفتیم. در را که باز کرد سریع رفتم داخل و کیسه‌ی انفرادی را از زیر تخت بیرون کشیدم و بر دوش انداختم. گفتم: «وا، کجا؟»

«خونه‌ی بابا.»

«دیوونه‌ای؟»

«نه، ولی بمونم دیوونه می‌شم.»

دنبالم راه افتاد. دست انداخت به کیسه، از دستش بیرونش کشیدم. گفت: «چفت شد آخه؟»

جوابش را ندادم و از خانه زدم بیرون. به سرِ کوچه نرسیده پشیمان بودم. تحمل مامان با همه‌ی کارهای عجیب و غریب و دروغ‌ها و نقاب‌هایش امکان‌پذیر بود اما لحظه‌ای فکر کردن به آن خانه‌ای که شبیه سیاه‌چاله می‌توانست آدم را به بی‌پناه‌ترین آدم شهر تبدیل کند نه. چاره‌ای نداشتم. نباید به مادرکشی می‌افتادم. بهتر بود همین کار را بکنم؛ قبل از کشتن هرکدام به دیگری پناه ببرم. بی‌شک هدف خلقت من یک چیز بوده است، از چاله درآمدن و افتادن به چاه. از چاله‌ی خانه‌ی مامان و بابا به چاه ارتش افتاده بودم، از چاله‌ی ارتش به چاه چَلّاقی، از چاله‌ی چَلّاقی به چاه بابا، از چاله‌ی بابا به چاه مامان و حالا داشتم در یک چرخه‌ی بی‌پایان از چاله‌ی مامان در چاه بابا فرومی‌رفتم.

پرنده توی شهر پر نمی‌زد. چندین دقیقه گذشت تا ماشینی دیدم که آن هم به سرعت خیابان را رد کرد و رفت که برسد خانه، من به کجا می‌رفتم؟ از گوشه‌ی خیابان لنگ‌لنگان به سمت میدان صابرین رفتم تا اگر تاکسی‌ای رد شد مرا ببیند. امیدوار بودم دزدی خفتم نکند. سر بریده‌ی بایندر تنها دارایی و تنها امیدم برای بقا بود. هیچ مغازه‌ای باز نبود اما تابلوهای رنگارنگ‌شان نور را بر سطح خیابان منعکس می‌کرد.

هفت صبح سه‌شنبه اتوبوس ترابری پادگان نامجو منتظرمان بود تا برای تست غواصی به پشتیبانی انزلی برویم. مهم‌ترین چیز که مجابم می‌کرد یکی از هفت نفری باشم که برای این رشته انتخاب می‌شوند همین بود؛ خارج شدن از پادگانی که حق خروج از آن را برای روزهای متمادی نداشتیم. این‌طور چندین ساعت در هر روز از شر کادری‌ها و نگهبانی و درگیری با دانش‌آموزهای دیگر راحت می‌شدم.

بعد از تعیین رسته؛ رایانه، مکانیک، برق و آماد می رفتند و دوره را در پادگان رشت ادامه می دادند. جایی بدتر از حسن رود، پادگانی که کنار گوشات امیر و هزارجور ناخدا می پلکیدند و راه درو یا دریایی که بتوان دزدکی شبها کنارش سیگار دود کرد وجود نداشت. بچه های ترابری، موزیک و توپخانه در حسن رود می ماندند، حدود پنجاه نفر. غواصی ها آسایشگاهشان حسن رود بود. با این تفاوت که زمان زیادی در روز را به پادگان پشتیبانی انزلی اعزام می شدند تا آنجا آموزش تخصصی غواصی ببینند.

دیدن بیرون پادگان پس از روزها اعجاب انگیز بود. همین جاده ی زشت و بی منظره ی رشت به انزلی که جز قلیان سرا و کبابی و شالیزار و ایست بازرسی چیزی دیگر نداشت، زیباترین منظره ای شده بود که در تمام عمر دیده بودیم. چشم تیز کرده بودیم کنار پنجره تا بتوانیم اولین زن را پس از روزها در نمایی سریع از پشت شیشه ی اتوبوس ببینیم. مسافران کشتی نوح بودیم؛ گونه های متفاوتی از مردان که داشتند به مکانی امن انتقال می یافتند. ماشین های سواری گزینه های بدی نبودند. از آن بالا عمود بر همه، لباس های جمع شده هنگام نشستن پشت فرمان، کمی خوش شانسی، پاها، دستی بریده که از دنده برمی خاست و بر شلوار می نشست و باز بر می خاست و بر فرمان می ماند، زیپ ها، فراتر از واقعیت، همه چیز اغراق شده، کیلو کیلو کلوچه، با توهمی اشتراکی، به تعداد صد و هجده نفر، پنهان پشت یک لا پارچه، آماده برای جر خوردن، بیرون ریختن و برملا شدن. بالاخره دیدیم. مقابل دهکده ی ساحلی دادها بلند شد. دیوانگان از ردیف چپ هجوم آورده بودند به ردیف راست. هر پنجره ی اتوبوس جای چهار کله، چسبیده به شیشه، دماغ ها له و لورده، آب دهان بالایی ریخته بر سر پایینی، ابزار هرکس چسبیده به پس کله ی دیگری. دختری دهنده با شلوار چسب مشکلی تا میانه ی ساق، گرم کن به تن، کلاهی آفتابی به سر، موها دم اسبی از سوراخ پس کلاه آویزان و هدفونی در گوش، آن ها که اول او را دیده بودند می گفتند بارش همه را کفاف می داده است.

یگان غواصی در انتهای پادگان پشتیبانی انزلی بود، درست چسبیده به مرداب، پس از پل غازیان و بندری که کشتی‌ها در آن به انتظار می‌ماندند. هر نوزده نفر جلو در یگان به خط شدیم. دو ناوی با کلاه‌های نقاب‌شکسته، با بی‌شمار نقطه‌های سفید لاک بر پوتین، پایه‌بالا و نکش، مرتبمان کردند. یکی‌شان داد زد: «جناب، پایه‌بوق‌ها او مدن.»

دیگری گفت: «به خط بشید، الان جناب صفرتون رو باز می‌کنه.»

هر دو زدند زیر خنده. ابراهیمی از پشت آمد: «ببند دهنِت رو صالح. چایی رو بردی واسه جناب ناخدا؟»

صالح گفت: «جناب آب رو گذاشتیم، خوارکسده جوش نمی‌آد، سماور نموده ما رو.»

ابراهیمی گفت: «دهنِت رو ببند پسر، نفهم.»

صالح آمد جلو و دست ابراهیمی را گرفت: «جانِ جناب اذیت نکن. بذار آخر هفته بریم.»

ابراهیمی گفت: «فعلاً گم شو و سایل نظافت رو بیار. بالا سرِ اینا می‌مونی، یه ساعت دیگه او دم لک نباشه رو زمین. شیلنگ کجاست اسماعیل؟»

اسماعیل گفت: «تو دست‌شویی جناب. دیگه نمی‌کشه، نبود هفت ماه؟»

کارمان درآمده بود. از همان بدو ورود باید می‌ساییدیم. آن هم زیر نظر دو ناوی کس مشنگ. چند گروه شدیم. شش نفر برای تمیز کردن راهرو، دو نفر برای شستن ظرف‌ها، هشت نفر نظافت سُرُسره، سه نفر نظافت تانکی. صالح و اسماعیل هم از این طرف به آن طرف می‌رفتند و دستوره‌های کس و شر می‌دادند و سربه‌سر هم می‌گذاشتند.

یگان غواصی ساختمانی دراز و سوله‌مانند بود با سه ورودی در ابتدا و انتها و میانه‌ی راهرو. در شرقی به تانکی فلزی می‌خورد؛ منبع آبی روباز با دوونیم متر عمق که برای تمرین غواصی استفاده می‌شد. در غربی به سرسره می‌رسید؛ سوله‌ای عظیم که ایستگاهی برای پر کردن سیلندرهای غواصی داشت و ابزار تعمیر و مکانیکی و چندین قایق در آن نگهداری می‌شد و در انتهایش سرسره‌ای سیمانی درست کرده بودند تا قایق از روی آن بلغزد و به آب بیفتد. در میانی رو به پارکینگ باز می‌شد و پشت آن زمین چمن و دو دروازه برای فوتبال.

نظافت را دوساعته تمام کردیم و دوباره روبه‌روی در میانی به خط شدیم تا یکی یکی برای انجام تست به اتاق فشار برویم. تستی که نشان می‌داد بدن هرکس تا چه حد می‌تواند در مقابل صدها تُن آب مقابله کند، شرط اولیه‌ی غواص شدن. قبل از من شش نفر هرکدام یک‌ربع تحت فشار قرار گرفتند که چهار نفر حال‌شان به هم خورد و در همان ابتدای کار مشخص شد رسته‌ای دیگر را می‌بایست انتخاب کنند.

ابراهیمی اسمم را خواند. به اتاق فشار رفتیم. دستگاهی بزرگ و نارنجی در انتهایش بود و ناوبان‌یکمی در مقابل دکمه‌ها و درجه‌های بیرون دستگاه نشسته بود. ناخدا زاوشی گفت: «لباست رو بکن پسر. با شورت می‌ری توی دستگاه دراز می‌کشی. هر موقع حالت تهوع یا نفس‌تنگی داشتی با دست بزَن به بدنه که بیاریمت بیرون.»

لباس‌ها را تندآندند درآوردیم و سپس با شورت خبردار ایستادم: «بله جناب.»

همه چیز شبیه فیلم‌های علمی تخیلی بود. افسرهایی که سرباز جوانی را لخت به داخل دستگاهی فضایی می‌فرستند تا با تغییراتی بر ساختار بدنش او را بدل به یک ابرانسان یا موجودی عجیب کنند. چیزی بود شبیه به دستگاه‌های ام‌آر‌آی در

مراکز پزشکی. از در لوله مانند رفتم داخل و روی تخت باریکی که به زور اندازه‌ی عرض شانه‌هایم می‌شد دراز کشیدم. در فلزی‌اش که به در زیردیی می‌مانست پایین پایم بسته شد. چند دقیقه‌ی اول اتفاقی عجیب رخ نداد اما آرام‌آرام حس کردم کسی با تمام وزن بر سینه‌ام نشسته. قفسه‌ی سینه‌ام پایین می‌رفت اما به راحتی به بالا بر نمی‌گشت، بعد بالا می‌آمد و دیگر نمی‌توانستم خالی‌اش کنم. چشم‌ها را بستم و دست‌هایم را مشت کردم. هرطور بود می‌خواستم از این آزمایش پیروز بیرون بیایم. می‌دانستم پادگان رشت یا حسن‌رود را نمی‌توانم تحمل کنم و هیچ دلم نمی‌خواست به خواست خودم به خانه برگردم. فشار هر لحظه زیادتر می‌شد، خواستم از جا برخیزم تا شاید بتوانم بهتر نفس بکشم اما سقف کوتاه بود. دهانم را باز کردم بلکه بتوانم هوای بیش‌تری به داخل ریه‌ها بفرستم اما ریه‌هایم خشک بودند، کیسه‌فریزی که دو جداری به هم چسبیده‌اش را نتوان از هم باز کرد. گلویم را بوی آهن درودیوار دستگاه و عرق تن نفرات قبلی که بر تخت خشک شده بود می‌سوزاند و زمان را ناله‌ی تسمه‌های داخل دستگاه کش می‌آورد. یک‌ربع هم نشده بود اما حس می‌کردم ساعت‌هاست داخل این غار فلزی گیر افتاده‌ام. ترسیده بودم نکند یادشان رفته و مرا داخل دستگاه جا گذاشته‌اند. مرگِ احمقانه‌ای بود. اگر همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد بندبند تنم از هم وامی‌رفت و فردا که در دستگاه را باز می‌کردند تکه‌هایم به درودیوار چسبیده بود.

صدایی گفت: «بیا بیرون لباس بپوش.»

چشم‌هایم را باز کردم. نور از دریچه‌ی گرد روی پاهای لختم افتاده بود. تنم را کشیدم و از دستگاه بیرون خزیدم. سرم گیج می‌رفت و چشم‌هایم تار بود. ناخدا زاوشی گفت: «نفس عمیق.»

چند نفس کشیدم و تلوتلوخوران به طرف لباس‌هایم که روی صندلی بود رفتم.

ساعت حدود یازده بود و باران ریزِ انزلی بر سرمان شروع کرده بود به باریدن. از نوزده نفر، دوازده نفر در تست رد شدند. اسم قبولی‌ها را ابراهیمی بالای پله‌ها خواند: «علی تابش.»

بچه‌ی بندرعباس از صف بیرون آمد و با اشاره‌ی ابراهیمی رفت زیر سرپناه پارکینگ ایستاد.

«ناصر یعقوبی.»

اهل خرم‌آباد بود. شکم برآمده‌ای داشت و فکر می‌کردم اولین کسی باشد که رد شود. لیخ‌ولخ پاها را کشید و وقتی رفت کنار تابش زیرزیرکی با آرنج سقلمه‌ای به شکمش زد. سومین نفر رحمان بود. همان‌که شب اول به‌خاطر سیگارِ من فحش خورده و جریمه شده بود؛ رحمان رنجبر. از همان شب اول هم که دیده بود سیگاری‌ام، با من حالت رفاقت برداشته بود. تختش را عوض کرده و آمده بود تخت پایین من می‌خوابید. با معرفت بود. آخرها فهمیده بودم توی مگنا قرمزهایم علف بار می‌زند و خون‌افتادگی چشم‌هایش از همین است اما به‌جز این نه چیزی در صورتش خبر از اعتیاد می‌داد و نه به هیكلش می‌آمد. تست فشار را هم که راحت انجام داد و حالا اسمش جزو قبولی‌ها بود. بچه‌ی جنوب شهر بود و لهجه‌ی غلیظ و لاتی تهرانی‌اش معروفش کرده بود به رحمان تهرونی. چهارمین نفر جواد میرزاییگی بود. دماغ؛ بزرگ، فک؛ غُر و تورفته، چانه؛ استخوانی و بیرون زده مثل سپرِ جلوِ جیپ‌های نظامی، پس‌کله‌ای ماله‌کشیده و صاف و صیقلی، از بیست کیلومتری داد می‌زد هم‌استانی‌ام است. بچه‌ی کوچصفهان بود، اسمش را که خواندند گفت: «تو دیوانه‌ای جواد.»

همه زدند زیر خنده. ابراهیمی داد زد: «دهنت رو ببند پسر.»

دهانش را بست و رفت کنار بقیه که سر پایین انداخته بودند و بی صدا می خندیدند. من پنجمی بودم. اولین بار بود که نامم را در زندگی میان برنده‌ها می خواندند. میان اقلیتی که می توانستند خوشحال باشند؛ تیم پیروز. از پشت صف رفتم طرف چهار نفر دیگر. نزدیک که شدم جواد گفت: «رئه پنی گوزگا.»

ابراهیمی دو نام دیگر را هم خواند، سینا کوچک زاده و صفدر واحدی، اولی بچه‌ی بوشهر بود و دومی بچه‌ی زابل. هر دو آدم‌های سروساکتی بودند و هر کاری که افسرها می گفتند زودتر از همه انجام می دادند. پوتین‌هایشان را روزی سه بار واکس می زدند. تیروخته‌ای اگر قرار بود جابه‌جا شود قبل از دستور روی دوششان بود و بدورو می رفتند به مقصدی نامعلوم. چنان نگهبانی می دادند که گویی در آن شب قرار است حمله‌ای صورت بگیرد. با نور روشن آسایشگاه قبل از خاموشی می خوابیدند و قبل از روشنی بیدار بودند و شاشیده و آن کادر و لباس پوشیده آماده که بروند مسجد و بعد غذاخوری. حالا هم که اسمشان را خواندند چهار متر فاصله را بدورو طی کردند، دستی برای ابراهیمی به احترام بالا دادند و جلو ما خبردار و گوش به دهان قرمساق ایستادند. جواد گفت: «دال رو ببین آخه. شان‌پت.»

زدیم زیر خنده. ابراهیمی گفت: «خفه.»

دهان‌ها را جمع کردیم. بقیه را با اتوبوس پس فرستادند نامجو. ناخدا زاوشی از راهرو بیرون آمد: «شما هفت تا از تست نمره‌ی قبولی گرفتین. نیرو انسانی به ما بخش نامه زده که این دوره باید شش نفر جذب داشته باشیم. تا اذان هم وقتی نمونه، واسه همین جناب فاضل یه مسابقه‌ی دو دور زمین فوتبال ازتون می گیره. نفر آخر می ره به سلامت.»

فاضل ناوبان یکمی در آستانه‌ی بازنشستگی بود، همان مرد پشت دستگاه فشار. قدی کوتاه داشت و بدنی ورزیده. دور زمین چمن در میانه‌ی پادگان به

خطمان کرد. بارانِ نم‌دیگر شدت گرفته و جابه‌جا در چمن‌ها چاله درست کرده بود. هنوز سرگیجه‌ی خفیفی داشتم. سوت را که زد همه با تمام جان‌شان دویدند. همه از پادگان حسن‌رود فرار می‌کردند. باغ دل‌گشا آخر مسیر منتظرمان بود.

هنوز نیم‌دور نزده بودیم که از همه عقب افتادم. پاهایم نمی‌کشید. زمین گِل بود و پوتین را می‌مکید. باورم نمی‌شد به همین راحتی شادی‌ام دارد به انتها می‌رسد و باید به یگانی دیگر یا بازگشتن به خانه رضایت بدهم. به طولِ دوم مستطیل رسیده بودیم. تمام توانم را گذاشتم. ریه‌ها و زیر دنده‌هایم تیر می‌کشید. هیچ نیازی نبود اول، دوم یا سوم شوم. این مسابقه‌ی نفرات آخر بود. اگر تماشاگری می‌داشت همه دو نفر آخر را تشویق می‌کردند و دوربین تلویزیون از رویشان جُنب نمی‌خورد. با ته‌توانم گام برمی‌داشتم. پاهایم داشت کنده می‌شد. خشتکم داشت جر می‌خورد. نزدیک شده بودم. رحمان بود که داشت رسته‌ی غواصی را با قدم‌های بلندش ازم می‌قایید. آخرهای طولِ نزدیکش رسیدم اما توانِ رد شدن نداشتم. یک قدمی‌اش بودم. باید می‌پیچید و من پشتش، تا عرض آخر را بدویم. پای چپم را تا جان داشتم کشیدم پیش پایش، تعادلش به هم خورد. دادی زد و مثل برجی که فروبنشیند با صورت پرت شد توی گِل و چمن و آب. تعادل خودم هم به هم خورد اما نیفتادم. نه به عقب نگاه کردم که صدای دادو فریاد رحمان می‌آمد و نه به روبه‌رو. خط عرضی تمام شد. هیچ‌کس ندیده بود. بقیه در حال دویدن بودند و فاضل زیر چتر در آن باران با موبایلش سرگرم بود. رحمان که به خط پایان رسید برای فاضل قسم‌و‌آیه آورد که زیر پایش زده‌ام. وقتی دید فاضل گوشش بدهکار نیست برگشت روبه‌من که پشتِ بقیه دست روی زانو نفس‌نفس می‌زد: «اوشکول، تو نزدی زیر پای من؟»

برافروخته بود، لباسش گلی بود و چسبیده‌به‌تن و صورتش خیس آب. از کنار لب‌ها تکه‌گلی را تف کرد. بگویی‌نگویی داشت می‌لرزید. روی این را نداشتم که

توی چشم‌هایش زل بزnm و بگویم نه. دستی در هوا برایش پرت کردم که یعنی چرت‌وپرت می‌گوید. دلم می‌خواست بگویم کاری که کردم ناعادلانه نبوده. او قابلیت تحمل فضای پادگان حسن‌رود را داشت اما من دیگر طاقتم طاق شده بود.

ساعت سه صبح بود. گاری‌هایی که کباب روی منقل سیخ می‌زدند و گاری‌هایی که چای می‌فروختند در گوشه‌وکنار میدان شهرداری هنوز تک‌وتوک مشتری داشتند. مجسمه‌ی یُغر و خاکستری‌رنگِ میرزا کوچک خان نزدیک ساختمان سفیدِ نودساله‌ی شهرداری ایستاده بود و زیر پایش خیابان‌گردها، پادوهای اول صبح بازار، راننده‌های تاکسی، کنج‌هایی را پیدا کرده و لبِ جدول، روی نرده‌های پیاده‌رو، بر پیت‌حلبی‌ها و بلوک‌های سیمانی جا خوش کرده بودند. ساعتی که محل قرار مرده‌های فقیر با گربه‌ها و موش‌های فاضلاب بود. آشغال‌گوشت‌های گاری‌های کباب یا سهم موش‌ها و گربه‌ها می‌شدند یا در سطل زباله‌های چرخ‌دار سوپوره‌های خواب‌زده جا خوش می‌کردند. هتل اردیبهشت با طراحی زمخت سیمانی‌اش پشت ساختمان شهرداری حجمی خوفناک بود که از زیر نور چراغ‌مگسی کبابی‌ها معلوم می‌شد. حالا یقین می‌کردم که رشت هیچ تغییری نکرده است. حتی اگر چند سال قبل عکسی از این ساعت شب برمی‌داشتم احتمالا آدم‌ها نیز همان آدم‌ها بودند که اکنون این‌جا می‌پلکیدند.

ضعف اندکی داشتم اما میلی به خوردن گوشت‌های سیاهی که روی زغال کباب می‌شدند پیدا نکردم و به‌جایش استکانی چای گرفتم و لب جدول نشستم و سیگاری گیراندم. چیزی در شهرهای نزدیک دریا بود که نمی‌گذاشت هیچ‌کدام از این مردم مانند مردم کویر اول‌وقت به رخت‌خواب بروند. بوشهر هم همین بود. به خلق‌وخوی این مردم حسادت می‌کردم. در عین بدبختی می‌توانستند لحظه‌ای شاد باشند. می‌توانستند نشسته بر پیت‌حلبی در کنار گربه‌ها و موش‌ها سگ‌لرز بزnm و

کبابی سفت و ارزان را به نیش بکشند. البته مردم کویر هم راه‌های مخصوص خود را برای یافتن شادی پیدا کرده بودند. آن‌ها هم با خزیدن به رخت‌خواب‌های‌شان و سحرخیزی و زندگی بخورونمیر می‌توانستند شاد باشند. گویی اشتراک من و میلیون‌ها نفر دیگر در این سرزمین همین بود که برخلاف تصور، فقر یگانه دلیل برای اندوه نمی‌توانست باشد اما من با پول نیز خوشبختی را نمی‌توانستم پیدا کنم، با سلامتی هم. چه زمانی که در عمیق‌ترین نقاط دریا شنا می‌کردم و چه حال که خیابان‌های رشت را لنگ‌لنگان زیر پا می‌گذاشتم. همه می‌توانستند دایره‌ای کوچک از آدم‌ها را کنارشان داشته باشند، جز من. شادی، اندوه، لبخند و اشک، هم‌زبانی و تمامی احساسات انسانی از من کیلومترها دور بودند. تنها بودم و این تنهایی چیزی نبود که از بیرون اعمال شده باشد. تنهایی درون خودم بود. خالی خالی بودم. سیلندر اکسیژنی بودم که برای اسقاط در گوشه‌ای انبار شده و اگر تقه‌ای به آن می‌زدی گوش را صدای دنگ‌دنگش کر می‌کرد.

چهار صبح بود که به خانه رسیدم. هیچ‌کس در کوچه نبود اما پیکری خمیده داشت از جلو خانه چیزهایی را داخل فرغون جمع می‌کرد و به سطلِ آشغال روبه‌رو می‌ریخت. نزدیک‌تر که شدم دیدم نخاله‌ی مصالح است و پیکر خمیده پیرمردی است با شلوار گردی سیاه و دمپایی و پیراهن مردانه‌ای که روی رکابی کهنه تن کرده است. بی‌خیالِ پیرمرد به سمت درِ خانه رفتم. خانه مثل روز قبل تاریک بود و پرده‌های کشیده‌اش دیوار امنی میان بابا و جهان کشیده بود. با همان سکه‌ی روز اول در زدم. صدای پای انیشتین و زنجیرش آمد. چند پارس کرد. خبری از بابا نشد. دوباره در زدم. این‌بار محکم‌تر از قبل و انیشتین باز پارس کرد. ناخن به درِ فلزی کشید. نمی‌دانستم مرا غریبه فرض کرده و منتظر است تا در باز شود و تکه‌پاره‌ام کند یا این اعمال نشانه‌ی دوستی است. صدای لُخ‌لُخِ دمپایی و چرخ فرغون پیرمرد از پشت آمد: «مهندس! کار داری؟»

تهریش تُتک و دماغ گوشتی بزرگ با چاله‌چوله‌های روی پوستش آدم را یاد
مرجان‌های کف دریا می‌انداخت: «آره، پسرشم. خوابه فکر کنم.»

چشم‌هایش را تنگ کرد و زیر نور تیر چراغ ورناندزم کرد: «اونه پسری؟
مهندس کی جی من بی‌کس و کارتره.»

«تازه از جنوب اومدم. شما همسایه‌ی بابایید؟»

لبخندی زد و دندان‌های تک‌و‌توکش نمایان شد: «نه تی قوربان. بنده اُ کارگاه
نگهبانم. مهندس شبان در اُ کسی ره وازا نوکونه. نوخوفته‌یا. سالی به‌ماهی دوزانیکئی
نصف‌شب بایه بیرون مر اُ دوخانه همدیگر اُمر اُ سیگار بکشیم.»

سری تکان دادم. سیگاری از جیب پیراهنم در آوردم و روی لب گذاشتم.
پیرمرد گفت: «ایتا نخ مر اُ فادن، بیلاوارث پاکت اُ کویا تاوُدم، خودا دانه.»

پاکت را پیش دستش تکان دادم تا نخ‌ی بیرون بیاید. کله‌اش را نزدیک آورد تا
برایش فندک بزنم. فندک را دادم دستش و تکیه دادم به تیر برق. دور زد و آمد
روبه‌رویم: «بیا بیشیم بودورن چایی بوخور تا آفتاب بزنه.»

«زحمت نمی‌دم، الان بیدار می‌شه دیگه حتما.»

«مهندس مانستن لیج‌بازی. ترا گم بیداره، اما تا آفتاب نزنه، در اُ باز اُ نوکونه. می
ریفنقه، اُن دیوانه‌حال اُ شناسم.»

از روی ناچاری دنبالش راه افتادم. در حصار فلزی دور محوطه‌ی کارگاه را باز
کرد و فرغون به‌دست منتظر شد تا بروم داخل. چراغ‌هایی قرمز برای هواپیماها بالای
تاوورکین‌های خاموش چشمک می‌زدند. چند نورافکن بزرگ هم محوطه را از چهار
طرف روشن کرده بودند. محوطه‌ای که درونش جابه‌جا کامیون، جرثقیل و

دستگاه‌های عظیم سیمان و جوشکاری پارک بود و کپه‌های خاک و تیرآهن‌های زنگ‌زده و کیسه‌های مصالح روی هم تلنبار شده بودند. همه منتظر بودند تا بابا از دیوانگی دست بردارد و برج سوم به سرانجام برسد.

کانکس سفیدی در کنار ورودی بود. پیرمرد به پیت حلبی زنگ‌زده و خاک‌گرفته‌ای جلو کانکس اشاره کرد و خودش رفت داخل. چند لحظه بعد با صدای جیرینگ‌جیرینگِ استکان‌ها برگشت. جای مرا با نعلبکی گرفت طرفم و درِ بطری شیشه‌ای زیر بغلش را باز کرد و نبات‌های خرد شده، رطوبت‌زده و به‌هم‌چسبیده‌ی داخلش را تعارفم کرد.

«شما تنهایی نگهبان این جایید؟»

«دو نفریم، شیفتی، ایتاً هفته من شب ایسم، ایتاً هفته هاشم.»

سگی آمد کنار کانکس و چند پارس کرد. پیرمرد گفت: «خفه‌أ بو سگ‌پدر.»

تکه‌نان خشکی از پای بلوک سیمانی که رویش نشسته بود برداشت و پرت کرد طرف سگ: «انم ایسه. شوما آقای من بیبی، هسأ تعدیل نیرو بوکوده‌ئید. پیش‌تر هر تا شیفت دو تا نگهبان ایسا بو.»

«این‌طور که نیرو کم شده و فقط دو نفرید خیلی سخت‌تره.»

چایش را از نعلبکی هورت کشید: «چند وقته مهندس‌أ نیدنم. آن حال‌وزار چوطویه؟»

«خوبه، بد نیست. چند وقته بابا رومی‌شناسی؟»

«خایلی زمانه. هفت‌هشت سال، بلکه‌ئم ویشتر. مهندس تا ایسا بو، پروژه خوب بوجور بوشو؛ ولی جی او زمان کی لج بوکوده، کاران بوخوفته. نیینه دئه.

ساختمانان به آپیلہ کی بوجور بوشوید ولی لنگ مهندس زمینید همه تا. البتہ حق داره.»

«حالا کہ بابا لچ کردہ چرا پروژہ رو تغییر نمی دن و با همین دو تا برج تمومش نمی کنن؟»

«بدقواره بنہ. اُن میان پارک نیشہ چاکودن. شہر میانم تبلیغ بوکودہ ئید. بعد او بورجان لچ آ بیدین.»

با دست چروکیدہ و لرزانس میان برج ہا را نشان داد کہ با سازہ ای پل مانند بہ ہم وصل می شدند: «اصل کاری ہو پوردانید. شیمی خانہ بورج نیبہ، بدقوارہ بنہ. ہسا اشان اُنہ کنار. کلی وام و سرمایہ و آہین و بتون و مصالح بمانستہ اشان دست سر. اما من باز گم مهندس حق دارہ. اشان خوشان مارم رحم نارید.»

«خب مهندس ہم با ہمینا شریک بودہ دیگہ عمو.»

«بلہ، شومان درست گید؛ ولی مرداکہ. اشان مردم آزارید. اونم لچ بوکودہ.»

«چہ آزاری؟»

«آت و آشغال فوکونید. ہا ایمشب نیدایی شیمی خانہ پیش چی خبر ہو؟ خوشان کیسہ شن و آشغال پاشغالان ا فوکودید مهندس در سر. دیوارا و اچوکید شید بوجور، فاندنر فوندنر کونید. او بندہ خودایم تنہایہ، زہلہ کونہ. ہسا من شبان نگہبان بیم، شیمی در سر ہرچی فوبوستہ اُنہ، جمع ا کونم. ہرچی ببہ، آمی سر خایلی حق دارہ. بز آید اُن زنگ ا بوسوجنہ بید کی ہر سفر مجبور ببہ بایہ در سر.»

بلند شدم تا بروم پشت کانکس بشاشم. انگار ہمہ چیز حاصل توہم بابا نبود. بیش از آن کہ از کلانی و محمودی عصبانی باشم از خودم بدم می آمد. از این کہ حتی لحظہ ای نخواستم بہ حرف ہایش گوش کنم یا حق را کمی بہ او بدہم. در

تاریکی زیپ شلوار را پایین کشیدم. به برج‌ها نگاه می‌کردم که آسمان شب را شکافته بودند و هرکدام با چشمی قرمز و چشمک‌زن به زیر پا خیره بودند.

کارم که تمام شد همان پشت روی زمین نشستم و به کانکس تکیه دادم. سیگاری بر لب گذاشتم. فندک زدم و به شعله‌اش در تاریکی خیره ماندم. از نزدیک بزرگ بود و نورانی و تصویرِ برج‌ها را پشتش پنهان می‌کرد. دوباره روشنش کردم و این بار شعله را بالای پشت‌بام و چراغ‌های چشمک‌زن نگه داشتم. جلوِ کانکس که برگشتم گفتم: «ارباب پسر من بشم بوخوسم. تو نم بیا ایتا چرت بز.»

«قربانت عمو. من همین جا می‌شینم، خوابم نمی‌آد. دیگه الانا آفتاب می‌زنه.»

«هر کاری بداشتی آیی گی زکریا تهره انجام بده.»

رفت داخل و چند ثانیه نشده فضا را صدای خرناس‌هایش پر کرد. سگ سیاه‌سفید در نبودش پیش آمد و کنار پایم نشست. کمی پشت گردنش را مالاندم. خوابم می‌آمد اما نباید می‌خوابیدم. دلم نمی‌خواست کلانی و محمودی سر صبح پی به آوراگی‌ام ببرند و سرِ خانه نرفتن سؤال پیچ کنند. باد سحر لرز به تنم انداخته بود.

خورشید که آرام‌آرام نور نارنجی‌اش را به آسمان تیره تاباند از جا برخاستم و خارج شدم و پشت‌سر درِ کارگاه را پیش کردم. دوسه‌باری درِ خانه را با سکه کوبیدم. لُخ‌لُخ دمپایی‌هایش نزدیک شد: «کیه...»

«بنیامینم.»

در را باز کرد: «سحرخیزی... آفرین...»

جوابش را ندادم. انیشتین چند بار پشتم پارس کرد. بی نگاهی به پشت، سگ و بابا را تنها گذاشتم و به سمت اتاق رفتم تا کپهی مرگم را بگذارم. کورمال و لنگان پله‌ها را بالا رفتم و روی تخت افتادم.

ده یازده صبح بود که صدایم زد. خوابم برده بود اما این بار نه جرئت کرده بودم پرده را باز کنم و نه درِ اتاق را ببندم: «لباس بپوش... بیا پایین پسر... بارها رو آوردن...»

گیج بودم. تی شرت را به سر کشیدم و دست‌هایم را چشم‌بسته از آستین‌هایش بیرون آوردم. بوی عرق می‌داد. خواب‌آلود از پله‌ها رفتم پایین. انیشتین دوروبر بابا می‌پلکید و وانت نیسانی دنده عقب از درِ حیاط داخل می‌آمد. چیزهایی که سفارش داده بود در جعبه‌هایی بزرگ بسته‌بندی شده و رویشان برچسبِ «با احتیاط حمل شود. شکستی!» زده بودند. به اضافه‌ی پنج الوارِ ده‌دوازده متری و پارچه‌ای بزرنتی در ابعادِ حیاط و تعدادی بلوک سیمانی و چهار نورافکن.

کارگراها به دستورِ بابا لوازم را در همان ورودی خانه پیاده کردند و رفتند. روی موزاییک‌ها نشستم. نمی‌دانستم چه فکری در سر دارد. فقط مطمئن بودم که اگر من هم به جای کلانی و محمودی بودم آشغال‌هایم را درِ خانه‌ی چنین آدمی خالی می‌کردم. پشیمانی دیشب هم گردن خستگی بود و حرف‌های یک طرفه‌ی پیرمرد نگهبان که احتمالا چیزی شبیه خود بابا بود. زنجیرِ انیشتین را گرفت و به میخ طویله‌اش بست و سپس برگشت طرفم. گفتم: «این الوارها واسه چیه؟»

کمی دوروبرش را پایید و کنارم در سایه‌ی دیوار نشست و از جیبِ روی سینه‌ی لباس سرهمی کاغذ کالکی تاخورده بیرون کشید و روی پا بازش کرد: «این پنج تا الوار رو اول به‌صورت عرضی... با فاصله‌ی چهار متر از هم بین دو تا دیوار می‌ذاریم... می‌خوام این برزنت رو قبل از کار روی سرمون بکشم که کلِ حیاط رو

پوشش بده... توجه می‌کنی؟... این‌ها اگه باخبر بشن داریم چه کار می‌کنیم شروع می‌کنن به خراب‌کاری... پس اول چوب‌ها رو بذاریم بالا... بعدش رو بهت بگم...

«این‌ها کلی وزن دارن. کارگر گرفتی؟»

«کارگر چیه پسر... هرچی من می‌خوام میزان امنیت رو ببرم بالا... تو اصلا نمی‌فهمی... خودمون دو نفریم فقط...»

یکی از الوارهای تکیه‌داده به دیوار را کشیدم طرف خودم و به شانه تکیه‌اش دادم. کم‌کم چهل‌پنجاه کیلو وزن داشت که باید سه متر هم از زمین بلند می‌شد و روی دیوار در سوراخ بلوکی که به تعداد سفارش داده شده بود قرار می‌گرفت. نردبان را از گوشه‌ی حیاط کُشان‌کشان آورد و پای دیوار گذاشت: «یکی از اون بلوک‌ها رو بذار همین‌جا روی دیوار... سفت بذارش که الوار لق نخوره...»

رفتم بالا و بلوک را از پایین داد دستم. سر الوار را گرفتم و کشیدمش روی دیوار و سمت دیگر چوب را بابا از پایین روی شانه انداخت و تا دیوار روبه‌رو عقب رفت. پایین آمدم و نردبان را به دیوار روبه‌رو تکیه دادم. بالا رفتم و سر دیگر الوار را از بابا که داشت زیر بارش له می‌شد گرفتم و در سوراخ بلوکی دیگر گیر دادم. هر بلوک را با سیمانی که بابا در استانبولی درست کرده بود بر روی دیوار سفت کردیم و کارمان که تمام شد ساعت حدود چهار بعدازظهر بود. گرسنه بودم اما بابا بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از خستگی هنوز ادامه می‌داد. گفتم: «برم غذا بگیرم از بیرون؟»

«وقت نداریم... کار رو که تموم کردیم بعد... واسه غذا و خواب و خوش‌گذرونی وقت زیاده... برزنت رو بردار باز کن... از روی الوارها ردش می‌کنیم...»

سیگاری گوشه‌ی لب گذاشتم. فندک‌نزده متوجه نگاه خیره‌اش شدم. فهمیدم که اولین بار است جلوی سیگار می‌کشم. اول ترسیدم، درست مثل پسر شازده هفده ساله. اما بعد بی‌خیال و بی‌رودربایستی دود را با غیظ بیرون دادم. همین‌طور که داشت سر برزنت را صاف و صوف می‌کرد گفت: «تو مگه غواص نیستی پسر...»

بی‌حوصله سری تکان دادم.

«مگه غواص سیگار می‌کشه...»

«ربطی نداره.»

«ارتش هم ارتش قدیم... هیچ‌چی دیگه سر جاش نیست... معلومه که غواص بخواد سیگاری بشه فاتحه‌ی نیروی دریایی رو باید خوند...»

سیگار بر گوشه‌ی لب سر برزنت را از زمین بلند کردم. گفت: «باید بری لب دیوار... توجه می‌کنی؟... بعد روی الوارها...»

سیگار را انداختم. خودم را تک‌پله تک‌پله جوری که پایم یاری می‌کرد از نردبان بالا کشیدم و روی الوار اول نشستم. از آن بالا محوطه‌ی کارگاه معلوم بود. کارگرا مشغول عوض کردن لباس بودند تا بروند خانه. برزنت را از روی الوارها دانه‌به‌دانه کشیدم و رد کردم و از آخرینشان آویزان شدم و پایین پریدم روی تراس و درد زانو تا کمر کشیده شد.

بابا در فضایی تاریک زیر چادری کلفت ایستاده بود. خوشحال از این‌که توانسته تاریکی را تا انتهای خانه گسترش بدهد. روی پله‌ها نشستم، پایم می‌لرزید، نه می‌توانستم زانویم را صاف کنم و نه جمع. سر بر زانوی سالم گذاشتم. فکر کردم کی همه‌چیز تمام می‌شود؟ مگر می‌شود این چنین زندگی چغرو با عزمی راسخ بخواهد ادامه پیدا کند؟

یک دست بر دهنی اکسیژن، از لب قایق خود را به پشت در آب رها کردم. نور آفتاب مستقیم از میان حباب‌ها می‌گذشت و زیر آب را مثل روز روشن می‌کرد. فرماندهان نظامی تصمیم داشتند بزرگ‌ترین عملیات خارج کردن کشتی‌ای عظیم‌الجثه را از کف دریا به نام خود تمام کنند. دلم برای رافائل می‌سوخت. از هیچ چیز دیگری در تاریخ تا به این حد سوءاستفاده نشده بود. شاه‌آن را همراه کشتی دیگری به نام میکِل آنژ خریده بود. کروزه‌هایی لوکس و تفریحی. جایی که چندین روز روی آب‌ها با جشن و مهمانی و موسیقی و رقص وقت بگذرانی تا به کشوری در آن سوی اقیانوس برسی. اما قبل از این که صدای موسیقی و نور از پنجره‌های کنار هم این غول سفید دریایی بیرون بریزد انقلاب شد. میکِل آنژ در به‌دري‌اش به پاکستان رسید و رافائل وامانده بر آب، سپر بلای موشک‌های عراقی شد.

لاشه‌اش عظیم بود. از ده‌پانزده متری حجم بزرگ و تاریکش را در کف دریا می‌توانستی ببینی. می‌بایست از اسکلت عرشه‌ی پوسیده راهی ایمن به قسمت زیرین می‌یافتیم تا شناخت کاملی پیدا کنیم و بعد فرماندهان درباره‌ی نحوه‌ی خروج آن از کف دریا تصمیم‌گیری کنند.

مأموریتِ آن روز که تمام شد بلافاصله لباس عوض کردم و دوش گرفتم. باید خود را می‌رساندم به همان ساحلی که نگار و سرمه را دیده بودم. قرار بود پس از یک هفته دوباره ببینمش. نمی‌دانستم واقعا دوستش دارم یا نه. حتی نمی‌دانستم نام این حس که درگیرش بودم می‌تواند دوست داشتن باشد؟ بیشتر گمان می‌کردم علاقه‌ای باشد به هم‌زبانی یا نوعی از کنجکاوی.

عجله‌ام باعث شد یک ربعی زودتر به ساحل برسم. هوا بگویی‌نگویی گرفته بود و باد موج‌ها را به تخته‌سنگ‌ها می‌کوبید و پشنگه‌های آب شلوارِ جین روشنم

را خال خالی کرده بود. روی همان تخته سنگِ قبلی نشستم. سعی داشتم همان ژست قبلی را تکرار کنم. چشم دوخته بودم به دریا تا وقتی از پشت پیدایش می شود با نگاه مشتاقم روبه رو نشود. به نظرم برای نشان دادن حسِ اشتیاقم همین زودتر آمدن سرِ قرار کفایت می کرد و دیگر نیاز نبود از دور به جاده نیز زل بزنم؛ اما ناخودآگاه هر چند دقیقه نگاهی به پشت می انداختم تا اگر پیدایش شد زودتر بفهمم.

صدایش را از دور شنیدم: «سرمه، سرمه، ندو مامان جون.»

سرمه با شلوارک سفید و تی شرت راه راه مشکی سفید و صندل های صورتی به شکلی نامتعادل دو دستش را به جلو گرفته بود و سمت ساحل می دوید. نگار با کوله ای بر دوش و سطل و چنگک شن بازی دخترک در دست پشتش بلند بلند قدم برمی داشت تا مبادا آن قدر میانشان فاصله بیفتد که از کنترلش خارج شود. خوب که نگاه کردم فهمیدم هیچ کدام با وجود فاصله ی اندک حواسشان به من نیست. شاید حتی مرا ندیده بودند. از روی تخته سنگ پایین پریدم و قدم زنان به مسیری رفتم که در انتها با مسیرِ دویدن سرمه قبل از نزدیک شدنش به دریا تلاقی می کرد و در همان حال ته سیگار را پیش پا انداختم و از خیرِ باقی مانده اش گذشتم. قبل از آن که سرمه و من به هم برسیم نگار او را از پشت گرفت و هم زمان چشمش به من افتاد و لبخند زد و پلک هایش را بر هم زد.

«سرمه عمو رو دیدی؟»

«ماسه بازی... ماسه بازی...»

گفتم: «سلام سرمه جون.»

نگار گفت: «باشه الان می ریم. ندو، این جا خطرناکه مامان.»

سرمه دست نگار را گرفت و من در طرف دیگر دست فروبرده در جیب با نیم‌قدم فاصله ازشان به سمت دریا حرکت کردیم. وقتی سرمه میان تخته‌سنگ‌ها مشغول ساختن قلعه شد همراه نگار آمدیم و بر تخته‌سنگ نشستیم. گفت: «سیگار داری؟»

تعارفش کردم. گفت: «خونه که جلو بابا نمی‌تونم بکشم. از اون طرف هم تو خیابون نمی‌شه. اصلا از موقعی که اومدم بوشهر وضعیتی شده. یه پاکت سیگارم شده دو نخ، سه نخ، اون هم همین لب دریا. بالاخره تنها سوءاستفاده‌ی من به عنوان مادر از سرمه اینه دیگه. بهانه‌ی خوبیه. هر روز می‌آرمش. هم به اون خوش می‌گذره هم به من. مگنا هم بدطعمه‌ها.»

«آره. به طعم مزخرفش عادت کردم. خوبی‌ش هم اینه که هر جا باشی گیرت می‌آد.»

دود را از دهان بیرون داد و صورتش را جمع کرد: «مزه‌ی گه می‌ده.»

کمی جا خوردم. گفت: «بیخشید واقعا، من زیادی رُکم. می‌دونم سیگار رو شما لطف کردین بهم دادین و اگه خیلی هم بدم اومد خب نکشم؛ ولی این جواری‌ام دیگه. شما جایی رو می‌شناسین که بتونم مارلبورو بخرم؟»

«نمی‌دونم راستش. ولی واسه‌ت می‌پرسم.»

سرمه صدایش زد. نگار از روی تخته‌سنگ پایین آمد و به سمتش رفت. بعد برگشت و از کوله‌اش آب‌میوه‌ای بیرون کشید و نی را در پاکت فروکرد و به دست سرمه داد. سرمه نی را با دستی که دانه‌های شن رویش خشکیده بود به دهان گذاشت و با دست دیگر برج و باروهای قلعه‌ی کوچک را مرتب کرد. قلعه‌ای با دو برج دیده‌بانی و خندقی که با آب دریا پر می‌شد و نمی‌گذاشت دشمنان راحت به

محوطه‌اش دسترسی داشته باشند. کمی در سکوت کنار هم نشستیم و به سر مه خیره شدیم. ذهنم خالی خالی بود و هیچ چیز نداشتم که بگویم.

«من فکر کردم دفعه‌ی پیش گفتین هیچ کس رو ندارین تو بوشهر الان می‌خوان کله‌ی من رو بخورین، هیچی نمی‌گین که.»

«آره. من راستش از بس تنها بودم یادم رفته حرف زدن رو. منظورم اینه از همین چیزهای معمولی گفتن، سر صحبت رو باز کردن.»

«من هم یه مدت بعد از طلاقم این طوری شدم. راستش اصلا همین اومدم به بوشهر پیش بابا هر محدودیتی داشته باشه همین خوبی رو داره که مجبورم کرده باهاش حرف بزنم، هی سؤال می‌پرسه می‌خواد از همه‌چی بدونه و این بهترین چیزه واسه من که خودم رو خالی کنم. مامان بابای شما در قید حیاتن؟»

سر تکان دادم و پاهایم را به عقب و جلو انداختم: «آره زنده‌ن؛ ولی برعکس تو، من حتی تلفنی هم نمی‌تونم تحملشون کنم. در حدی حرف می‌زنیم که هم من و هم اونا فقط مطمئن بشیم که همه زنده‌ایم و جای نگرانی نیست.»

مدتی به دریا خیره ماند. احتمالا تابه‌حال نشنیده بود کسی این‌گونه خنثی و شاید نفرت‌بار از ننه‌بابایش حرف بزند. صدای موج بود، صدای باد بود و گاهی صدای سطلِ شنی که برمی‌گشت و کپه‌ای درست می‌کرد که سر مه آن را روی کپه‌های دیگر می‌گذاشت و بالا می‌رفت. گفت: «سخته این طوری هم. ولی خب آدم با آدم فرق داره. احتمالا واسه تو این طوره که اگه بخوای زیاد حرف بزنی اذیت می‌شی.»

شانه بالا انداختم. زد زیر خنده: «مثلا احتمالا الان حوصله‌ت سر رفته، داری با خودت می‌گی عجب گهی خوردم با این دختره قرار گذاشتم.»

«نه بابا، چه حرفیه. حقیقتش الان واقعا دلم می‌خواد که حرف بزnm؛ یعنی اصلاً می‌ترسیدم هی ساکت بمونم و آخرش این جوری فکر کنی که همین طور هم شد.»

«سرمه کجا می‌ری؟»

دست‌هایش را بالا گرفت رو به مادرش: «بشورمشون.»

«وایسا، وایسا بیام.»

از روی تخته‌سنگ کپلش را سُر داد و با پایین پریدن اندامش تکانی محسوس خورد. مثل زنان جنوبی استخوان‌بندی درشتی داشت، چاق نبود اما برجستگی‌های تنش نگاه را خیره می‌کرد. دست سرمه را گرفت. تماشایشان می‌کردم. راه رفتن نامطمئن سرمه با تکان‌هایی که در هر قدم تن کوچکش را می‌لرزاند کنار نگار که شالش دور گردن افتاده بود و با یک دست، دست سرمه را چسبیده بود و با دست دیگر سیگار را بین انگشتانش داشت. لب آب سیگارش را پرت کرد، آستین‌هایش را بالا زد. بعد نوبت به آستین‌های سرمه رسید و دو دست را زیر بغل دختر بچه نگه داشت تا بتواند دست‌هایش را در آب بشوید. وقتی برمی‌گشت سرمه را بغل گرفت و با دست دیگر شال را روی سر میزان کرد. نزدیک که رسید گفت: «بنیامین ما دیگه باید بریم. ببخشید فکر کنم تازه داشتنی احساس راحتی می‌کردی که حرف بزنی ولی سرمه خسته شده.»

«با هم در تماسیم. تو دیدار بعدی قول می‌دم سرت رو درد بیارم.»

با خنده گفت: «باشه پس منتظرم.»

برزنت نمی گذاشت که حیاط را از طبقه‌ی بالا ببینم. توی هال روی یکی از مبل‌های لکنته نشسته بودم و تکه‌نانی را با پنیر سق می‌زدم و از پشت پنجره تماشايش می‌کردم. کاکتوس‌های کوچک بر رف پنجره‌ها با ریشه‌هایشان از خاک گلدان بیرون پریده بودند و چیزی نمانده بود تا شبی گلوی بابا را بگیرند و خارهایشان را برای مکیدن قطره‌ای آب در تنش فروکنند. تاریکی زیر برزنت را با چند لامپ و سیم سیار موقتاً گرفته بود تا کار را بتوان ادامه داد. اصرار داشت دیوانگی‌اش را در کم‌ترین زمان به اوج برساند. نمی‌دانم چرا کمکش می‌کردم، می‌توانستم بزنم بیرون از خانه، می‌شد حتی در اتاقم بمانم، هدفونی به گوش‌هایم فروکنم و بی‌خیالش شوم. راه دیگری هم بود، زنگ زدن به تیمارستان. ولی هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌خواستم. تصمیمم را همان شب پشت کانکس در کارگاه ساختمانی گرفته بودم. تصمیم گرفته بودم برای اولین بار در تاریخ خانوادگی مان کسی به حرف‌های آن‌یکی گوش کند. یک بار به خواست مامان به مهمانی رفته بودم، یک بار هم می‌خواستم با دیوانگی بابا راه بیایم. به کجای دنیا برمی‌خورد؟ برخاستم و به حیاط رفتم: «اون جعبه‌ها سنگینه وایسا من پیام.»

همان‌طور که خم بود و دو طرف جعبه را دست‌هایش چسبیده بودند برگشت و ذوق‌زده خندید و دست از جعبه کشید: «خیلی نمی‌خواد جابه‌جاشون کنی... فقط یه طوری... یه جایی بذار که سر راه نباشن... من با ماژیک نقاطی که مته‌کاری می‌خواد رو روی دیوار کشیدم... توجه می‌کنی؟...»

جعبه را گوشه‌ای بر جعبه‌ای دیگر گذاشتم و با اشاره‌ی سبابه‌اش نقطه‌های قرمز را در بالا و پایین دیوارهای حیاط دنبال کردم.

«همه‌چیز دقیق و حساب‌شده‌ست پسر... جا داره که همین‌جا باهات اتمام حجت کنم...» سبابه‌اش را به سمت نشانه رفت: «اولین اشتباه آخرین اشتباهه... حتی میلی‌متری خطا جایز نیست... همه‌چیز می‌بایست طبق نقشه و با اصول پیش

بره... وقت چندانی نداریم... باید سعی کنیم تا شب پروژه رو به سرانجام برسونیم...»

با کاتری که توی جیب داشت در یکی از جعبه‌ها را باز کرد و آینه‌ای بیرون کشید: «این یک نمونه‌ش... همین‌طور که می‌بینی جای نصب پایه پشتش هست... توجه می‌کنی؟... پایه به‌وسیله‌ی اهرمی که داره می‌تونه آینه رو در زوایای متفاوت نگه داره... به نوشته‌ی روی جعبه هم زیاد دقت نکن... آهسته شکستی!... هه... مزخرفه... دروغه... الکیه... مگه سرویس عروس سفارش دادم...»

این را گفت و آینه را از همان‌جا که ایستاده بود پرت کرد جلو پایم. آینه‌ی گرد خورد زمین و سپس مثل یک سینی فلزی دور خود چرخ خورد و بر موزاییک حیاط آرام گرفت. برش داشتم، سالم سالم بود. بابا زد زیر خنده و همراه با صدای خنده‌اش انیشتین دوسه پارس کرد. از داخل جعبه چند پایه‌ی فلزی بیرون کشید و نقشه‌اش را زیر یکی از لامپ‌ها باز کرد. شماره‌هایی روی هر جعبه نوشته شده بود که احتمالا نشان می‌داد هر آینه مخصوص کدام نقطه است. پیچ، رول‌پلاک، دریل و مته را داد دستم: «روی هر نقطه فقط یک سوراخ پسر... فقط یک سوراخ...»

من تندتند سوراخ می‌کردم و او با دقت آینه‌ها را دانه‌به‌دانه روی هر سوراخ پیچ می‌کرد. سوراخ‌کاری‌ام که تمام شد بی‌حیاطی از سر تشکر جوری برخورد کرد که یعنی مرخصم. در تاریکی زیر برزنت کشیده بر حیاط روی نردبان بود و طبق نقشه هر آینه را با زاویه‌ای متفاوت از دیگری دورتادور حیاط پیچ می‌کرد. دم غروب بود. به اتاقم برگشتم، لباس‌هایم را درآوردم و روی تخت دراز به‌دراز افتادم.

دو ماه گذشته بود از روزی که جای رحمان را گرفته بودم و کلمه‌ای میانمان ردوبدل نشده بود. تختش پایین تختم بود اما چندان با هم رودرو نمی‌شدیم. افتاده بود رسته‌ی توپخانه. کلاس‌هایش در پادگان حسن‌رود بود و ما غواصی‌ها حدود ده صبح از حسن‌رود به انزلی می‌رفتیم و تا غروب سرگرم بودیم و شب‌ها هم لش به‌لش می‌افتادیم روی تخت. سی نفر در آسایشگاه چهار می‌خوابیدند. روی پانزده تخت دوطبقه با پتوهای آبی نیروی دریایی که نشان لنگری در میانه‌اش داشت. صبح به صبح موقع آن کادر کردن باید با فرچه پرزها و بافت‌های روی لنگر را سیخ روبه‌بالا شانه می‌زدیم و باقی را در جهت خواب پرزها از هم باز می‌کردیم. نوعی سادومازوخیسم همگانی و پذیرفته‌شده در ارتش که بی‌اهمیت‌ترین چیزها را به بزرگ‌ترین دغدغه‌ی زندگی تبدیل می‌کند. یک تیمسار وقتی می‌خواهد از آسایشگاه بازدید کند، بعد از پنجاه سال خدمت با ده کیلو مدال که از لباسش آویزان است، دماغش را به پتو می‌چسباند تا آن پودی را پیدا کند که برخلاف تارهای دیگر ایستاده است. وسواس همگانی و همه‌گیر.

پنجشنبه شب بود. جمعه‌ها را می‌توانستیم تا هر ساعتی بخوابیم؛ البته اگر نگهبان نبودیم، به شرط این که یکی از پایه‌بالاها برای جبران به جدول زدن شب قبل، حمام اجباری دم‌صبح و مضحکه‌ی هم‌دوره‌ای‌هایش شدن، راست نمی‌کرد و خواب را از ما نمی‌گرفت. اگر یکی از بچه‌های آسایشگاه کل گوز نمی‌انداخت و اتاق را بوی گند تخم مرغ آب‌پز و کوکوی دمپایی ابری بر نمی‌داشت. خاموشی را زده بودند. نگهبان آسایشگاه رحمان بود و نگهبان برجک من، هر دو از ساعت دو تا چهار. می‌دانستم برای اولین بار بعد از دو ماه، امشب اگر شده به اندازهی چند کلمه صحبت خواهیم کرد. نگهبان آسایشگاه باید نگهبان‌های محل‌های دیگر را ربعی مانده به تعویض پست از خواب بیدار می‌کرد. بدم نمی‌آمد به قد سلام و علیکی با هم رابطه داشته باشیم. گاهی تنهایی‌اش، سیگار دود کردن‌های بی‌ترسش در هر نقطه، پیچاندن مسجد و نماز و کلاس‌ها نگرانم می‌کرد. دلم

می‌خواست سر حرفی باز بشود و با دروغ‌دبندی بتوانم مجابش کنم که پایم به پایش گرفته بوده، ناخواسته، یا اصلاً در آن خستگی نفهمیده‌ام که او زمین خورده است یا هر مزخرف دیگری. منتظر صدایش که از خواب بیدارم کند به خواب رفتم.

با صدای تق فیوز چراغ‌های آسایشگاه روشن شد. به عادتِ چنین موقعیت‌هایی بلافاصله در تخت نشستم و سعی کردم هرچه زودتر بفهمم دوروبرم چه خبر شده. افسر گشت بود، نائسروان کاکاوند. ستوان وظیفه‌ای هم با یک لیست پشت سرش. نگهبان آسایشگاه خبردار کشید و همه از تخت‌ها پایین آمدیم و راست ایستادیم. هنوز نمی‌دانستم چه موقع از شب است. نائسروان همه را از زیر نگاهش گذراند و ستوان وظیفه گفت: «دُموزی.»

دست چپم را کشیدم بالا: «بله جناب.»

نائسروان چند قدم برداشت سمتم: «تو نگهبان شیفتِ دو نیستی مگه؟ برجک هفت.»

قلبم ریخت. سر برگرداندم سمت رحمان که دست چپم بود و خبردار به جلو نگاه می‌کرد و دندانِ کدرش از لای لب‌های نیمه‌باز معلوم بود. ساعت را بر بالای درِ آسایشگاه دیدم که از سه گذشته بود: «بله جناب. نگهبان آسایشگاه صدام نکرده.»

رحمان گفت: «جناب من صدایش زدم، بیدار هم شد. نگهبان‌های دیگه هم شاهدن. همه به موقع رفتن سر پست. خودش برگشته حتما دوباره خوابیده.»

«جناب صدا نزده دروغ می‌گه.»

تعویضی شیفت رحمان گفت: «چی چی رو دروغ می‌گه عمو. صدات زد. تکانت داد. خودم شاهد بودم.»

گفتم: «امکان ندا...»

ناوسروان گفت: «خفه تن لش.»

پشت یقه‌ام را گرفت و هولم داد سمت در: «لش ببر بازداشت تا فردا نامه‌ت رو بزنم. مال کدوم رسته‌ای؟»

زیرلب گفتم: «غواصی جناب.»

«فکر کردی یگان‌ت انزلیه این جا می‌تونی جفتک بیرونی هان؟»

کسی پی‌درپی در را می‌کوبید. ذهنم میان این‌که خواب می‌بینم یا نه دوپاره شده بود. از جا برخاستم و قفل را باز کردم.

«به... تو که باز خوابی کوکا... این اتاق چرا پرده‌ش کشیده‌س...»

نمی‌فهمیدم منظورش چیست. از کنارم راه باز کرد و داخل شد و نگاهی به هیکلِ لختم انداخت که با شورت روبه‌رویش ایستاده بودم و صورتم را می‌مالیدم. پرده‌ی دوخته با پونز را کشید و به کناری پرت کرد. دانه‌های پونز ریختند و روی زمین پخش شدند: «پات رو بپا...»

پنجره را گشود و با دست اشاره کرد بروم کنارش. هوا تاریک شده بود. پارچه‌ی برزنتی و الوارها هیچ‌کدام وجود نداشتند. در نبود نور از آن بالا، حیاط گودالی عمیق در کف اقیانوس بود که دهان به بلعیدن ما باز کرده. عینک مخصوصی را که سال‌ها پیش هنگام یک خورشیدگرفتگی زپرتی در رشت خریده بودیم به چشم زد: «یک... دو... سه...»

کنترلی را بالا آورد و کلید رویش را فشار داد. چهار نورافکن که درست زیر پنجره‌ی من نصب بودند روشن شدند و بعد تماما نور سفید بود که به آسمان برمی‌گشت و دید را تاریک می‌کرد. روی برگرداندم. نور چشمم را می‌زد و قهقهه‌ی چندی‌آور مخترعی دیوانه در هوا ول شده بود که برای خود کف می‌زد: «دیدی پسر... دیدی... هیچ‌کس نمی‌تونه حتی ده ثانیه به خونه‌ی ما نگاه بندازه... ببین رفیق... ببین پدرت... ببین مهندس نوروز دُموزی چه کرده...»

کم‌کم تصاویر واضح‌تر می‌شد. دو دست را گذاشته بود بر رَف پنجره و با لبخندی آرام داشت انفجار اتمی‌اش را تماشا می‌کرد و آرام به احترام دستاورد دیوانه‌وارش سر تکان می‌داد. صدای پارس انیشتین قطع نمی‌شد. نور پارچه‌ای ضخیم بود که دوروبر را نمی‌گذاشت ببینم اما همه‌ی خاموشی را از گوشه‌وکنار می‌شنیدم. بابا گفت: «اِه... خفه‌شو سگ پیر...»

«انگار همسایه‌ها او مدن دم پنجره‌هاشون. می‌خوای خاموش کن.»

«خاموش کنم... چی می‌گی واسه خودت... این مردم نور ندیدن... بذار خوش باشن...»

«دردسر می‌شه، زیاده نورش.»

«اِه ساکت باش... آخرسر نشد یاد بگیری تو سکوت تماشا کنی و لذت ببری... عین اون زنیکه فقط وِر وِر وِر... دهنِت بازه...»

کسی که می‌توانست بی‌محابا تا صبح زَر بزند، به منی که هفت سال سکوت کرده بودم درسِ کم‌حرفی می‌داد. مردی از ساختمان روبه‌رو داد زد: «حاجی استادیوم عضدی سر خیابونه‌ها، خاموش کن بی‌صاحب رو.»

بابا پاسخی نداد. انگار نمی شنید. با عینکِ احمقانه اش پشت سنگری از نور سفید ایستاده و مطمئن بود که هیچ کس نمی تواند ببیندش. صدای گریه ی بچه ای بلند شد، زنی داد زد: «این چیه دیگه؟ یا خدا، چرا نور داره از حیاط خونه ی روبه رویی بیرون می آد؟ آقا، آقا می شنوین صدام رو؟ کسی اون جاست؟»

صدای مردانه گفت: «زنگ بز نیم پلیس، هان؟»

بابا پنجره را گشود و داد زد: «ساکت... چهاردیواری اختیاری...»

مردی گفت: «زِر زنن پیری، مرتیکه ی مشنگ. نورت افتاده وسط اتاق خواب ما فُز میت. گه می خوره می گه چهاردیواری اختیاری.»

گفتم: «شاید تنظیم نیست. داره خونه ی جلویی رو روشن می کنه.»

از روی پنجره دولا شد و کله ی سومین نورافکن را با دست کمی داد پایین و داد زد: «بهتره الان...»

کسی جوابش را نداد. چشم هایم را ریز کردم و سعی کردم بالای ساختمان روبه رو را ببینم. کمی واضح تر بود؛ پس نور کمتر داشت به اتاقشان می تابید که جای امیدواری داشت.

زن گفت: «دیوونه خونه ست مملکت. این آشغال رو چرا نمی برن بستری کنن تیمارستان شفا؟»

بابا گفت: «این با کی بود...»

«چی با کی بود؟»

«این زنیکه که صداس او مد... کی رو گفت بستری کنن...»

«فکر کنم نور اذیتشون کرده عصبی ان.»

«اینا چی می‌فهمن از اختراع تازه... دوش آب هم که تو این مملکت او مد می‌گفتن نجسه... حیوون‌های بی‌سواد...»

چیزی نداشتیم بگویم. ناچار روی تخت نشستیم. انیشتین یک لحظه هم ساکت نمی‌شد: «حداقل برو دهن این رو ببند. زنگ می‌زنن پلیس.»

روی برگرداند و عینکش را برداشت و سیگاری گوشه‌ی لب گذاشت: «باید کم‌کم وارد کار اصلی مون بشیم...»

آخرین رابطه‌هایم به دبیرستان برمی‌گشت. روزهای متمادی دنبال دختری در کوچه‌پس‌کوچه‌های منظریه راه می‌افتادم. او می‌توانست مقنعه‌اش را پس از مدرسه از سر درآورده باشد و من با فاصله‌ی چندمتری دنبالش راه بروم، از هر دری حرفی بزنم و تنها نشانه از این‌که دختر راهی برایم باز گذاشته لبخندهایی باشد که در مقابل هر حرف بر صورت سبزه‌اش می‌نشیند و اداهایی که مختص همان سن است. سنی که دخترها به اندازه‌ی پسرهای هم‌سنشان سبیل داشتند. لگن‌هایشان تازه بزرگ شده بود و اندامشان کم‌کم سفت می‌شد و خیابان شکافی بود میان معلم پرورشی و فیلم سوپر. هوای ظهر اردیبهشت رشت، پیش از شروع امتحانات می‌توانست همه‌چیز را برای ما و برای حیوانات جفت‌وجور کند. پس از روزها تعقیب و خیال‌بافی در خانه و جلق زدن در حمام، بالاخره فرصتی پیدا می‌شد که دستش را قدری در دست‌بگیری و او مدام پشتش را می‌پایید تا مبادا آشنایی سر برسد. همان اضطراب کافی بود تا در سایه‌ی چناری بوسه‌ای سریع رخ بدهد و بعد ترکیدن خنده در صورت یکدیگر بود و باز قدم تند کردن و جدا شدن تا دیدار فردا. چند باری هم شده بود که یکی از همین دخترها سر صبح با مانتو و شلوار مدرسه به کلاس درسش در چند قدمی خانه‌ی ما نرود و جایش به اتاق من راه کج کند. زمانی که بابا سرگرم برج‌ها بود و مامان سرگرم جلسات شبه‌روشنفکری‌ای که تازه

با آن‌ها آشنا شده بود. بودن زیر عکس باجیو، درازکشیده و لخت، وقتی همه چیز با دست و زبان انجام می‌گرفت. اما همان‌طور که با کاتی عجیب و غریب در زمان به دل جنوب افتاده بودم تازه با نگار بود که می‌فهمیدم دنیای بزرگ‌سالی با دنیای دبیرستان متفاوت است.

دیدار سوم در خانه‌ی من بود. بدون نیاز به فریب‌هایی که هر دو نفر خوب می‌دانند دروغ و دبنگ است و دوست دارند نقش نادان را تا لحظه‌ی آخر بر عهده بگیرند. از همان روز اول، برای گریختن از زندگی ارتشی‌هایی که به کتاب خواندن هم کار داشتند، عطای خانه‌های سازمانی را به لقایشان بخشیده و سوئیتی پنجاه‌متری در محله‌ای متوسط کرایه کرده بودم و امروز می‌فهمیدم که بهترین تصمیم زندگی‌ام احتمالاً همین بوده. روی مبل به عادت همیشه پاها را تکیه داده بودم به میز پیش‌رو و نگار سرش را بر پشتی گذاشته بود و سیگار دود می‌کرد.

«سرمه خوب بود حالش؟ بهونه نگرفت؟»

نُچی گفت و سرش را بالا انداخت. بوی سیگار و رژلب کم‌رنگش به دماغم فرورفت. سیگارش را که خاموش می‌کرد گفت: «تو باز ساکتی.»

پوزخندی زد: «نمی‌دونم خب. تو به چیزی بگو.»

نفسش را با صدا بیرون داد و جای سرش را این‌بار بر شانه‌ام میزان کرد و با دست موهای روی پیشانی‌اش را بالا زد: «از ماهی‌ها بگو.»

پس ماهی طعمه را به دهان خویش دعوت کرد: «دهانم را بیاب.» اگر مرگ برابر است با خشکی و اگر در پس حیات سرماست، فضایی رقیق، پس این‌سو: «مغاکِ گدازه را بیاب.» هرچه نزدیک‌تر، گرم‌تر، غلیظ‌تر، چرب‌تر، پیش از دهان، تن، هر انگشت یک حس، باقی خاموش، پوستی بر پوستی، «می‌بیند انگشت؟»

می‌شنود انگشتت؟ می‌بوید انگشتت؟ بخوان با انگشتانت.» پس انگشتم دید، شنید، بوید، «پیدا کن دهانی را که می‌بلعد.» پیش از نیست شدنِ تنی در تنی، انگشتان در تارکِ سر حروفی را جست‌وجو می‌کنند، دسته‌ای مویک‌سو، دسته‌ای در مشت و گشودن دو گره از دو تار، نوک هر تارِ موسرد است، خشک است، رقیق است، «بالا تر. دورتر از مرگ.» پوست زمخت کشیده بر جمجمه گرم است، پوستی بر پوستی، پوستی نازک، جاذب در سرانگشت، پوستی ضخیم، چرب بر جمجمه، نبضی هست در زیر پوست ضخیم، تپ... تپ... چون ثانیه‌شمار ساعتی خراب، تپ... بی‌نظم، تپ... تپ... تپ... سُر می‌خورم به پایین، در انتهای صدفی کوچک بافتی است نرم، باز می‌خوانم، باز می‌خوانم، تپ... تپ... تپ... هایی گرم از میان لب‌ها، ها... ها... ها... آرواره‌ها زیر پوستِ لخت بر هم فشرده‌اند، باز سر می‌خورم، عمیق‌تر، سینه سنگین‌تر، قلب تندتر، گم... تپ... گم... تپ... گم... اندکی درنگ در میانه‌ی راه، بیشتر می‌خوانم، «بیشتر.» باز هم، با انگشت شنیدن؛ ها، با انگشت دیدن؛ مهی محو، با انگشت بویدن؛ نکه‌ی سکرآور، هرمی از سوراخی در کف اقیانوس، چون طوفانی که از چاهی درون خاک برخیزد، پوفی از لای دندان‌ها که یکدیگر را می‌جوند، «باز هم.» چنگی بر مچ طعمه، ماهی بی‌تابِ بلعیدن، «بس.» اما پوستی پوستی را فروکشیده، «الان.» پس موها بر پوستِ تنِ راست می‌ایستند، با طمأنیه ماندن، صبر کردن، طعمه‌ای که به اراده‌ی خود به دهان شکارچی می‌رود، گاه با طعمه، جای با ماهی، ماهی وامی‌رود بر تن طعمه، تپ... تپ... تپ... تپ... تپ... چهار دست پی چیزی می‌گردند، تپ...، یک دستِ ماهی می‌چسبد بر مچ طعمه، یک دست ماهی مات میان رفتن و ماندن بند می‌شود بر گردن‌بند، آویزان، دستی راه می‌گشاید، آهسته، قدم به قدم، تپ... تپ... تپ... تپ... تپ... پوف... دم... باز... «باز... دم...، چهار انگشت از چاکی تاریک، گرم، غلیظ، چرب می‌گذرند به حجم‌هایی بی‌گرمای پوست پیشین، تپ... تپ... تپ... تپ...

تپ تپ تپ... تپ تپ... دست بر مچ شل، دست طعمه رها، دستِ مات از زنجیر برمی خیزد و بر گردن طعمه چنگ می کشد، اما نه پوست را می درد نه خونی جاری است، فقط خطی سرخ می اندازد در امتداد رگ ها، جویی از رودی سرریز شده، حجم سرد فشرده می شود، تپ تپ... تپ تپ تپ... غلیظ تر... تپ... گرم تر... تپ تپ... چرب تر... تپ تپ تپ... پارچه ای را جدا می کنند، سپس پارچه ها انبوه می شوند بر هم، درهم رفته، یکی از پی دیگری، یکی از لای آن یکی زده بیرون، غلیظ تر، تپ... تپ... پوف...، چرب تر، گرم تر، دهانِ بلع باز می شود، گرم، تاریک، مرطوب، چرب، غلیظ، بلعیده می شود طعمه، هضمی آرام، ماهی می بلعد، اما نه تمام طعمه را در یک آن، باز هم، «باز هم.» نیمی از تن بیرون، ماهی می بلعد، تنِ طعمه سست می شود، ها... ها...، سست تر، ماهی می لرزد، می لغزد و گرمای طعمه را فرو می کشد.

صدای ضجه می آمد. کسی اسسم را با نفس های بریده صدا می زد. ضجه که از نفسش انداخت، ناله ای بلند شد و باز تکرار اسم من. کورمال کورمال از اتاق بیرون زدم. برعکس همیشه خانه روشن بود و چشم های تازه بیدار شده ام را نور تار می کرد: «بابا؟»

از پله ها پایین که می رفتم صدایش وضوح بیشتری می یافت. صدا از حیاط بود. قدم تند کردم و درِ ورودی را باز کردم. در گستره ی سایه زیر آینه هایی نشسته بود که در روز نور خورشید را چند برابر منعکس می کردند. سرش را در دست ها گرفته و می گریست. هیچ وقت ندیده بودم گریه کند؛ حتی اشکی اندک. چه برسد به این حال که ضجه زدن و ناله و بریدن نفس داشت از حالش می برد.

«چی شده؟ بابا. چی شده؟»

«کثافتا... کثافتا... کشتن... بچه‌م رو کشتن... کشتن پسر م رو...»

قلبم از دهانم داشت بیرون می‌آمد: «بچه‌ت چیه؟ من این جام. خواب دیدی.»

«وای... بنیامین... پسر م... انیشتین... انیشتینم...»

به دوروبر نگاه کردم. چیزی نبود مگر سایه‌ای عظیم: «کجاست؟ انیشتین رفته؟»

در حال پرسیدن و چشم چرخاندن دیدمش. طنابی از بالای درِ فلزی آویزان بود و انیشتین از آن دار خورده بود. گردنش شکسته و کج، زبان از میان دندان‌های تیز بیرون افتاده و پاها و دست‌ها در آخرین تلاش برای زنده ماندن سیخ مانده بودند. چند قدم برداشتم. چشم‌هایم سیاهی رفت و بر زمین نشستم. قفسه‌ی سینه‌ام جمع شد داخل، از معده‌ام چیزی داغ به مری‌ام جوشید و بعد با دمی عمیق روی موزاییک بالا آوردم. صدای بابا از جایی دور می‌آمد که با بالا آوردن من انگار این فاجعه برایش عمیق‌تر شده بود و زاری‌اش داغ‌تر.

«انتقامشون رو گرفتن... حروم‌زاده‌ها... انیشتین مظلوم من رو دار زدن...»

وای... چه کثافتایی... وای...»

به پشت روی زمین افتادم. آینه‌ها در چندمتری بالای سرم سقفی سفید ساخته بودند که آسمان را حذف می‌کرد. در اتاقی بودم که صدها لامپ سفید بالای سر دیوانگان روشن بود. هیکل بابا را دیدم که خمیده برخاست، از روی سرم گذشت و به سمت انیشتین رفت. با نزدیک شدن به پیکر بی‌جان سگ حق‌هقش بلندتر می‌شد و با دست به رانش می‌کوبید. روی برگرداندم. چند لحظه بعد صدای برخورد جسم سنگین سگ با زمین بلند شد. دوباره سر برگرداندم. انیشتین روی زمین افتاده بود. حلقه‌ی شل طناب بالای سر بابا که بر جنازه‌ی سگ نشسته بود تاب می‌خورد. نمی‌دانستم چه کار می‌توانم بکنم. در دنیایی بودم که روابط

علت و معلولی وجود نداشت. بین این که خواب می دیدم یا بیدارم فقط جریان گرم استفراغ بود که راهنمایی ام می کرد. استفراغی که مثل حوضچه‌ای به زیر سرم خزیده و پس کله‌ام در اسید زرد معده فرو رفته بود. چشم‌ها را بستم.

بابا بیل را در خاک باغچه فرو کرد تا قبری در قدوقواری انیشتین بکند. شیلنگ را بر سرم باز کردم. آب اول بوی پلاستیک گرماخورده داشت. همان آبی که سال‌ها قبل چند پسر بچه‌ی خیس عرق را بعد از سگ‌دو زدن دنبال توپ در کوچه سیراب می کرد. استفراغ لای موهایم خشک شده بود و با ناخن مجبور بودم دانه به دانه تارها را از هم باز کنم؛ پرزهای پتوی سربازخانه‌ای بودند که چندین روز فرجه نخورده باشد.

روی پله نشستم. قطره‌های آب از لای موهایم سُرمی خوردند و به داخل یقه و پس کله و کناره‌های صورتم می ریختند. بابا مشغول اندازه‌گیری قبر بود. داخل گودال می ایستاد و با وسواسی عجیب در طول قبر راه می رفت تا همه جا به ارتفاعی باشد که تا زانویش نشانه‌گذاری شده بود. از دقت حفاری‌اش که مطمئن شد سر بالا آورد و خیره شد به من که با کله‌ی خیس و رنگ پریده روبه‌رویش نشسته بودم و داشتم کامی عمیق از سیگار در دستم می گرفتم. گفت: «قبرشون رو کنندن...»

چیزی نگفتم و همین‌طور تماشایش کردم.

«تو چرا پس افتادی...»

پوزخندی زد و شروع کرد به سوت زدن. سوتی که به مارشی نظامی هنگام عزاداری شبیه بود: «خوبه جنگ نفرستادن شماها رو... ما دیگه ندیده بودیم ارتشی این جوری...»

سگ را با دو دست بغل گرفت. بوسه‌ای بر سر سرباز جان‌برکف زد و آهسته بدنش را داخل گور خواباند. از قبر بیرون آمد و دو دستش را بر هم، جلو بدنش

آویزان نگاه داشت. سر را کمی کج کرد و با چهره‌ی صاحب‌عزا به انیشتینِ خوابیده در گور مدتی خیره ماند. اشک در چشم، بیل را برداشت، نفسی از سینه‌اش بیرون داد و خاک را به گودال برگرداند. حال درست وسط درخت‌های باغچه کپه‌ای درست شده بود که از هرجای حیاط توی ذوق می‌زد و بابا سیگار به دست و دوزانو در کنار گور نشسته و سر پایین انداخته بود.

روزها بی هیچ اتفاقی از پی هم می‌گذشتند. اسفند بود و هوای حسن‌رود آن زمهریر استخوان‌سوز دو ماه قبل را نداشت. جمعه‌ها را با مرخصی شهری عصرهایش گذرانده بودیم. حال ما یک تیم بودیم. علی بندری، ناصر داشگا، جواد خرطوم و من که می‌شدم بنی‌گوزگا. تمام این اسم‌ها را جواد رویمان گذاشته بود و اسم خودش را بی‌مایه‌تر از اسم‌های دیگر ناصر انتخاب کرده بود.

جمعه‌ها را جور کرده بودیم که یا همگی نگهبان باشیم یا همگی استراحت. این‌طور بود که دو یا سه جمعه در ماه را می‌توانستیم چند ساعتی در انزلی دور بزنیم. برای این‌که دژبان‌ها سیگار به دست یا در حالِ متلک گفتن یا بدون کلاه و با لباس ارتش جایی خفتمان نکنند، هرکس یک دست لباس در ساکی دستی گلوله می‌کرد و بیرون پادگان در دست‌شویی امام‌زاده‌ای در میدان معراج انزلی عوضشان می‌کردیم. لباس‌هایی که عموماً جواد و علی و ناصر از بازار گیلار می‌خریدند. تی‌شرت‌هایی مشکی با حروف انگلیسی برجسته، کتانی‌های لندهور با نشان‌های قلابی آدیداس و پوما و نایک که بوی پلاستیکِ مواد کهنه‌شان می‌توانست جوراب‌های شندره را به جرثومه‌ای تبدیل کند که دل شستشان را هیچ بنی‌بشری نداشته باشد. شلوار جین‌های پاره‌پوره که زانوهای چرک‌مُرده‌شان را برملا می‌کرد و پشم پا در کنار پشم سینه‌ها که از بالای یقه‌ی باز تی‌شرت سه‌هزار تومانی ریخته بود بیرون، منظره‌ای چندش‌آور پدید می‌آوردند اما با این‌همه جفت‌هایی

هم‌تیپ‌وقیافه‌ی سربازها پیدا می‌شدند، با آرایش‌های احمقانه، آن‌طور که ناصر داشگا دوست داشت؛ آکبند ولی دریده و پرگوش‌ت.

طول بلوار انزلی را می‌رفتیم و می‌آمدیم. از هر جنس آدمی عصرها آن‌جا ول بودند. از لات‌ولوت‌های انزلی و بچه‌دانشجوها و هنری‌ها بگیر تا خوراک سربازها. از چهارده‌پانزده‌ساله‌هایی که ناشیانه رژی قرمز به لب‌هایشان می‌کشیدند و هنوز سیبل و ابرو را از ترس مدرسه و ننه‌بابا بند نمی‌انداختند، تا خانم‌رئیس‌های چهل‌و‌پنج‌پنجاه‌ساله که اکثراً در اطراف خانه داشتند. همه در کمین حقوق ما که واریز شود. مایی که حوصله‌مان را حمام پادگان سر برده بود. اکثراً ما را می‌شناختند و گروهی که از کنارشان می‌گذشتیم دندان‌های زردشان را از میان رژلب‌های تیره برایمان بیرون می‌ریختند و چم‌شکی حواله‌مان می‌کردند. بندری گفت: «وای گلبهی، وای گلبهی، بد زمین زدمش کوکا، بد.»

جواد گفت: «تو چی بزنی آخه؟ کم ببند پسر. تو اول باید بیای این رو بزنی.»

بندری دست زیر چانه گذاشت و قولنجِ گردنش را شکست: «خفه بابا، ناصر که بود. تو نشنیدی؟»

داشگا گفت: «من چه می‌دانم.»

خرطوم گفت: «داشگا، فانوس‌دارِ علی‌سیاه شده بودی؟ تو بخوای بزنی جانِ جواد باید اول با کاسی شکم رو بکشی بالا.»

زد زیر خنده و وسط بلوار شروع کرد به درآوردن ادای ناصر که شکمش را با چوب ماهی‌گیری خیالی جمع می‌کند بالا و به هن‌هن می‌افتد. ناصر چپ‌چپی نگاهش کرد و جواد دهانش را بلافاصله بست. دوسه باری سرِ همین شوخی‌ها شر درست شده و زیر مشت‌ولگد ناصر به گه خوردن افتاده بود.

سه بار در این مدت همراهشان رفته بودم محل. میان آن همه جنده یکی بود جوان تر، تکیده، بی ربط با باقی، نه درشت و نه هیکلی. در اتاقی کوچک در طبقه‌ی بالای خانه‌ای روستایی، بر تیر و تخته‌ای که به شکل تخت درآمده بود و با تشک‌های نمور پهن شده بر هم، جایی خصوصی و ویژه با قیمتی بیشتر ساخته بودند. امکاناتی هم داشت؛ سماور و قوری چای، یک قوطی وازلین، جعبه‌ای دستمال. ثریا در همان اتاق از قبل منتظر بود. شاید همان جا می‌خواهید و زندگی می‌کرد. آینه‌ای گرد به دیوار اتاق بود با قاب حصیر و جلو پنجره‌ی زیر شیروانی‌اش چند گلدان شمعدانی گذاشته بودند. پرسیده بود: «سربازی دئه؟»

دست به کمر با سر تأیید کرده بودم.

«امی دهن قرصه. تی خاطر جمع. سربازان همه آید هیأ.»

«می دونم.»

«تی اولین باره؟»

«نه. این جا اولین باره می‌آم.»

بلند شد و رفت سمت پنجره: «ایپچه بازأ کونم؟»

گفتم: «آره، آره، خوبه.»

ناصر گفته بود: «استخوان حال نمی‌ده جان دایی.»

«آره کوکا. زدی به میل گرد انگار.»

جواد گفت: «بنی اون جووری دوست داره دیگه، باکلاس. وای جان گوزگا اجازه

نمی‌گیری؟ رخصت الفودرون.»

زده بودم زیر خنده.

«جان جواد خاش امره ویریزه؟»

علی گفت: «ویریزه چیه؟»

جواد احترامی هیتلری گذاشت تا راست کردن را به صورت تصویری تشریح کند. به بساط کتابفروشی رسیدیم که کنار باغچه روی صندلی ماهی‌گیری کوچکی می‌نشست. ماهی دوسه کتاب ازش می‌خریدم. کله‌ای برایش تکان دادم و پیرمرد هم کله‌ای تکان داد. به چهره مرا می‌شناخت اما هیچ وقت کلامی بینمان ردوبدل نمی‌شد. تا بقیه مشغول حرف زدن و سیگار دود کردن و تخمه شکستن بودند نشستم تا نگاهی به کتاب‌ها بیندازم. هم کتاب‌های افسس ممنوع را داشت و هم کتاب‌های دست دوم که با قیمتی پایین می‌فروخت. وقتی کتاب‌ها زیادتر از آنی می‌شد که بتوان در کم‌پادگان نگه داشت، آن‌هایی را که کمتر خوشم آمده بود جدا می‌کردم و دوباره به خودش می‌فروختم. هنوز چند جلدی از کتاب‌های خودم میان بساطش بود. بین مویی دیک و پیرمرد و دریا دودل بودم. پولم ته کشیده بود و تا دو هفته‌ی دیگر که حقوق‌ها را می‌ریختند مجبور بودم پول سیگار و شاید یک راند عملیات در محل را کنار بگذارم. جواد گفت: «پروفسور بنی‌گوزگا.»

دستی برایش پرت کردم تا خفه شود.

«پروفسور بنی‌گوزگا، آگه اومد بریز رو سینه‌ی ما که شاخ رو بکشیم و بریم.»

یک کتاب را بالاخره انتخاب کردم و درحال حساب کردن جواد درحالی که پوست تخمه به لب پایش چسبیده بود آمد کنارم: «دئه نمودی تو.»

«تموم شد. کسی هم تو این ده دقیقه نریده بود واسه‌ت.»

«اوهو، چه گهی خوره.»

راه مُل را پیش گرفتیم تا در انتهایش استکانی چای و باقلاپخته بخوریم و سروکون کسانی را دید بنیم که غروب‌ها گوشه‌وکنار آن‌جا پاتوق می‌کردند. چای را که گرفتیم، قبل از نشستن، رحمان را درست چسبیده به آب در بیست‌متری مان

دیدم. دوزانو نشسته، سیگاری را لای انگشت‌ها گرفته و به عکس خود در آب خیره بود. جواد گفت: «چانچ دالِ گا.»

ناصر گفت: «این چطور می‌خواست غواصی کنه آخه؟»

علی گفت: «کوکا اون فضانورده.»

زدند زیر خنده و از صدای خنده رحمان سر برگرداند طرفمان. جواد گفت: «چاکر آقارحمان تهرونی. اسیر حالت‌م عمو.»

رحمان سری تکان داد. تقی کش‌دار توی آب انداخت و آبِ آرام بندر حلقه حلقه از هم باز شد. دماغش را با بازو پاک کرد و با چشم‌های کاسه‌ی خون مسیر برگشت را سوت‌زنان رفت. آهنگی ناآشنا بود، آهنگی که هیچ‌گاه نشنیده بودم؛ اما شکلی از نزدیکی را با آن احساس می‌کردم.

آذر ظهر زنگ زد و برای عصر دعوت‌م کرد به خانه‌ی دوستانش. هر جهنمی در آن وضع می‌توانست از تحمل بابا بهتر باشد. وضعی که به‌راحتی نمی‌توانست بعد از دعوایم با مامان تغییری کند. حال اما گزینه‌ی سومی برای این‌که حداقل یک عصر را بگذرانم وجود داشت. در راه مهمانی مامان زنگ زد. با اکراه جوابش را دادم. به محض الو گفتن، گفت: «دروود جان من. آذر بهم گفت امروز می‌خوای بری مهمونی پیششون. آره؟»

«آره.»

«خوبه. با من که تو رستی. دل‌نگران بودم که بابات داره دیوانه‌ت می‌کنه. آذر گفت دلم آسوده شد. حالا دیدی مهمونی اون شب بد نبود، دوست پیدا کردی؟»

«اوهوم.»

«پس از مهمونی هم بیا خونهی من شب. باشه؟»

«حالا بینم چی می شه.»

«نه دیگه، بیا مادر. این همه که نبود، بیا این قدر نرنجون مادرت رو.»

«باشه.»

شاد بودم از این که می دانستم زمانی چهارپنج ساعته نه بابا را خواهم دید و نه مامان را. از طرفی تحمل مامان می توانست راحت تر باشد. دل نگران بابا هم بودم. دار زدن انیشتین نشان می داد که اگر اوضاع را به شوری بابا هم نمی خواستم تصور کنم باز گویی دشمنی بزرگتری وجود داشت. بزرگتر از کل کل های معمول همسایگی که نهایتاً به خط کشیدن روی ماشین یا آدامس چسباندن به زنگ ختم می شود. یک نفر یا چند نفر شبانه طنابی بافته بودند، طناب را از روی در پرت کرده بودند به حیاط، از در بالا آمده و با هر ترفندی که بود گردن حیوان را به داخل حلقه انداخته و کشیده بودندش بالا. تصور این همه نقشه کشیدن و بعد اجرایی کردنش برای کم کردن روی پیرمردی دیوانه ترسناک و دلهره آور بود. حال نمی توانستم طرح بابا را از دم انکار کنم. طرحی که می خواست با آن جهانی را نجات بدهد و کسانی دشمن آن بودند یا می خواستند زودتر به اسم خود ثبتش کنند. درست شبی سگ را کشته بودند که آینه ها را کار گذاشتیم. تصادف نبود، نشانه بود.

چنین دشمنی هایی را در جنوب تنها و تنها میان دو کشور دیده بودم. دو کشوری که یکدیگر را می خواستند بر سر نفت تکه پاره کنند و حاضر بودند کل جهان را برای فرستادن لوله ای اضافه به کف دریا به آتش بکشند. زمانی فکر می کردم همه چیز را نفت تعیین خواهد کرد. جنگ و قهرمان ها و کشته هایش را، فقر و ثروت را. اما حالا جنگ جنگ نور سفید بابا بود با طناب دار، جنگ زمین بود، جنگی بود برای یافتن و به رخ کشیدن نقطه ضعفی دفاعی در سیستم یکپارچه ی بابا با استفاده از علم فیزیک که انیشتین قربانی اولش شده بود. بازتاب

نور بود در مقابل جاذبه که می توانست انیشتین را به کام مرگ بفرستد. فوتون بود در مقابل جرم یک سگ که گردش را می شکاند.

خانه‌ی دوستان آذر آپارتمانی نوساز در خیابان معلم بود. داخل آسانسورشان آهنگ تایتانیک پخش می شد. وقتی دکمه‌ی چهار را زدم تازه یادم آمد در این دورهمی کسی هست که می خواهد به ایتالیا برود و من باید طبق نقشی که مامان برایم در نظر گرفته رفتار کنم. از فکر این که بعد از سال ها دوری نیز هنوز مامان و بابا با حرکتی کوچک می توانستند افسار شخصی ترین وجوه زندگی ام را به دست بگیرند تپش قلبی بهم دست داد که در صورت ادامه یافتن می توانست دوباره با استفراغی همراه شود که موقع مرگ انیشتین تجربه کرده بودم. به محض خروج از آسانسور آذر با لبخندی بر لب همراه زن و مردی در آستانه‌ی در آپارتمان بهم خوش آمد گفتند. با آذر دست دادم. بعد با زنی که گفت: «خوش اومدین. ملیحه هستم.»

پشت سرش مردی با صدایی دورگه جای سلام سری تکان داد و ابروهایش را بالا برد: «ناصر، خوشبختم.»

جز ناصر و ملیحه و آذر پسری به نام بابک با ریش پروفسوری و موهای لخت نیز در خانه بود که آذر به هم معرفی مان کرد و پسر روی لنگیدنم نگاهش را میخ کرد و تا نشستن از پاییدنم دست برنداشت. آذر گفت: «راحت پیدا کردی؟»

ملیحه گفت: «مگه مال رشت نیستین؟»

«آخه چند سالی نبوده ایران.»

گفتم: «آره مشکل نبود.»

ناصر گفت: «سراسره خونه‌ی ما. از میدون شهرداری اومدین دیگه؟»

بابک گفت: «من اون دفعه ماشین نداشتم خواستم از شهرداری پیام خیلی دور قمری شد. از خیابون بیستون راحت تره.»

گفت وگوهایی که همیشه یا از آدرس شروع می شوند و بعد به آب و هوا می رسند یا از آب و هوا شروع می شوند و به ترافیک و مزخرفاتی این چنینی. هیچ وقت نمی شود به منظور آشنایی کسی بپرسد: «آخرین بار که دلت می خواست بمیری کی بوده؟» یا «ننه بابای تو هم دیوانه ان؟» یا حداقل بپرسند: «بازیکن مورد علاقه ات کیست؟»

ملیحه خم شد و ظرف میوه را پیش رویم گرفت. آذر گفت: «ملیحه تو بشین. نباید خم و راست بشی.»

حالا از نزدیک که پیش رویم ایستاده بود و شکمش مقابل صورتم بود متوجه شدم حامله است. شاید پنج یا شش ماه نهایتا. هنوز به حد انفجار نرسیده بود. ناصر خودش را از آشپزخانه رساند: «بذار من بگیرم عزیزم.»

خیاری برداشتم تا خیالشان راحت شود. آذر گفت: «بنیامین پسر مینوجونه. دیگه خودش حتما می دونه ماها این جوری پذیرایی نمی کنیم.»
«آره. تو مهمونی هم دیدم.»

ناصر گفت: «من که خیلی این چیزا رو نمی فهمم. مهمون اومده، حالا آدم یه چیزی هم بهش تعارف کنه چه بدی داره؟»

بابک گفت: «هزار جور مشکل دیگه داریم تو این جهنم دره. رفتن جنبش میوه تعارف نکردن به مهمون راه انداختن.»

ناصر و بابک زدند زیر خنده و به آذر نگاه کردند. ملیحه گفت: «وا، یعنی چی شما دو تا هی مسخره می کنین همه رو.»

لب پائینش را گاز گرفت و مرا با ابرو نشان داد که معنی اش احتمالا این بود که مادر این سردسته‌ی دیوانه‌هاست و جالب نیست در اولین دیدار شروع کنیم به مسخره کردن خانواده‌ی طرف. آذر گفت: «راحت باشین بابا. بنیامین هم از خودتونه. من فقط این جا تنهام.»

ملیحه دست انداخت دورِ گردن آذر که مثل بچه‌ها لب‌هایش را جلو داده و چهره‌ای ناراحت گرفته بود: «عزیزم، من با توام.»

بابک گفت: «بنیامین، البته اگه ناراحت نمی‌شی این طور صدات کنم.»

«نه، راحت باش، این چه حرفیه.»

«آذر گفت تو ایتالیا بودی.»

«یه چند سالی.»

«کلا برگشتی یا باز می‌خوای بری؟»

سؤال سختی بود. خودم هم فکر نکرده بودم که قصد دارم در شخصیتِ جدیدم مهاجری باشم که برای همیشه به وطن بازگشته یا تنها برای دیداری موقت به ایران سفر کرده است. ازطرفی هم نمی‌دانستم مامان به آذر و بقیه‌ی دوستانش چه گفته است. با دهانم صدایی درآوردم و کمی وقفه در صحبت انداختم و بعد گفتم: «نمی‌دونم راستش.» و زدم زیر خنده.

آذر گفت: «عاشقشم دیگه. همین طور واسه خودش زندگی می‌کنه معلومه.»

این جور نخ دادن‌ها را زود می‌گرفتم. چپاندن ابرازعلاقه‌ای شدید در جمله‌ای گوگولی، همین اعتمادبه‌نفسم را بیش‌تر کرد. پس هنوز با یک پای لنگ می‌توانستم برای دختری جذاب باشم. ناصر گفت: «چون آرامش دارن دیگه. اون جا که هستی

این قدر همه چیزت رو برنامه‌ست و آینده‌ت مشخصه که یه وقت هوس می‌کنی
همه‌ی نظم رو به هم بریزی.»

ملیحه با سر تأییدش کرد. بابک گفت: «حالا ایتالیا هم خیلی اون جور که
می‌گی نیست. این چیزا مال اسکاندیناویه مثلاً.»

ملیحه گفت: «آره. ایتالیایی‌ها خیلی بهترن از بقیه‌ی اروپا. گرم‌ترن، نه
بنیامین؟»

«آره خب کلاً با همه‌ی اروپا فرق دارن. هم آب‌وهواش به ایران شبیهه، هم
قیافه‌ها، هم رفتار و فرهنگ.»

آذر گفت: «آخه آدم باز پا شه بره یه‌جا که عینِ ایرانَه؟»

ناصر گفت: «عین ایران که هیچ‌جا نیست. داره در قیاس با اروپا می‌گه.»

بابک گفت: «دانشگاه‌ها چطورن؟ شما کدوم شهر بودی؟»

باز هم گیری دیگر. چطور این قدر احمق بودم که قبل از آمدنم جست‌وجویی
کوچک نکردم تا حداقل اسمِ شهری ساحلی را در ایتالیا یاد بگیرم. گازی از خیارم
زدم و توی ذهنم به کتاب‌هایی که در ایتالیا می‌گذشتند فکر کردم. چند اسم در
ذهنم آمد، کالوینو، بوتزاتی، تابوکی. یادم نمی‌آمد آیا هیچ‌وقت در کتاب‌هایشان از
شهری ساحلی حرف زده‌اند یا نه. آذر گفت: «یه شهر ساحلی مگه نبود؟»

«آره، آخه هی جا عوض می‌کردم. در واقع چند تا شهر بندری و ساحلی بودم.
کارم این طوری بود. واسه یه شرکت دریایی غواصی می‌کردم و مأموریت تو این‌جا
و اون‌جا.»

ملیحه گفت: «وای، مثلاً ونیز؟»

یادم آمد که ونیز بیشتر چیزی است شبیه به رشت که آب‌راه‌هایی زیادتر و سروسلامت‌تر دارد. مطمئن نبودم که اصلا به اقیانوس یا دریا مشرف باشد: «ونیز هم رفتم. قشنگه واقعا.»

بابک گفت: «من دارم واسه یه دانشگاه تو میلان اپلای می‌کنم.»

آذر گفت: «بابک سالِ آخرِ عمرانِه. پلی تکنیک درس می‌خونه.»

بابک گفت: «ایتالیایی بلد نیستم البته. دانشگاهم انگلیسی‌زبانه. فکر می‌کنی بتونم بدون ایتالیایی کار گیر بیارم؟»

«حقیقتش فکر کنم خیلی شانسیه. ولی مطمئنا کسی که زبانِ اون کشور رو بدونَه در اولویته واسه کار.»

ملیحه گفت: «تو ایتالیایی بلدی دیگه؟»

ناصر گفت: «چه سؤال‌هایی می‌پرسی، پسرِه اون‌جا چند سال کار می‌کرده، با زبون اشاره که حرف نمی‌زده.»

بابک گفت: «احتمالا ملیحه فکر کرده کلا زیر آب بوده بنیامین و حباب می‌فرستاده بالا واسه ارتباط.»

زدند زیر خنده. آذر گفت: «تو یه جمله ببین چندتا اکتِ سکسیستی-ریسیستی داشتن.»

ناصر گنگ نگاهش کرد. آذر گفت: «هم ملیحه رو مسخره کردین. هم زبان اشاره رو ناچیز شمردین.»

بابک به خودش و ناصر اشاره کرد: «معرفی می‌کنم موسولینی و هیتلر.»

ملیحه گفت: «ناصر جون با شمان آذر خانم.»

ناصر گفت: «باشه بابا. دهن باز نکرده یه چیز از توش درمی‌آری آذر.»

ناصر بلند شد و قوطی فلزی ای را از روی این برداشت و همراه با بسته ای کاغذ سیگار و فندک آورد: «الان بخوایم علف دود کنیم چون ملیحه براش ضرر داره و نمی تونه بکشه حرکتمون سکسیستیه؟»

ملیحه گفت: «نه بابا، حال کنین. من خیلی هم هوشش رو ندارم.»

آذر گفت: «بنیامین تو اوکی ای؟»

بابک گفت: «از هلند اومده بودی خیالمون تخت بود که بدت نمی آد.»

«چه بدی داره، بکشیم. ایتالیا هم کمی از هلند نداره.»

ناصر دستی زد: «مرسی، مرسی.»

چند باری با نگار توی بوشهر کشیده بودیم اما علف تنها مرا یاد رحمان می انداخت. انگار بوی علف با بوی دریای انزلی عجین بود. علف مساوی بود با پسر مو تراشیده ی تنهایی که من زمانی پا انداخته بودم پشت پایش و ریل زندگی را برای هردویمان عوض کرده بودم.

«پدر ژپتو دنبال پینوکیو همه جا رو گشت اما پینوکیو نبود که نبود. همه ی جنگلا، دشتا، بیابونا، شهرارو زیر پا گذاشت. انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. هیچ جا نبود. پدر ژپتو تصمیم گرفت که سوار قایق قدیمی چوبی ش بشه و بره به دریا تا شاید پسرش رو پیدا کنه. شب وقتی ستاره ها می خواستن بیرون بیان، یک هو سروکله ی ابرای سیاه پیدا شد. طوفان شد. یه طوفان خیلی شدید که موجا رو بلند می کرد و می کوبید به قایق. پدر ژپتو توی هوهای باد داد می زد: «پینوکیو... پینوکیو...» ولی جوابی نیومد. دوباره داد زد: «پسرم کجایی؟ منم پدر ژپتو.»

سرمه گفت: «چرا بهش زنگ نمی زد؟»

«به کی سرمه؟»

«به پینوکیو.»

نگار با خنده گفت: «قربونت برم اون موقع ها که تلفن نبود مامان جان. این قصه مال خیلی وقت پیشه عزیزم.»

گفتم: «کجا بودم؟»

سرمه گفت: «پدر جپتو داد زده بود پینوکیو پینوکیو...»

«آهان. طوفان شدید و شدیدتر می شد...»

سرمه نگار را بغل کرد: «وای مامان...»

«قایق کوچولوی پدر ژپتو تحمل ضربه های آب رو نداشت و به این ور و اون ور پرت می شد. ناگهان یه موج خیلی خیلی خیلی بزرگ جلو قایق دید. موج به قایق خورد، قایق رو شکوند و پدر ژپتو رو پرت کرد توی دریا. پدر ژپتو شنا بلد نبود و رفت زیر آب. هی دست و پا می زد اما جای این که بیاد بالا بیشتر می رفت پایین. ناامید ناامید بود که یه نهنگ سفید بزرگ دهنش رو باز کرد و قورتش داد. پدر ژپتو رفت تو دهان نهنگ و پیچ خورد و پیچ خورد و از گلوی نهنگ با آب دریا سر خورد و افتاد پایین. همه جا تاریک بود. پدر ژپتو خیس و ترسیده دست کشید و دوروبرش چند تا شمع و یه کبریت پیدا کرد. تندتند کبریت زد اما کبریت ها خیس بودن. این قدر زد تا بالاخره یه کبریت آتش گرفت و تونست شمع ها رو باهاش روشن کنه. پدر ژپتو وقتی توی نور دوروبر رو نگاه کرد تازه فهمید که توی شکم نهنگ گیر افتاده...»

سرمه خوابش برد. نگار آرام بلندش کرد و روی تخت من خواباندهش. از اتاق بیرون آمدم و توی هال نشستیم. نگار گفت: «وای تموم مدت که داشتی قصه

می گفتی فکر می کردم بابام چقدر شبیه پدر ژپتوئه. همین طوری عین اون شخصیت کارتونیهِ. تپلی با ریش سفید.»

«بابا مامان من هم شبیه گربه نره و روباه مکارن.»

خندید: «خیلی عوضی ای تو هم. چی کارشون داری. بدجنس.»

«واقعا می گم. دائما واسه هم یه کلکی سوار می کردن. باز گربه نره و روباه مکار با هم حداقل مشکلی نداشتن، این دو تا دشمن هم دیگه ان.»

نگار کمی سکوت کرد. کنارم نشست و سرش را روی شانهم گذاشت: «همیشه می ترسیدم سرمه هم از من و باباش متفر بشه. بعضی وقتا می گم طلاق بهتره واقعا.»

«آره بابا. مجبور نیستن آدمها که تا ابد بززن تو سروکله ی همدیگه و بگن به خاطر بچه مون موندیم.»

«آره... ولی واقعا وضعیت سختیه. خب این بچه هم پدرش رو می خواد. الان چند ماهه فقط تلفنی باهاش حرف زده.»

«بزرگ که بشه خودش درک می کنه تصمیم تو بهتر از این بوده که دائما تو یه جو متشنج باشه. من هنوز هم خواب می بینم مامانم قهر کرده داره می ره از خونه. فکر کنم یه ذره از سرمه بزرگتر بودم. دعواشون شده بود. همیشه دعوا داشتن اما یه موقع هایی شدیدتر می شد. خوب هم یادم نیست سر چی بود، فقط یادمه صداشون که بلند شد از پله دویدم پایین، رو پله آخریه دیدم بابام هولش داد و مامانم افتاد وسط خونه. گریه می کردم. بعد مامانم فقط مانتوش رو برداشت و رفت. شورت سفید پام بود. دویدم دنبالش. کوجه مون هنوز خاکی بود. پابره نه دویدم و صداش زدم. اون هم داشت گریه می کرد. دید تنها اومدم دنبالش وسط کوجه برگشت.»

نگار گفت: «خب واقعا باید چی کار کرد؟ می‌دونی من واسه همین که خودم هم تو همین وضع بودم اونا رو درک می‌کنم. آدم نمی‌دونه چی کار باید بکنه.»

«آره. ولی خب خیلی مسخره‌ست که به سن من برسی و بزرگ‌ترین کابوسی که می‌بینی این باشه که با شورت سفیدت وسط کوچه داری دنبال مامانت می‌دوی. یه چیزی که تو این کابوس آزارم می‌ده اینه که تموم مدتی که دارم می‌دوم همه‌ش فکرم اینه که یکی از دوستانم از پنجره یا جایی من رو داره می‌بینه. یه هفته نرفتم تو کوچه بازی کنم. مامانم فکر می‌کرد از ترس اینه که اون نذاره بره. تموم مدت می‌گفت قول می‌دم که خونه باشم تو برگشتی. واقعا روم نمی‌شد بهش بگم واقعیت رو.»

صدای نکره‌ی مردی که داشت نقالی می‌کرد از اول صبح پخش می‌شد. صدایی دورگه که قسمت‌هایی از شاهنامه را می‌خواند و تفسیر می‌کرد و آن مابین هر بیت دیگری گیرش می‌آمد می‌چسباند به فردوسی. اول فکر کردم هنوز تحت تأثیر علف هستم اما نوری که از پنجره می‌تابید نشانم داد چند ساعتی است که آفتاب طلوع کرده و این صدا نمی‌تواند حاصل توهم باشد. لحاف را روی سر کشیدم و سعی کردم دادو فریاد راه نیندازم تا مثل دیدار اول با اعصاب‌خردی مجبور نشوم برگردم پیش بابا.

«از شیر شتر خوردن و سوسمار.»

به این بیت که رسید مامان هم با او خواند: «عرب را به جایی رسیده است کار.»

در میان سکوتِ ابیات مامان بلندبلند می‌گفت: «بَه‌بَه. آفرین. بَه‌بَه.»

واقعا فردوسی با این بیت عاریه‌ای نیاز به تشویق‌های مامان داشت.

«که فر کیانی کند آرزو...»

بعد خیلی غلیظ همزمان مامان و مرد صدانکره نعره زدند: «تُغو بر تو ای چرخِ گردون تُغو.»

مامان گفت: «تُغو، تُغو بر تو ای سیاه روزگار.»

گفتم: «می‌شه خودت دیگه حداقل باهاش نخونی؟»

«وای بیدارت کردم پسری؟»

لحنش که مثل دختر بچه‌ها بود حالم را به هم می‌زد. زمانی که باید مرا دلبندم، نازنینم، پسری خطاب می‌کرد داشتند با بابا تو سروکله‌ی هم می‌زدند و حالا که یک‌من ریش و پشم داشتم این‌طور صدایم می‌کرد.

«دیگه کم‌کم پاشو جوجو. بیا یه کم ببینیم هم رو خب، تو دلت تنگ نمی‌شه واسه مامانی؟»

بی‌نهایت حال به هم‌زن بود. لحنش چندش‌آور بود. می‌دانستم اگر بلند نشوم به همین شکل ادامه خواهد داد و پایش به اتاق کشیده می‌شود. بلند شدم و دستی به سر و رویم کشیدم. ساعت هفت و بیست دقیقه بود. فقط چهار ساعت خوابیده بودم. چهار ساعت واقعا ناچیز بود برای کسی که آن‌همه دیوانه‌بازی بابا و استفراغ و خاک‌سپاری انیشتین را تحمل کرده و شب هم تا خرخره کشیده و از خیابان معلم تا گل‌سار را لنگ‌لنگان پیاده برگشته بود.

تاپ سفیدِ کشی با شلوارک کرم پوشیده بود. موهایش را دم‌اسبی کرده و انبوهی کاغذ را جلوی روی میز پهن کرده بود و خودکاری در دست داشت: «روزت پیروز قشنگم. برو واسه خودت جای بریز. درگیر یه نوشته‌ام. راستش توی این کار

می‌خوام به ریشه‌های سرزمینمون پیش از یورش تازیان برگردم. خیلی چیزها از بین رفته که می‌خوام یادآوری کنم و به گوش همه برسونمشون. می‌شنوی؟»

«آره.»

«خب، چطوره؟»

«یعنی چی به گوش همه برسونی شون؟»

«خب ما خودمون یه گاهنامک داریم. نمی‌دونستی مگه؟»

کوتاه خندید. خنده‌ای که عموما زن‌های فیلم‌های کلاسیک میان دو جمله برای دلربایی انجام می‌دادند. می‌توانستم قسم بخورم که می‌دانست من از گاهنامه خبر ندارم و فقط بحث را برای این‌که چنین خنده‌ای بکند به این‌جا کشانده بود.

«گاهنامک زنان؛ برگ‌های سبز سرزمین آریایی.»

«خب؟»

«چی خب؟»

«برگای سبز آریایی بعد چی؟»

«اسمشه. گرچه به ما دژخیمان پروانه ندادن؛ ولی ما خودمون پخشش

می‌کنیم.»

از آشپزخانه آمدم بیرون و پا تند کردم تا خود را به اتاق برسانم و در را ببندم و ارتباطمان را برای ساعتی قطع کنم.

«بیا بشین برات ابتداهش رو بخونم. دلم می‌خواد بدونم چطوره.»

از ناچاری بر مبل نشستم. لیوانی آب خورد، صدایش را صاف کرد، روی صندلی‌اش جاگیر شد و برگه‌هایش را به دست گرفت. سعی کردم نشنوم.

تک جمله‌ها تکه‌تکه به مغزم فرو می رفتند و بلافاصله محو می شدند، بی سر و بی ته: «و آن هنگام که دژخیمانِ سوسمارخور که کارشان به آن جا رسیده بود که ناگاه کاخ کیانی سرزمین آریایی را آرزو کنند... و آن هنگام که در سر می پروراندند با یورش به خاکِ پاکِ سرفرازان می توانند فرهنگ باستان آنان را نابود سازند... این زنان بودند، از سرزمین پارس که بر دوش خود دانشِ برگرفته از گندی‌شاپور را می کشیدند... آن سو شیرشترخوران ایستاده به صف... مگر در خواب می دیدند با شمشیرهای کُند می توان آتش به این سرزمین کشید... شتر در خواب بیند پنبه‌دانه...»

با لبخندی چندان‌آور ابروهایش را بالا داد و گردنش را کج کرد: «چطوره؟»
وحشتناک بود. مزخرف‌ترین چیزی که تا امروز شنیده بودم. هیچ چیزی نداشتم که بگویم: «تموم شد؟»

«نه. تا این جاش رو نوشتم. خیلی بلندتره. تا این جا که شنیدی چطوره؟»

«گاهنامه‌تون رو چطور پنخش می‌کنین؟»

«دست‌به‌دست. اون‌ها که در پی راستی و درستی باشند خود ما را پیدا می‌کنند.»

تمام دغدغه‌ام این بود که چنین مایه‌ی ننگ و بی‌آبرویی که متعلق به مادر من بود به‌دستِ هیچ بنی بشری نرسد: «چند تا چاپ می‌شه؟»

«الان تیراژمون رسیده به چهل و هفت تا.»

کمی خیالم راحت شد: «چهل و هفت تا دونه دیگه؟»

«آره. چهل و هفت تا که به‌طور میانگین هرکس اون رو بخره با دیدن دانشی که در جای جایش هست بی‌شک به دست‌کم بیست نفر دیگه می‌ده تا بخونن؛ پس

تیراژِ راستین ما نهصد و چهل تاست و این جدای از گفت و گوهاییه که میان مردم تشنه پس از سیراب شدن درمی گیره و آگاهی همین طور در سرزمینمون پخش می شه.»

به حتم داشت شوخی می کرد. در آن لحظه نمی توانستم باور کنم که کسی تمام این ها را از ته دل باور داشته باشد. به خود می گفتم حتما دستم انداخته است. لبخندی زدم تا در جوابم بزند زیر خنده و حتم کنم شوخی کرده؛ اما گفت: «می دونم که اندیشه م تو رو هم درگیر خودش کرد. اولین رودرویی با آگاهی همین قدر زیباست و کمی هم دردناک.»

بعد گاهنامه را از آن طرف میز برداشت و پیش رویم گرفت. عکسِ چندین زن با لباس های متفاوت از اقوام مختلف زیر نشان بزرگ فروهر که روی پاهایشان با فوتتی احمقانه نوشته شده بود: «زنان؛ برگ های سبز سرزمین آریایی.» و در گوشه ی سمت راست: «دوازدهم امرداد دوهزار و پانصد و چهل خورشیدی.»

صبح که رسیدیم پادگان پشتیبانی انزلی دیدیم تانکی غواصی را از شب قبل آب کرده اند. آموزش غواصی ما چیزی نبود که در برنامه های مستند از غواص ها دیده بودیم. کسانی که با یک دوربین به زیر آب می رفتند و در کفِ اقیانوس از ماهی های عجیب فیلم می گرفتند یا برای دیدن زندگی کوسه ها داخل قفسی فلزی می شدند و با طناب به بستر دریا می رفتند؛ حتی شبیه غواص های نظامی فیلم های هالیوودی هم نبودیم. آن ها که مسیر رودخانه ای کم عمق را بی صدا شنا می کنند و شبانه از آب خارج می شوند و گردن دوسه نگهبان دشمن را گوش تا گوش می برند و مأموریشان را برای نجات بشریت تا قلب فرماندهی ادامه می دهند. ما کارگران ساده ی ساختمانی در زیر آب بودیم. جوشکاری، برشکاری، پیچ و مهره کردن فلزات،

نقاشی بدنه‌ی کشتی برای جلوگیری از پوسیدگی و گاهی جست‌وجو برای جسد یا شیئی گم‌شده. ما غواصان نیروی دریایی بودیم اما عملیات‌های نظامی مختص غواصان تفنگدار بود که در منجیل دوره می‌دیدند.

لباس پوشیده و سیلندر اکسیژن بر دوش آماده لبه‌ی تانکی نشسته بودیم تا با دوسه عدد الکتروود به کف آب برویم و دو میله‌ی فلزی را به هم جوش بدهیم و برگردیم بالا. ناوبان یکم فاضل گفت: «این انگشتای بی‌صاحب رو به کار بندازین. اینا فقط واسه وررفتن با خودتون نیستن.»

جواد کوبید روی رانِ پایش و زد زیر خنده. فاضل گفت: «لش رو ببین چه خوشش می‌آد.»

ناصر گفت: «خفه جواد، جناب دارن حرف می‌زنن.»

جواد با دست‌هایش ادای مالیدن چیزی را پیش روی ناصر درآورد و فاضل ادامه داد: «پایینِ تانکی باز نور هست. دو جلسه‌ی دیگه که پریدین تو مردابِ کورِ کورین؛ پس از همین الان چشم‌رو ببندین. فقط با انگشت، هی لمس، هی میله، هی الکتروود، جز، جز، جوش، تمام. سؤال؟»

جواد گفت: «جناب دیوانه‌تم دیگه.»

«جواد؛ طناب، بنیامین؛ جوش.»

دو الکتروود دستم داد. سیم لوله‌ای دستگاه جوش را هم از زیر شانه و کتفم رد کرد و دهنی اکسیژن را روی صورتم میزان کرد: «بشمار سه.»

چمباتمه به‌پشت لب آب نشستم. جواد طناب مهار به‌دست، بالای سرم ایستاده بود. فاضل طناب را کمی در دست‌های جواد شل کرد تا راه داشته باشد دو

متر و نیم را بی‌دردسر تا ته بروم و بعد سوت را به دهان گذاشت. دوباره سوت را برداشت و گفت: «یک.»

خودم را کمی تاب دادم، عین نَنو، همان‌طور که یادمان داده بود.

«دو.»

دو دم عمیق.

«سه.»

خالی کردن نفس. خودم را ول کردم توی آب. آب سرد هوای اسفندماه به کف تانکی نرسیده بدنم را کرخت کرده بود. هوا ابری بود و کف تاریک محفظه‌ی فلزی را نورِ اندک روز روشن نمی‌کرد. دست کشیدم. انگشت‌هایم سرد و بی‌حس بودند. صدای قلبم را می‌شنیدم. با هربار تنفس اکسیژن فشی می‌کرد و آزاد می‌شد. نباید به‌شکل معمول و پشت‌هم نفس می‌کشیدیم؛ بلکه آهسته و بافاصله تا بدن به اکسیژن کم عادت کند و برای غواصی‌های طولانی نیاز نباشد تندوتند به سطح آب برگردیم و سیلندر را عوض کنیم یا سیلندری بزرگ با خود به زیر آب ببریم.

دست به کفِ فلزی تانکی می‌کشیدم تا دو تکه میله را پیدا کنم. الکترودها را سفت چسبیده بودم تا از دستم ول نشوند. دستم به جسمی سخت خورد و میله‌ها را پیدا کردم. حال باید خود را شل می‌کردم تا سروته و مسلط به وضعیت بمانم. الکترودها بر محل اتصال دو تکه فلز گذاشتم و شروع کردم به جوش دادن. جرقه‌ها روشن نشده در آب به دوده‌های سیاه تبدیل می‌شدند و کم‌کم دوروبرم را ابری از غبارِ مشکی سوخته‌ی الکترودها می‌گرفت و بوی سوختگی جایگزین بوی لجنِ آبی می‌شد که با پمپ از مرداب داخل تانکی ریخته بودند. دو تکه میله‌ی سفت به هم چسبیده را برداشتم و پازنان به سطح آب برگشتم و کنار تانکی گذاشتم. جواد

طناب وصل شده پشت لباس را می کشید و آرام و طوری که فاضل نشنود می گفت:
«هُشه گوزگا. بیا حیوون.»

علی گفت: «ماشاءالله.»

فاضل میله ها را چک کرد و انگشت شست را به سمتم گرفت و بعد با دیلم دو
میله را دوباره از هم جدا کرد: «ناصر؛ طناب، علی؛ جوش.»

جواد گفت: «جناب طناب دیگه نمی خواد که تانکی.»

«رفتی جنوب دو تا باراکودا دم و دستگاہت رو داشتن می خوردن می فهمی
طناب به چه دردت می خوره.»

ناصر گفت: «این خواهه س جناب، دم و دستگاہش کجا بود.»

علی گفت: «گاوه دیگه، نمی فهمه.»

فاضل گفت: «دیگه خفه.»

هر کار می کردم نمی توانستم تصویر انیشتین به دار آویخته از درِ حیاط را از سر بیرون
کنم. سه روز گذشته بود. تمام دیوانگی های بابا را می گذاشتم یک طرف و باز کفهی
دیگر ترازو به این راضی نبود که سگی به دار آویخته شود و این چیزی جز نشانه ی
آشکار دشمنی نمی توانست باشد. برای برچیدن بساط آینه ها راه های ساده ای وجود
داشت. به راحتی می توانستند به پلیس زنگ بزنند و از آزار و اذیت بابا برای
همسایه هایش شکایت کنند؛ پس نور به خودی خود مشکل اصلی نبود. مسئله
چیزی بود شبیه به آن چیزهایی که بابا در هذیان هایش می گفت و من نمی توانستم
جدی شان بگیرم؛ یا واقعا طرحی عجیب و غریب در میان بود که طرف مقابل برای
به دست آوردنش بابا را زیر نظر داشت و حال که دیدش کور شده بود سگ را

به عنوان تهدیدی جدی به قتل رسانده بود یا تمام طرح و نقشه و اختراع باد هوا بود و مسئله مسئله‌ی زمین و سرمایه‌ای هنگفت بود که داشت بر باد می‌رفت. اول با دوستی و رفاقت و زبان خوش وارد شده بودند، بعد با به دست آوردن پلان‌های نهایی ساخت برج‌ها، سپس ساختن دو برج تا بابا در کار انجام‌شده قرار بگیرد و این وسط‌ها خالی کردن نخاله‌های ساختمانی و آت‌و‌آشغال جلو در خانه و خراب کردن زنگ. اما همه‌ی این‌ها سرانجام به جایی نرسیده بود؛ پس این بار دار زدن یگانه رفیق و همدمِ مردی تنها، سگی که مقابل ترس‌های بی‌اندازی بابا می‌ایستاد و فضایی می‌ساخت تا بتواند چند ساعتی را با خیال راحت بخوابد.

تمام این فکرها باعث می‌شد گوشی‌ام را دم‌به‌دم چک کنم تا ببینم تماس یا پیامی از سمت بابا داشته‌ام یا نه. برای اولین بار در تمام زندگی‌ام بود که دلم می‌خواست بابا تماس بگیرد و از خوب بودن حالش باخبر بشوم. نمی‌توانستم زنگ بزنم و این اضطراب را تمام کنم. می‌دانستم اگر به هر دلیلی گوشی را پاسخ ندهد در ذهنم بزرگ‌ترین فاجعه تصویر خواهد شد. تصویری که بارها از خود دورش کرده بودم به عنوان مختلف به ذهنم بر می‌گشت. بابا را می‌دیدم که در میان حیاط به دار آویخته شده و گوشی زیر پایش روی زمین می‌لرزد.

تمام آن سه روز در خانه‌ی مامان کارم شده بود راه رفتن و آخر شب بیرون زدن از خانه، قدم زدن توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها و سیگار کشیدن که از یک پاکت در روز بیشتر شده بود و داشت آزارم می‌داد. تصمیمم را گرفتم. این بار می‌خواستم دم غروب از خانه‌ی مامان بیرون بزنم، ماشینم بگیرم و مستقیم به سمت خانه‌ی بابا بروم. می‌توانستم در زنم و از همان پشت سرکی بکشم تا ببینم همه‌چیز امن و امان است یا نه و اگر بود با خیال راحت برگردم و برای جبران بی‌خوابی چندروزه‌ام خوابی طولانی و راحت داشته باشم و باز سعی کنم بابا را مثل موقعی که جنوب بودم فراموش کنم.

از سرِ کوچه نور سفید گنبدی شکل معلوم بود. ارتفاع نور تا حدود چهارمتر بالای دیوارهای حیاط می‌رسید و این حجم سفیدرنگ بیشتر می‌خورد نورپردازی مکانی تفریحی باشد. جایی مثل سیرک یا رستورانی که تازه افتتاح شده. کوچه خلوت بود و جز سه پسر که گوشه‌ای زیر درخت‌های چنار نشسته بودند و سیگاری دود می‌کردند خبر از کسی دیگر نبود. از پیاده‌رو سمت مخالف در تاریکی درخت‌ها بی‌آن که چشم از گنبد نورانی بردارم به خانه نزدیک شدم. پنجره‌ی آپارتمان‌های اطراف بسته بود و پرده‌ها کشیده و این نشان می‌داد که احتمالاً همسایه‌ها با این وضع کنار آمده‌اند. جلوی خانه طبق معمول کپه‌ای نخاله ریخته بودند که اگر شیف‌ت پیرمرد نگهبان بود تا صبح جمعش می‌کرد. آهسته به درِ حیاط نزدیک شدم. گوش چسباندم تا مگر صدای راه رفتن یا سرفه یا بازویسته شدن دری را بشنوم که خبر از زنده بودنِ بابا بدهد. صدای راه رفتن کسی بر سنگ‌فرش حیاط می‌آمد. گوشم را محکم‌تر به در چسباندم. صدا کم‌کم نزدیک‌تر شد و ناگهان قهقهه‌ای در حیاط ترکید. ترسیدم و چند قدم به عقب رفتم. قهقهه دوباره تکرار شد. خنده‌ای عجیب و غیرانسانی. چیزی شبیه به صدای شخصیت‌های پلید فیلم‌های علمی‌تخیلی. بابا بود؟ به چه می‌خندید؟ چرا این‌طور؟ قطع شد و دوباره صدای راه رفتن و بعد از راه رفتن باز بر جای ماندن، دوباره بریده‌بریده قهقهه زد. اتفاقی که نباید افتاده بود. دیوانگی‌اش کامل شده و به حادثه‌ترین مرحله رسیده بود. می‌دانستم که بعد از دیدنش باید به اورژانس بیمارستان روانی زنگ بزنم تا بیایند و ببرند و بستری‌اش کنند. قلبم تند می‌کوبید. نمی‌دانستم توانایی این کار را دارم یا نه. دلم می‌خواست بگذارم و برگردم جنوب. هیچ‌کسی را نداشتم که حتی بتوانم مشاوره‌ای کوچک بگیرم. تنهای تنها بودم.

رفتم روی کپه‌ی نخاله و بعد دست انداختم بالای در. خود را بالا کشیدم تا سروگوشی آب بدهم. چشم‌هایم را تنگ کردم. کل حیاط زیر سایه‌ی عظیم نور سفید آینه‌ها پوشیده بود و چیزی جز تاریکی نمی‌شد دید. فقط صدای دویدن و

لَه زدن، سعی کردم به مسیری که از آن جا می آمد چشم بدوزم. سایه ای متفاوت از سایه ی تاریک و عظیم را تشخیص دادم. چیزی در جنب و جوش بود و داشت به در نزدیک می شد. نمی فهمیدم چیست. تنه ای محکم به در خورد و از تکان شدید به وسطِ کوچه پرت شدم. صدای قهقهه در حیاط ترکید. کسی داخل بود. هیكلی قدرتمند. بلند شدم. با لگد به در کوبیدم: «بابا، کی اون جاست؟ باز کن در رو، بابا...»

پی درپی با مشت و لگد در را می کوبیدم. صدای دویدن بیشتر شده بود و به یورتمه می مانست. قهقهه قطع شده بود.

«بابا... باز کن. گفتم کی داخله؟ الان به پلیس زنگ می زنم. بابا...»

ناگهان در باز شد. از ترس چند قدم به عقب پریدم و آماده شدم تا با شخصی که روبه رویم است درگیر شوم؛ اما خود بابا بود که با همان لباسِ کارِ سرهمی و موهای ژولیده و کثیف پیش رویم قد علم کرده بود: «چه خبره پسر... همسایه ها آسایش می خوان... این چه رفتاریه...»

سر برگرداندم و دیدم چند نفر از پنجره ها کله کشیده اند. بابا برایشان دستی تکان داد: «آقا عذر می خوام... خانم ببخشید... شرمنده ام...»

زن گفت: «خانوادگی روانی ان.» و پنجره را با ضرب بست.

«تو بودی تو حیاط؟ تو تنه زدی به در؟»

بی حوصله اشاره کرد بروم داخل. پا که داخل گذاشتم پشت یقه ام را گرفت و درجا نگهم داشت. در را بست و کلیدی را بر دیوار کناری فشار داد و نوری زرد حیاط را در زیر چترِ نورهای سفید روشن کرد. خیره نگاهش می کردم. پوزخندی زد: «اون جا رو ببین...»

با اشاره‌ی دستش به آن سوی باغچه سر برگرداندم. موجودی بزرگ‌تر از سگ به رنگ کِرِم و خال خالی با هیكلی عضلانی و صورتی کره و چشم‌هایی بزرگ و گرد آماده‌ی حمله بود: «این چیه؟ گفتاره؟»

خندید: «بله بله... جناب فرانکشتاین... حالا می‌خوام ببینم کی این قدر داره که بخواد نزدیک خونه بشه پسر...»

«این حیوون وحشی رو برداشتی آوردی خونه؟»

«خیلی خیلی وحشیه... توی این جا که به انیشتین مظلوم رحم نکردن باید یه قاتل بی‌رحم رو جلوشون بذاریم... وحشی اما کنترل‌شده... از من حرف‌شنوی داره... به‌مرور آموزش می‌بینه... ولی هرکس دیگه جز من رو پاره‌پاره می‌کنه... یادت باشه فقط وقتی من هستم توی حیاط پا بذار... فرانکی شوخی سرش نمی‌شه... از جنازه هم نمی‌گذره...»

پشت لباسم را ول کرد: «بریم تو... خیلی سروصدا راه انداختی... توجه می‌کنی؟... خوبیت نداره تو عالم همسایگی...»

جلوتر راه افتاد. پشت سرش بی‌آن‌که چشم از گفتار بردارم راه افتادم. ناگهان دوباره صدای قهقهه بلند شد. از جا پریدم و ناخودآگاه پشت لباس بابا را چنگ زدم.

«نترس... گفتارها می‌خندن... جای پارس می‌خندن... با خنده تکه‌پاره می‌کنن...»

به دهان بزرگ حیوان نگاه کردم که موقع خنده از دو طرف کش آمده و ردیف دندان‌های تیز و سفید و زبان سرخ بزرگش را برملا می‌کرد. لگدهای بی‌هوایم دردی وحشتناک را از زانو به ساق پایم کشیده بود و تقریباً مجبور بودم مسیر را

لی لی طی کنم. پیش پای فرانکشتاین بابا سنگی بزرگ را بالای گور انیشتین در زمین فروکرده بود. چشم تیز کردم تا نوشته‌ی روی سنگ را بخوانم:

«پسرِ نوح با بدان بنشست، خاندان نبوتش گم شد

سگِ اصحاب کُهِف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد.»

زیرش هم نوشته بود:

«یادبودی برای انیشتین که در راه آرمان‌های اصیل انسانی و دانش بشری جان

بر کف نهاد.»

پروژه‌ای مانند بیرون کشیدن کشتی رافائل پس از سی سال از زیر آب، آن‌هم بدون کمک خارجی و با بودجه‌ی اندک نیروی دریایی چیزی بود دور از دسترس. نیروی دریایی ارتش که از کشتی تفریحی به شکل سنگر دفاعی استفاده کرده بود و در آخر هم غرق شدنش را دیده بود، حال می‌خواست بدون کمک از ارگانی دولتی مانند صنایع کشتی‌سازی یا ارگان نظامی دیگری تنها مُنجی نماد زیبایی دریای جنوب باشد.

حوزه‌ی خلیج فارس داشت به مرور طبق برنامه‌ای چندساله از نفوذ ارتش خالی می‌شد. یکی یکی پادگان‌ها به نیروهای سپاه واگذار می‌شدند و ارتش جایگاه خود را می‌بایست در دریای عمان پیدا می‌کرد. حال شروع چنین پروژه‌ای، زمانی قابل توجه برای نیروی دریایی می‌خرید و بهانه‌ای می‌شد برای آن‌که تا زمانی نامعلوم پایگاه‌های حوزه‌ی خلیج فارس را تخلیه نکنند و به نوعی ثابت کنند کارهایی هست که فقط به دست آن‌ها می‌تواند صورت بگیرد.

چنین پروژه‌ای اما با تمام دستاوردهای عجیب و غریبش برای ارتش می‌توانست به چاهی نیز بدل شود. چاهی که در جلسات ستاد مشترک برگ برنده را از فرماندهان عالی‌رتبه با توجه به شکست در این ساحت غصب می‌کرد؛ پس بهترین و ایمن‌ترین تصمیم این بود که فرماندهی بنام و با درجات امیری به‌صورت مستقیم وارد این جریان نشود. جریانی که در دل نیروی دریایی شاه‌ماهی فرماندهان بود و در بیرون به‌صورت پروژه‌ای فرعی به نمایش گذاشته می‌شد تا در صورت شکست، سپاه و ارگان‌های دیگر که در فکر به‌دست‌گیری کامل اوضاع در سواحل خلیج فارس بودند نتوانند از آن به‌عنوان حربه‌ای جهت زمین زدن نیروی دریایی بهره بگیرند.

تمام این موارد، زمینه را برای انتخاب ناخدا سوم هوشنگ ابریشمی فراهم کرد. مردی سی و پنج‌شش ساله، غواص فوق‌عمیق، سابقه‌ی ده سال خدمت در رسته‌ی ناوبری بر ناوشکن‌های نیرو و یگانه افتخار نیروی دریایی در ماه‌های اخیر که توانسته بود تعدادی از ماهی‌گیران اسیر در دستان دزدان دریایی سومالی را در عملیاتی متهورانه نجات بدهد. عملیات متهورانه‌اش البته چیزی پیچیده نبود. راست و مستقیم یک ناوشکن نودمتری با سه توپ را بی‌هیچ اجازه و تعارفی برده بود داخل سوراخ دزدها در آب‌های سومالی و به نیروی مقابلش فهمانده بود چندان حد و حدودی نمی‌شناسد.

تیم ابریشمی را دو نفر به‌عنوان غواصان دوره‌ی شناسایی تشکیل می‌دادند. من از مرکز غواصی بوشهر و هم‌دوره‌ای‌ام علی تابش از مرکز غواصی بندرعباس. اقدامی عجیب، شروع کار با تیمی بسیار محدود، تیمی دونفره که فقط غواص بودند. نه مهندسین سازه، نه تفنگداران، نه فرماندهان مشاور، هیچ، فقط من، علی و خودش. برای یافتن جسد مسافری غرق‌شده در آب دریا یک تیم پروپیمان به منطقه اعزام می‌شد و حال برای بیرون کشیدن یک کشتی چندهزارتنی از ته آب

ناخداسومی می‌خواست کارش را تنها با دو نفر پیش ببرد. هرچند این‌ها برای من عجیب بودند، برای علی طبیعی می‌نمود. او دو سال با این مرد بر ناوشکن کار کرده بود و اولین بار که درباره‌اش حرف زد گفت: «بخواد انجامش می‌ده.» و بعد حرفش را با غمی در چهره و صدایش ادامه داد: «همه‌چی رو هم به نام خودش تموم می‌کنه.»

«همینه خب. ارتش مال افسراس، ما درجه‌دارا پادویم.»

سری تکان داد. زیر چانه‌اش را گرفت و قولنج گردنش را شکست. کاری که همیشه موقع فکر کردن انجام می‌داد. بعد به جیب‌هایش دست زد: «سیگار رو چه کار کردم؟»

پاکت مگنا را جلوش گرفتم. نخ‌برداشت و دوبار با دو انگشت پشتِ دستم زد. کامی عمیق گرفت و همراه دودی که از دهانش بیرون می‌آمد گفت: «اون رو که می‌دونم. منظور اینه اگه کشتی رو دربیاره جوری می‌شه که به هرکی بگیم ما هم یه گهی خوردیم تو رومون می‌خنده. می‌دونم دیگه یه جوری می‌شه انگار پفیوزِ نره‌خر خودش پریده تو آب کشتی رو انداخته روی دوشش آورده بالا.»

«حالا شاید هم نتونست اصلا کشتی رو دربیاره. گور باباش، ولش کن.»

«دعا کن بتونه. اگه نشه دهنِ ما سرویسه. می‌ره واسه خودش رو یه ناو دزد دریایی می‌کشه و بدبختی‌ش می‌مونه واسه من و تو.»

دو دبه‌ی بیست لیتری بنزین را بلند کردم و برایش به حیاط بردم. فرانکشتاین را با زنجیری کلفت‌تر از زنجیر انیشتین به گوشه‌ای بسته بود تا مزاحمان نشود. درست در پایینِ تراس، برزنت بزرگ را از روی وسایلی که گوشه‌ی حیاط انبار شده بود کنار

کشید. فکر کرده بودم زیرش خرت و پرت‌هایی است که در خانه جایشان را نداشته و گوشه‌ی حیاط انبارشان کرده است.

روبه‌رویم ژنراتور بنزینی بزرگی بود. چرخ عقبش پنجر بود و دستگاه یک‌وری روی زمین یله داده و رد سیاه روغن از زیر چرخ‌ها به گوشه‌وکنار نشت کرده و همان‌جا خشک شده بود. دودکش بالای ژنراتور با لوله‌ی آلومینیومی پت‌وپه‌نی به محفظه‌ی شیشه‌ای تخم‌مرغی‌شکلی که روی یک سه‌پایه‌ی فلزی سوار بود وصل می‌شد. داخل محفظه لوله‌ای شیشه‌ای و پیچ‌درپیچی وجود داشت که نمونه‌ی کوچکش را سال‌های دور در مدرسه دیده بودم. از زیر نیز چند لوله‌ی مسی باریک بیرون زده بودند که به جعبه‌ی فلزی قرارگرفته بر میزی چوبی راه پیدا می‌کردند. میز از زیر برش خورده بود و شیلنگی که یک طرفش به جعبه وصل بود از آن بیرون زده و داخل بشکه‌ای فلزی قرار گرفته بود که می‌شد فهمید بابا آن را از تعویض روغنی‌ها گرفته و هنوز می‌شد نصفه‌ونیمه نشان ایرانول را رویش در میان چرک و چربی تشخیص داد. دستی به کمر و دست دیگر تکیه‌داده به ژنراتور و پاها ضربدری از روی هم گذشته تماشا می‌کرد و من دستگاه عظیم پیش‌رویم را، دو ضربه به بدنه‌ی ژنراتور زد: «این اون کار اصلیه که گفته بودم...»

«چی؟»

سرش را بالا گرفت و به آسمان پنهان نگاه کرد اما حرفی نزد. بعد از چند لحظه گفت: «می‌گم... عجولی...»

رفت پشت ژنراتور و با موتورسیکلتی قراضه برگشت. یک سی‌جی صدویست‌وپنج‌داغان که جفت لاستیک‌هایش پنجر بود و جای درپوش، تکه‌مقوایی گلوله‌شده و پیچیده در کیسه را داخل سوراخ باکش فرو کرده بود. از لوله‌ی اگزوز موتور لوله‌ای شبیه به لوله‌ی اتصال ژنراتور به تگ شیشه‌ای آویزان بود

که دَنگ دَنگ پشت موتور روی زمین کشیده می شد. پیش ژنراتور جک رازد و چرخ عقب چند سانتی از زمین بلند شد و در هوا معلق ماند. رینگ ها زنگ زده و رکاب ها شکسته بودند. لوله ی آویزان را برداشت و به طرف محفظه ی شیشه ای کشاند. دریچه ای دیگر کنار اتصال ژنراتور به محفظه وجود داشت. آن را باز کرد و لوله ی موتور را داخل محفظه انداخت و دورتادورش را با نوار تفلونی که توی جیب داشت فیکس کرد. سپس زیر لب گفت: «یه کم چسب آکواریوم...»

فرانکشتاین ناآرام شده بود و تا جایی که زنجیرش راه می داد قدم می زد و زبان بزرگش را بر پوزه می کشید و با لرزاندن بدنش حشرات را از خود دور می کرد. آماده بود تا به شکلی زنجیر را پاره کند و طعم گوشت انسان را بچشد. بابا نگاه نگرانم را که دید گفت: «بتمرگ...»

کفتار دو بازو را شکاند و نشست و چانه ی عظیمش را بر پشت دست ها گذاشت. انگار واقعا از بابا حساب می برد و می توانست خیالم راحت باشد که تا او هست و شکم حیوان هم سیر، کاری به کارم نخواهد داشت. بابا مقوارا از باک موتورسیکلت بیرون کشید: «این رو پر کن...»

یکی از بیست لیتری ها را برداشتم و داخل باک ریختم. در مخزن ژنراتور را هم برداشت و اشاره کرد پُرش کنم. یک بیست لیتری برای پر کردن هر دو کافی بود و بیست لیتری دیگر را پشت ژنراتور گذاشتم. سیگاری آتش زد: «تو روی سکوی نفت هم کار کردی؟... اون جا که بودی رو می گم...»

«نیروی دریایی چه ربطی به نفت داره؟»

«همه چی تو این جهان به نفت ربط داره پسر... لباسی که پوشیدی... کفشات... رنگ درودیوار... این آینه ها... کل این خونه... ماشینا... زنجیر اون

کفتار که نمی‌ذاره بپره و تورو پاره‌پاره کنه... همه‌چی... توجه می‌کنی؟... کل جهان از نفت ساخته شده...»

«می‌دونم. منظورم اینه کارِ ما تو حوزه‌ی نفت نبود.»

«نفت کش که دیدی ولی...»

«زیاده تو جنوب.»

زد زیر خنده: «وقتی این طرح کامل بشه... دیگه نمی‌بینی شون...»

گنگ‌وگیج نگاهش می‌کردم.

«هر عملی تو این جهان عکس خودش رو می‌تونه اجرا کنه... منظورم اینه مثلاً آب دریاها بخار می‌شه... اون بالا دوباره ابر می‌شه... بعد بارون می‌آد... توجه می‌کنی؟ مایع به گاز... گاز به مایع... حتی توی قطب... مایع به جامد... باز برعکس... وای چه سیکل عجیبی... می‌فهمی؟ فکر نکنم... خوب نمی‌تونم بفهمی... درکش سخته یه کم واسه یه آدم عامی...»

«علوم راهنماییه اینا که می‌گی. همه می‌دونن.»

«همه می‌دونن... اما نه به صورت علمی و عملی... هیچ چیزی در این جهان بدون مسیر معکوس خودش وجود نداره... حتی زمان... انیشتین ثابت کرده... پسر مرحومم نه... دانشمنده... همین‌طور که زمان جلو می‌ره می‌تونه به عقب هم برگرده... مسیر معکوس...»

دست‌هایش را داخل جیب‌ها فروکرد و شروع کرد به قدم زدن و به قبر سگ در باغچه خیره شد. موهایش ژولیده، عینکش نوکِ دماغ و دسته‌ی چسب‌خورده‌ی عینک پوست گوش را خورده و قرمز و متورم کرده بود. موتورسیکلتی از کارافتاده کنار ژنراتور برق و لوله و تُنگی شیشه‌ای و جعبه‌ای فلزی و انیشتین و زمان. بابا

می‌خواست ماشین زمان بسازد. درست عین فیلم‌های هالیوودی می‌خواست بر موتورسیکلتی درب‌وداغان بنشیند، عینک و کلاه ایمنی بگذارد، ژنراتور را استارت بزند، گاز را پر کند و ناگهان با انفجار و نوری سفید و مهیب غیب شود و چندی بعد وسط سومری‌ها فرود بیاید. تمام تصاویر با سرعت از ذهنم می‌گذشتند. این همه دیوانه‌بازی، آینه‌ها، به کشتن دادن انیشتین، آواره شدن من، برج‌های نیمه‌کاره و دشمن‌هایی بالقوه در دورتادور خانه که با کشتن انیشتین بالفعل شده بودند، رفتن مامان، همه‌ی این‌ها به خاطر توهمی بود که منطقاً باید پسر بچه‌ای ده‌ساله بعد از دیدن فیلم‌های علمی‌تخیلی پیدا می‌کرد نه این پیرمرد. پدر شصت‌ساله‌ی من می‌خواست در زمان سفر کند و احتمالاً همه را با موتورش به دوران پیش از نفت ببرد و این‌گونه جهان را نجات دهد و دیگر کسی اثری از نفت کش نبیند.

صدای جنب‌وجوش فکرم را برید. دستی به سر فرانکشتاین کشید و بعد پا تند کرد و آمد سمتم. با صدایی که از هیجان می‌لرزید و از معمول بلندتر بود شروع کرد به حرف زدن. دست‌هایش برای توضیح به هر طرف پرت می‌شدند و روی پاهایش بند نبود: «ما از نفت بنزین می‌گیریم... بنزین رو می‌سوزونیم... به گاز تبدیل می‌شه... کاری ندارم که اون گاز شامل عنصرهایی مثل کربن و سرب و غیره‌ست... اینا به درد آدمی مثل تو نمی‌خوره... می‌خوام کلیتش رو بفهمی... حالا فرض کن اون گازه... همون دود سیاهه... همون که بوی بد می‌ده... سرفه می‌آره... بیماری‌زا... سرطان مجسم... در یک فعل‌وانفعال شیمیایی در محیط آزمایشگاهی دوباره به بنزین تبدیل بشه... بعد بنزین به نفت... گوش کن... مایع به مایع... مایع به گاز... گاز به مایع... مایع به مایع...»

قهقهه را سر داد و شروع کرد به دست زدن برای خودش و فکرِ بکرش. با صدای خنده‌اش فرانکشتاین نیز از جا پرید و قهقهه‌ی دهشتناکش را شروع کرد.

«مرسی فرانکی... مرسی پسر...»

کفتار روی دو پا می ایستاد و با ضرب وزن سنگینش را همراه خنده به زمین می کوبید. بابا پیش آمد و دو بازویم را گرفت و تکان داد: «این طوری... همین مقدار نفتی که هر کشوری داره کافی شه... توجه می کنی؟»

انگشت کوچکش را باز کرد: «یک: آلودگی هوا ظرف چند روز به صفر می رسه... چون همه ی دودها برای تولید دوباره ی نفت جمع آوری می شن...»

انگشت بعدی را باز کرد: «دو: در همه ی چاه های نفت رو می بندن... این مقدار سوخت که به شکل بالفعل داریم از سرمون هم زیاده... می تونیم هرچقدر خواستیم باز به چرخه ی تولید برش گردونیم...»

بعد نوبت انگشت وسط شد: «سه: ابرقدرت ها... دزدها... مافیا... دیکتاتورها... همه ی اونا که چشم به نفت و سودش دارن... کل جنگای خاورمیانه رو سر همین درست کردن... همه می فهمن که دیگه این کاراشون بی معنیه... همه به قدر نیازشون می تونن از این انرژی تجدیدپذیر... اصلاح می کنم... از این انرژی تجدیدناپذیر... در علوم مدرسه همین رو خونده بودی... که توسط من تجدیدپذیر شده استفاده کنن... توی کتابای علوم اسم من می آد... پسر... جهان تا چند ماه آینده جای زیبایی می شه... خودت رو برای مواجهه با خبرنگارها و طرفدارها و سیل جمعیت آماده کن... آماده باش تا به سپاسگزاری هشت میلیارد آدم جواب بدیم...»

ده ماه از آموزش گذشته بود. دیگر شوخی ها ته کشیده بودند، اضطرابِ بازداشت و دلشوره ی رو شدن برگی جدید ازسوی فرماندهان نیز که شرایط نظامیگری را بتواند سخت تر کند از بین رفته بود. حالا همه چیز روی ریتم مشخصی پیش می رفت و

این خود سخت‌ترین بخش ماجرا می‌توانست باشد. ارتش آن کاری که می‌بایست را در کمتر از ده ماه صورت داده بود؛ تبدیل کردن گروهی انسانی به گله. حالا همه‌ی ما یک برنامه‌ی سین کامل بودیم. بی‌آن‌که کسی لگد به تختمان بزند یا با سوت و دادوہوار در راهروها راه بیفتد، چهارونیم صبح تیزوبز از خواب می‌پریدیم. مثل یک ماشین خودکار، بی‌آن‌که به بقیه‌ی هم‌اتاقی‌ها نگاهی بیندازیم شروع می‌کردیم به آن‌کادر کردن تخت‌ها. چشم‌ها نیمه‌باز و دست‌ها طول و عرضِ تخت و پتو و بالشت را چنان حفظ بودند که آدم را از دیدن بی‌نیاز می‌کرد. همه‌چیز طبق دستور نظام پیش می‌رفت. دست راست درِ کمد فلزی را باز می‌کرد، خمیردندان و مسواک را بیرون می‌کشید و پاها همان‌طور که باید ما را به صف دست‌شویی می‌رساندند. صف در سکوت قدم‌به‌قدم پیش می‌رفت. صدای شرشر آب بود، صدای آخِ تف، صدای فین، صدای شاش بر سنگ سرد توالت، صدای گوز از شکم‌های ورم‌کرده از غذای شب قبل. تمام این‌ها برخلاف گذشته خنده‌ای در پی نداشتند. انگار که این آوای زندگی صبحگاهی باشد و هیچ چیز عجیبی در آن یافت نشود. درست مثل صدای ماشین‌ها در خیابان‌های اولِ صبح و صدای رادیوپیام که هیچ‌کس را به خنده نمی‌اندازد و اسباب شوخی نمی‌شود. سپس بازگشتن به اتاق و پوشیدن لباس‌های پلنگی رنگ‌باخته از سینه‌خیز بر آسفالتِ پادگان، غلت زدن در ماسه‌ی ساحل، رژه زیر باران، سیخ ایستادن چندساعته زیر آفتاب برای گوش کردن به سخنرانی، به دعا، به برنامه‌ی سین، به تشویقات و تنبیهات، به پیام بهداشتی. سپس کمرها خم می‌شدند و دمپایی‌های پلاستیکی آبی کنار پایه‌ی فلزی تخت جفت می‌شد، پوتین‌ها توی پا جا می‌گرفت و پاچه‌ی شلوار با کِشی مشکی از زیر به بالای ساق پوتین گِتر می‌شد، کم‌کم چشم‌ها سو می‌گرفت، خوش‌وبشی کوتاه با هرکسی که اول می‌دید و سپس یک‌راست رفتن به بیرون از آسایشگاه و بی‌خطا ایستادن در جای خود و بعد بدورو به سمت مسجد و همین‌طور تا شب که هم‌زمان

پتوی آبی کشیده می شد تا زیر گردن و چشم های چنده نفر با هم بسته می شدند تا احتمالاً خوابی یکسان ببینند.

البته به جز برنامه ی سین پادگان، برنامه ی سین پنهانی هرکس هم موبه مو اجرا می شد. پادگان تا آن حد که می بایست آزادی را برای جلوگیری از دیوانگی، خودکشی یا فرار فراهم می کرد. نظم همه چیز را قابل پیش بینی می کند. در زمانی مشخص، در مکانی مشخص، سیگاری مشخص از زیر لباس بیرون کشیده و دود می شد و این بار برخلاف گذشته کسی نبود که سر برسد و خفتمان کند. در جاهای خالی این سمفونی منظم، در میان سکوت ها، آن قدر زمان بود که بتوان خلاقی کوچک انجام داد. سیگاری کشید، جایی از بدن را مالید یا برای لحظه ای کلاه از سر برداشت تا خارشش آرام بگیرد. ما هنگام انجام خلاف های جزئی مان دستگیر نمی شدیم. نه به دلیل آن که مکانی پنهانی در پادگان یافته بودیم و نه به این دلیل که فرماندهان مهربان تر یا بی حواس تر از قبل بودند. پس از ده ماه ارتش به ما یاد داده بود که چگونه فعالیت شخصی خودمان را بدون آسیب زدن به نظم موجود داشته باشیم. حالا دیگر سیگارها مزه ی روزهای اول را نداشتند. روزهایی که هرچند تپش قلب نمی گذاشت با خیال راحت کامی بگیری اما انگار هر عمل این چنینی تفی بود بر صورت یکی از بالادستی ها و امکان زندگی را این قیام ناچیز فراهم می کرد. حالا که تفی نمی توانستیم بر صورت کسی بیندازیم زندگی نیز کم کم داشت از بین می رفت. ما دیگر یاغیانی نبودیم که فکر می کردند فرقی با گروه های قبل از خود دارند و تن به هر چیزی نخواهند داد. حال ما یکی از تمام ارتش بودیم. برای یک ساعت مرخصی دست به هر کاری می زدیم. فروختن رفیق، جارو کشیدن مسجد، لیسیدن توالت، خایه مالی فرمانده گروهان و گردان و افسر گشت و افسر جانشین و آخوند عقیدتی.

توی خواب می‌دویدم. درد در تنم گسترش می‌یافت. از کف پا شروع شد و آهسته میان پاهایم جمع شد و بعد به زیر شکم رسید و احساس کردم دارم بالا می‌آورم. خودم را جمع کردم تا درد آرام شود و بعد چشم‌هایم باز شد و دیدم رحمان بالای سرم ایستاده. چشم‌ها وق‌زده، مردمک‌ها گشاد و جابه‌جا مویرگ‌های سرخ، سفیدی تخم چشم را پر کرده بودند. با بیدار شدنم دست چپ را که انداخته بود زیر پتو میان پاهایم بیرون کشید و سبابه‌اش را روی دماغ گذاشت. نیم‌خیز شدم: «چی می‌خوای؟»

«هیس، بیدار نمی‌شدی. یه لحظه می‌آی بیرون؟»

دهانش کف کرده بود و چانه‌اش لرزشی خفیف داشت. بعد از هشت ماه اولین بار بود که با هم رودررو حرف می‌زدیم. همه خواب بودند. توی تاریکی آهسته پتو را کنار زدم و از تخت پایین پریدم. اشاره کرد به سمت دست‌شویی و خودش جلوتر راه افتاد. شکمم از فشار انگشتانش به تخم‌هایم تیر می‌کشید و حال ریدن داشتم. نگهبان آسایشگاه روی صندلی چرت می‌زد اما نگهبان کریدور با این‌که بی‌خیال رحمان شد، راه مرا سد کرد: «کجا؟»

«می‌خوام برم برینم. مشکلیه؟»

«نه، مشکلی نیست. سروصدا نکنی کسی بیدار بشه فقط.»

داخل ردیف سرویس‌ها شدم. رحمان داشت با تی و جارو‌هایی که ته راهرو دست‌شویی‌ها کنار دیوار بودند ورمی‌رفت. جلو نرفتم: «چی رحمان؟ چه کار داری؟»

هنوز بیضه‌هایم دردی خفیف داشت و مجبور بودم شکمم را با دست فشار بدهم. تی‌ای با دسته‌ی چوبی کلفت برداشت و برگشت سمتم. چند قدمی عقب رفتم و به بیرون کله کشیدم تا ببینم کسی از نگهبان‌ها نزدیک هست یا نه.

«نترس. کاری ندارم. ببین داداش، بیا این رو بگیر.»

چشمم به بیرون بود و سر به سمتش برگرداندم. گفتم: «پیس، پسر، پیس، با توام، بیا این رو بگیر.»

با نوک تی به پایم زد و از جا پریدم. وقتی دیدم قصد ندارد با سلاحش حمله کند، تی را با احتیاط از دستش قاپیدم و در فاصله‌ی یک متری اش ایستادم. کمی به دو دستش نگاه کرد و زیر لب نجی گفت. خم شد و پاچه‌ی چپ شلوارش را تا کرد تا روی زانو. پا را بلند کرد و گذاشت بر لب یکی از دست‌شورها. با دست دو بار کوبید روی پایش: «محکم بزن وسطش.»

«چی؟»

«بزن وسط ساقم. بزن بشکنش. می‌خوام برم در مانگاه.»

«رد دادی تو؟»

تی را پرت کردم وسط دست‌شویی و برگشتم که بروم. پرید و پشتم را گرفت.

«ولم کن.»

«تو رو به قرآن محمد.»

«چی می‌گی اصلاً؟ این قدر مواد زدی ریدی به مغزت.»

«آقا، من دیگه نمی‌کشم. خودم رو می‌کشم پس.»

لگدی به کاشی دیوار زد و ناخن شست پایش را شکست و لبش را برای این‌که داد نزنند گاز گرفت و لی‌لی‌کنان به کناری رفت و نشست و شست و با دست فشار داد و سر بر زانو گذاشت. خم شدم، خون از زیر ناخن بیرون می‌زد و سرامیک‌های سفید را سرخ می‌کرد: «پا شو. من فردا با یکی حرف می‌زنم، می‌گیم حالت خوب نیست چند روز بفرستنت بری.»

«نمی‌فرستن بی‌ناموسا، نمی‌فرستن.»

دماغش را با زانوی شلوارش پاک کرد و از جایش بلند شد. لنگان پیش آمد و تی را از زمین برداشت و دوباره گرفت طرفم: «تو به من مدیونی، بزن که جبران کنی. می‌گیم آخرش که خودم خوردم زمین. بزن، تو رو قرآن، جان عزیزت.»

تی را گرفتم. پای خونی‌اش را بلند کرد و لب دست‌شور گذاشت. چشم‌هایش را بست. تی را بالا کشیدم و با تمام زور به وسط ساقش کوبیدم. نعره‌ای زد. تی از دستم افتاد. رحمان پخش زمین شد.

«شکست... وای پام... شکست...»

تا بجنبم صدای پاها به سمت دست‌شویی بلند شد. نگهبانِ کریدور که زودتر از بقیه رسید با دیدن شست‌خونی و ساق بیرون‌زده‌ی پارنگش پرید: «چی شده؟»

«خورد زمین، کف خیس بود، لیز خورد.»

«آخ... پام... بی‌ناموسا... مادرجنده‌های خارکسده... دیوثا...»

فحش‌های مانده‌بردلش را فرصت داشت به بهانه‌ی درد خالی کند و فردا به بیمارستان ولیعصر رشت منتقل شود. بعد می‌توانست با پاییی گچ‌گرفته بپرد توی اتوبوس رشت-تهران و پانزده روزی لااقل برود خانه و بی‌خیالِ خودکشی شود. دیگر به هم بدهکار نبودیم. من نگذاشته بودم غواص شود اما حالا پایش را شکسته بودم و این‌طور پادگان لعنتی را پانزده روز کمتر از باقی ما تحمل می‌کرد.

بابا کله‌ی سحر به حیاط می‌رفت و شروع به کار می‌کرد. موتور ژنراتور روشن می‌شد و بعد پشت‌بندش با چند هندل سی‌جی صدویست‌وینج راه می‌افتاد و تک‌گازهای هرز دود سیاهِ آگروز را به داخل محفظه‌های جورواجور که از روز اول

بیشتر شده بودند می‌فرستاد. از آن طرف کامیونِ سیمان، برخورد تیر آهن و میل گرد، صدای جوشکاری و نعره‌ی کارگرها و سنگِ فرز همه با هم فضایی متشنج را فراهم می‌کردند.

دم غروب که کارگرها لباس عوض می‌کردند و از کارگاهِ برج‌سازی بیرون می‌زدند، بابا لباس عوض نکرده با بوی گندِ بنزین و روغن، قلاده‌ی فرانکشتاین را باز می‌کرد و برمی‌گشت داخل و در میان انبوه کتاب‌ها روی کاغذ کالک به فرمول‌نویسی و تکمیل نقشه‌اش می‌پرداخت. همه‌چیز بار دیگر در سکوت فرومی‌رفت. آینه‌ها جای آفتاب نور سفید نورافکن را بر بالای حیاط پرده می‌کردند و صدا فقط صدای راه رفتن پرتش‌کفتار در حیاط بود. صدای خس‌خسِ نفس‌هایش و ناگهان ترکیدن خنده‌ای شیطانی که مو بر بدن راست می‌کرد.

قفسی بزرگ گوشه‌ی آشپزخانه قرار داشت که حدود بیست‌سی خرگوشِ کوچک روی هم در آن تلنبار شده بودند. بوی گندِ مدفوعشان خانه را برداشته بود. بابا به‌جز شقه‌های گوشت، برای حفظ غریزه‌ی شکار در حیوان خانگی‌اش آن‌ها را دانه‌به‌دانه به فرانکشتاین هدیه می‌داد. هرچند شب یکی از خرگوش‌ها از پوستِ پس‌سر در دست بابا به پایین تراس پرت می‌شد و فرانکشتاین قاتل به‌سمت حیوان کوچک می‌دوید و با یک ضربه‌ی پنجه ناکارش می‌کرد و در صدای تشویق و هورای بابا خرگوش را به دندان می‌گرفت و به‌سمتی دیگر می‌دوید. خانه دیگر غیرقابل تحمل بود. از پله‌ها پایین آمدم. بابا توی تاریکی میان کتاب‌ها سیگاری خاموش را گوشه‌ی لب می‌چرخاند و فکر می‌کرد.

«قلاده‌ی این رو ببند می‌خوام برم بیرون قدم بزنم.»

«نصف شبی...»

«پادگانه؟»

«نه... بعد کی می آی...»

«هروقت حال کنم. چه سؤالیه؟»

«هروقت حال کنی نداریم این جا... من دارم کار به این مهمی انجام می دم... فرانکی هم همین طور... اون حیوون پاسدار تمامی این تفکراته... اسمش رو صدا کن... «این» رو به میز می گن... هی هم بخوایم به این سرگرم بشیم که قلادهش رو بندازیم و باز کنیم به غرورش لطمه می خوره... توجه می کنی؟... جدای از این که وقت من هم گرفته می شه... حالا یه بار عیبی نداره... دلت گرفته می خوی بری قدم بزنی... به چشم... ولی سر موقع برگرد چون من باید زود برم تو رختخواب... قبلش هم باید فرانکی باز باشه تا خیالم تخت بشه...»

جوابی ندادم. هر کلمه ای که در پاسخش می گفتمی به این معنی بود که باید چند برابر آن بایستی و به جملات بی سروتهش گوش کنی. باوجود آینه ها و فرانکشتاین کپه ی مرگش را چند ساعتی می گذاشت. فرانکشتاین را که بست از در زدم بیرون. همین که در پشتم بسته شد اولین سؤالی که به ذهنم رسید این بود که کجا بروم؟ به راست یا به چپ؟ هیچ هدفی نداشتم. هیچ مسیری در ذهنم شکل نمی گرفت. خیابان ها را متر کنم و دوباره برگردم و میان خنده های کفتار و پوزخنده های بابا به اتاقم بروم و بخوابم تا با صدای نکره ی موتور ژنراتور بیدار بشوم؟

«تی احوال خوب ایسه جوان؟»

پیرمرد نگهبان بود که روی پیت حلبی کنار درِ کارگاه نشسته بود و سیگار دود می کرد. از همان جا پاکت سیگاراش را از جیب پیراهن درآورد و گرفت طرفم. جلو رفتم و نخعی برداشتم: «ان همه سروصدا جی چی سه عمو؟»

چمباتمه کنار در نشستم: «صدای چی؟»

«من نم، صوبان نیئه یا ایسه اما من شلوغی میان نشنوم. اما شبان هی تو بگو ایتا کس خنده کوداندرد. زهله بوکودم جان عمو.»

می دانستم اگر بگویم صدای گفتار است خیال خواهد کرد که دارم سربه سرش می گذارم. شانه بالا انداختم: «نمی دونم. ما که یه سگ داشتیم زدن کشتش.»

«آره بیشتووسم، حیوان خودا. دارش بزایید هان؟»

سر تکان دادم.

«اشان زنازاده اید. تو بگو چوطوبئه آخه؟ کار خوشان ایسه.»

«کار کی عمو؟»

با دست برج ها را نشان داد: «ها سگ پدر بی ناموس کلانی با اونشین بی لاوارث شریک محمودی.»

«مطمئنی؟»

دستی بر رانش کوبید: «چه دانم. ولی ا دوتان با او هاشم بی ناموس، هر کار بیگی اوشان سر زنه.»

«هاشم؟ همون نگهبان شیفت بعد شما؟»

«آره، بی ناموس. هیچی نوگوفته یا. اما هو چن روز پیش که هیچ کس ننستی حیوان خدا بومرده یا زنده ایسه، ها سگ بیچه خبر بداشت. حرام زاده.»

«حالا شاید اشتباه می کنین. به سگ چی کار داره آخه؟»

«حرام زاده صغیر و کبیرا رحم نوکونه، زیر آب مرا بزأ شوما آقای من باشی می اضافه کارا قطع کودن. حالا اون گناه آشورم. شاید هم کار ا بی ناموس نیبه. انسان کی جی همه چی سردرنیاره.»

«این دوروبر، جز همین کلانی و محمودی...»

با خنده گفت: «گربه نره و روباه مکار.»

«آره، کس دیگه هم با بابا مشکل داره؟»

کله چرخاند و ساختمان های اطراف را نگاه کرد و بعد سر چرخاند و به نوری که از حیاط به آسمان می تابید خیره شد: «چی قشنگی بُوسته. چی چاکوده مهندس جان عمو.»

«چی؟»

«ها نوران. تی پر دانای آدمه، آقاس. اشان نادانن، حسادت بوکونن، تو بنین چی چاکوده.»

«دشمن دیگه ای نیست؟»

«نه بابا. مردم خوشان گرفتار ایسن، کی آیه سگأ دار بزنه پسر. جز ها هاشم خاش والیس.»

«شما که می گی مطمئن نیستی عمو جان.»

«با می چوم نیدنم خودایی. اما اُجور کاران جی هاشم برآیه.»

هرچقدر از این فکر فرار می کردم باز خرم را جایی می چسبید. ساخت برج ها با ویرانی ما عجین شده بود. اول قرار شد خانه را از ما بگیرند. بعد به جای خانه خانواده را. بعد بابا را دیوانه، مامان را دیوانه و مرا دیوانه کردند. دیوانه ی مخترع، دیوانه ی فعال مدنی، دیوانه ی ارتشی غواص. عجیب بود، نفرین آجر به آجر این ساختمان ها زندگی را هر روز سیاه تر از روز قبل می کرد. باید تمام می شد. یک جا می بایست من مقابل سرنوشتی که افسار پاره کرده بود و مرا عین تاپاله به هر سو پرت می کرد می ایستادم. یک بار برای همیشه باید کاری انجام می دادم. دلم

می خواست ناخدای زندگی خودم باشم. می شد همه چیز را برگرداند، اگر نه بهتر که حداقل مانند همان نقطه‌ی صفر آغازین.

ابریشمی سعی می کرد در هر ویژگی رفتاری اش چیزی داشته باشد که کمتر در باقی ارتشی ها می دیدی. رفتاری خاص که بیشتر در جهت خودنمایی از آن بهره می برد. مردی قذبلند، با چهره‌ای جذاب و چشم های مشکی و موهای لخت که از زیر کلاه مشکی اش معلوم بود. هنگام راه رفتن ساعد دست چپ را به پشت کمر می چسباند و دست راستش مشت شده کنار ران پا آویزان بود. هنگام ایستادن دو دست به پشت می رفتند و پاها از هم کمی باز می شدند و یکی از ابروها کمی بالاتر می رفت.

روی همین اصول بود که قرار اول را نه در دفترش و ساختمان ستاد، بلکه کنار اسکله گذاشت. ساعت سه علی و من آن جا بودیم و او با نیم ساعت تأخیر از دور با یک پژو مشکی که راننده اش لیسانس وظیفه‌ی ستوان سوم بود پیدایش شد. ماشین که پارک شد راننده تندوتیز از ماشین بیرون پرید و در را برای ابریشمی باز کرد و راست و کشیده ایستاد. چنین اتفاقی برای امیر و جانشین و افسران عالی رتبه‌ی ستاد معمول بود اما نه برای یک ناخدا سوم. هنگام دست دادن با من چشمش را مدتی روی حروف نامم بر سینه نگه داشت: «استوار دوم دُموزی، از دیدنت خوشحالم سرکار.»

روی کلمه‌ی استوار و سرکار تکیه‌ی بیشتری کرد. مطمئناً نام مرا از قبل می دانست. خودش اسم من و علی را رد کرده بود و این طور خواندن اسم از روی سینه به حتم برای بی اهمیت جلوه دادن فرد مقابل بود و وقتی با علی نیز چنین کاری کرد دیگر یقین کردم حدسم درست بوده.

علی گفت: «جناب ما با هم رو ناو بودیم.»

ابریشمی دو ابرویش را بالا داد و دهانش را جمع کرد: «جدا؟ کی استوار؟»

علی با ناامیدی دریا را نشان داد، انگار که ناو همین نزدیکی باشد: «الوند جناب. همین سال پیش.»

ابریشمی چند بار سر تکان داد: «چه جالب عزیزم. من ذهن شلوغی دارم. اسامی و چهره‌ها را ترجیح می‌دهم به خاطر نسپر.»

سپس بی‌آن‌که منتظر پاسخی دیگر از علی باشد سر برگرداند: «خب. بهتر است خیلی سریع صحبت‌های اولیه را انجام بدهیم. اگر سرکار تابش با من خدمت کرده باشند به حتم می‌دانند که وقت کار زیر نظر من می‌بایست بسیار جدی بود.»

علی گفت: «آره جناب.»

نگاهی سرد به علی کرد و علی خفه شد: «احتمالا پس فراموش کرده‌اید که وقتی صحبت می‌کنم برایم جالب نیست حرفم قطع شود سرکار. برای تأیید یا هرچیز دیگری، در انتها به شما فرصت خواهم داد.»

علی سرش را پایین انداخت و ابریشمی ادامه داد: «انتظاری که از شما دو نفر دارم این است که باوجود درجه‌دار بودن مثل یک افسر واقعی رفتار کنید. یک افسر ورزیده‌ی نیروی دریایی. دومین مسئله اجرا کردن هر مرحله طبق پروگرمی است که من در اختیارتان خواهم گذاشت. احتمالا تصور می‌کنید که این پروژه چیزی شبیه به باقی پروژه‌هاست که یا خیلی دیر و ناقص به نتیجه می‌رسند یا ناتمام باقی می‌مانند؛ اما باید بدانید کاری که تحت نظر من انجام می‌شود کامل و حتی زودتر از موعد مقرر می‌بایست صورت پذیرد. وقتی می‌گویم کشتی رافائل را - که شما

هنوز چیزی ازش نمی‌دانید - بیرون می‌کشیم، پس این کار را انجام خواهیم داد.
سؤال؟»

علی گفت: «تا کی باید درش بیاریم؟»

ابریشمی یک دست را گذاشت پشتش و شروع کرد به قدم زدن. لیسانس وظیفه هنوز کنار ماشین خبردار ایستاده بود. رفتاری را که هیچ راننده‌ی دیگری معمولاً برای فرماندهان میانی انجام نمی‌داد، این وظیفه‌ی بدشانس به عهده گرفته بود. ابریشمی چند قدمی رفت و بازگشت: «سرکار تابش و سرکار دُموزی، سؤالاتی که در حوزی کاری فرماندهی و سلسله‌مراتبِ بالاست را شما نمی‌بایست مطرح کنید. زمان، مکان، چگونگی، چرایی و غیره همه مربوط به فرمانده هستند؛ پس، نان... آو... یور... بیزنس! شما تنها به پروگرمی که در اختیارتان قرار خواهد گرفت عمل می‌کنید. سؤال؟»

به هر دویمان خیره شد. بدون هیچ تغییری در چهره به چشم‌هایش خیره بودم و علی خجالت‌زده سر پایین انداخته بود.

«البته من اگر جای شما بودم به حتم سؤالات مهم و بسیاری برای مطرح کردن با یک کاپیتان داشتم. شما سرکار، چرا ساکتی؟»

«سؤالی ندارم جناب. برنامه رو که بهمون دادید اگر چیزی بود می‌پرسم.»

با سر بی تفاوت تأییدم کرد: «اما مهم‌ترین بخش.»

وقفه‌ای انداخت و با دهانش صدایی درآورد و بعد آهسته‌تر از قبل ادامه داد: «این یک عملیات محرمانه‌ست. سیک...رت! آبروی نیرو و امیر و جانشین و بنده وسطه. توجه کنید، نیروی دریایی، امیر، جانشینِ ایشان و بنده. دلم نمی‌خواد کسی کوچک‌ترین خبری از کار ما داشته باشد. در مقابل هر سؤال که مثلاً دنبال چه

هستید؟ چرا می‌روید غواصی در آن ناحیه؟ چه کاری می‌خواهید انجام بدهید؟ و از این مزخرفات، یا دروغ می‌گویید یا سکوت می‌کنید. شما دو نفر باید بدانید که این عملیات مهم‌ترین عملیات نیروی دریایی بعد از پانزدهم آذر پنجاه‌ونه است. نیروی دریایی به‌وسیله‌ی چنین پروژه‌ای به ابهت و جایگاه خودش بعد از سی سال برمی‌گردد، پس هرکس که سرِ راه این امرِ مقدس قرار بگیرد بنده شخصاً ایشان را نه‌تنها از تیم عملیات اخراج می‌کنم، که تحقیقات درباره‌ی خیانتش به آرمان‌های اصیل ارتش را به حفا و اگذار خواهیم کرد. سؤال؟»

هیچ‌کدام سؤالی نپرسیدیم. از همان‌جا که ایستاده بود کمی کمرش را خم کرد و صورتش را نزدیکمان آورد و سپس به جای اولش بازگشت. ابروهایش را بالا داد و لب‌خندی زد: «سیگار؟»

علی دست به جیب پیراهنش زد و پاکتی بیرون کشید و روبه ابریشمی گرفت. ناخدا سوم با کف دست تعارفش را پس زد: «من غواص فوق‌عمیقم استوار.»

با شست به نشانِ طلایی روی سینه‌اش اشاره کرد. بعد نشان‌های دیگر را یکی‌یکی با سبابه نشانمان داد که معنایشان را طبیعتاً هرکسی که در نیروی دریایی بود می‌شناخت: «نفر اول دوره‌ی هفتادوسوم تفنگداری، نفر اول دوره‌ی صدودوازدهم چتربازی و مربی درجه‌ی یک بین‌المللی پاراشوتینگ، برگزیده دوره‌ی اِس.بی.اِس، متخصصِ رادار و ناوبری دریایی، متخصص ناوبری زیرسطحی. همین‌ها به من لیاقت پوشیدن این لباس مقدس را داده. من در هوا، روی خاک، روی آب و زیر آب می‌توانم به نیازهای ارتش پاسخ بدهم. برای پروژه‌های مهم آدم‌های خاص انتخاب می‌شوند. آدم‌هایی که علاوه بر عملکرد بالای بدنی، از ذهنی آماده نیز برخوردارند. ریه‌های پرتوان در کنار فکر و تشخیص دقیق موقعیت.»

علی ناامیدانه پاکت را در جیب فروکرد.

«رفتار شخصی شما نباید باعث بشود عملیات به مشکل بربخورد. اولین چیزی که باید بدانید این است که کار شما در عمق هجده متر و چهل و هفت سانتی متری شروع می شود. سؤال؟»

خیره نگاهش کردیم. پاهایش را جفت کرد. دست پیش آورد و دست هر دویمان را فشرد و کله ای تکان داد و برگشت و اولین قدم را برداشته لیسانس وظیفه در شاگرد را برایش باز کرد و کنار در خبردار منتظر ایستاد. ابریشمی کلاهش را پیش از سوار شدن برداشت و بی تفاوت به احترام راننده بر صندلی نشست.

علی گفت: «یاد سپاهیگری افتادم. قرمساق پیروز چرا این جوری حرف می زنه با آدم؟»

صدای مهمهمی جمعیت در کوچه هر لحظه بیشتر می شد. یک بند در می زدند و بابا هراسان روی تراس راه می رفت. قبل از پایین رسیدن من، فرانکشتاین را به زور در لانه ی کوچک انیشتین فرو کرده و برزنتی را که قبلا روی آزمایشگاهش کشیده بود بر لانه انداخته تا از دید پنهان شود. حالا سرش را در دو دست گرفته بود و شقیقه ها را می مالید: «نباید در رو باز کنیم...»

«باز نکنی بدتره. پلیسه، مگه چه کار کردی که می ترسی؟»

«این نقشه ست... چه می دونم شاید او مدن دنبال این حیوون زبون بسته... اون یکی رو که کشتن، واسه این یکی هم آجان خبر کردن... می خوان راه باز کنن...»

توجه می‌کنی؟... بیان داخل... هرچی طرح هست رو بدزدن پسر... نقشه دارن
واسه مون...»

مردی فریاد زد: «خانم‌ها، آقایون، لطفا تشریف ببرید. این‌جا تجمع نکنید.»
سپس دوباره در را با چیزی مثل کلید یا قلوه‌سنگ کوبیدند: «آقای دُموزی. اگر
داخل هستید چند لحظه تشریف بیارید، از کلانتری آمدیم.»
مردی گفت: «داخله بابا. همیشه خونه‌ست. بیرون نمی‌ره که جناب سرهنگ.»
ناگهان پله‌های تراس را دو تا یکی رد کرد و خودش را پشت در رساند: «بله...
چه کار دارین...»

«همسایه‌های محترم این دفعه‌ی دومه که می‌گم، برید خونه‌هاتون، برو خونه
مادر جان، سینما نیست که ایستادید تماشا.»
«در رو باز کن آقا. از کلانتری اومدیم. یه ساعته داریم در می‌زنیم نمی‌شنوی
مگه؟ باز کن.»

چراغ زرد را خاموش کرد و در تاریکی قفل‌ها را یکی یکی باز کرد، رمز را زد و
سپس گوشه‌ی در را گشود و سرش را انداخت بیرون. مأمور پلیس در را هل داد و
چهارتاق بازش کرد و نگاهی چپ‌چپ انداخت به هیکل لاغر و کوچک بابا که با
لباس سرهمی کار روبه‌رویش بود: «بیا بیرون پدر جان.»

پشتش من هم رفتم بیرون.

مأمور کلانتری گفت: «شما کی هستی؟»

«پسر شونم.»

سربازی که عقب‌تر ایستاده بود دوباره سر جمعیت داد زد و دورشان کرد.
جمعیت زیاد بود. زن‌ها با چادر گل‌دار یا مانتویی که سراسری روی تاپ‌های یقه‌باز

پوشیده بودند و مردها با زیرپیراهن و پیژامه و بچه‌ها که گوشه‌وکنار می‌پلکیدند. همه می‌خواستند داخل خانه‌ی ارواح را از درِ بالاخره گشوده ببینند که هیکل بابا و من پرش کرده بود. کلانی و محمودی و مردی حدوداً سی‌ساله با لباس کارگری هم مقابل درِ کارگاه ایستاده بودند به تماشا و بقیه‌ی کارگراها از پنجره‌ی برج‌ها آویزان بودند. یک سمندِ نیروی انتظامی به‌همراه پژیوی آبی آسمانی با نشانِ حراست فرودگاه سردار جنگل روی درِ راننده، روبه‌روی خانه پارک بودند. مردی میان‌سال با کت‌وشلوارِ مشکی از پژو پیاده شد و بی‌آن‌که حرفی بزند با دست من و بابا را به داخل هدایت کرد و خودش و مأمور کلاتری نیز پشت‌مان داخل شدند. با بسته شدن در همه‌چیز در تاریکی فرورفت. هر دو مأمور هراسان به دوروبرشان خیره مانده بودند که بابا کلید برق را زد و فضا را چراغ زرد زیر آینه‌ها بار دیگر روشن کرد. مأمور گفت: «این‌جا چرا این‌ریختیه؟ چی کار می‌کنی تو این خونه؟»

بابا گفت: «چه‌شه...»

حراستی گفت: «شما این بالا آینه گذاشتین؟»

بابا با سر تأیید کرد.

«خودت گذاشتی پدرجان یا این آقاپسر؟»

«خودم... جز من کسی تخصص اجرای چنین پروژه‌ی دقیقی رو نداره آقا...»

مشکل چیه...»

حراستی ابروهایش را بالا داد: «مشکل که خیلی اساسیه. دیشب نزدیک بود یه پرواز سقوط کنه. به‌خاطر کار شما. دیدِ هواپیما رو مختل کردی حالا به ما می‌گی مشکل چیه؟ این چه کاریه مرد حسابی، آدم مگه بی‌مجوز نور به آسمون می‌تابونه؟ کی بهت اجازه داده؟»

«نور آینه‌های من نهایتاً تا چهار متر بالا می‌ره... به آسمون نمی‌رسه... حتما نورِ اون بُرجا بوده زده چشم خلبان رو کور کرده... به من چه... برو یقه‌ی اون رو بگیر...»

مأمور کلانتری گفت: «جمعش کن آقا. ما وقت بحث الکی نداریم. بندوبساطت رو جمع کن سریع.»

«جناب بنده ارتشی‌ام. اگه مشکلی هست همین‌جا رفعش می‌کنیم.»

حراستی گفت: «ارتشی؟ کجا؟»

«نیروی دریایی، بوشهر.»

مأمور کلانتری گفت: «شما که همکاری نباید به پدرت بگی این کار غلطه و جرمه؟ از شما بعیده.»

بابا گفت: «غلط چیه... تو چه سواد داری که بگی درست چیه... غلط چیه...»

«به من می‌گی بی‌سواد؟ تو کلانتری مشخص می‌شه.»

حراستی دست بر سینه‌ی مأمور کلانتری گذاشت تا آرامش کند: «خیلی خب. حاج آقا حرف زیادی نشنوم دیگه وگرنه مجبور می‌شم احترام سن و سالتون رو بذارم کنار.»

دست مرا گرفت و به انتهای حیاط برد و آرام گفت: «بابات قاطی داره؟»

داشتم دودوتا چهارتا می‌کردم چه جوابی بدهم که صدای داد مأمور کلانتری بلند شد. با دماغ خونی وسط حیاط افتاده بود و بابا بالای سرش. حراستی دوید و از کمرش اسپری‌ای درآورد و سمت بابا گرفت: «عقب برو، برو عقب مرتیکه.»

دویدم طرف بابا و از پشت گرفتمش و به حراستی اشاره کردم که کاری نکند:
«چی شد؟ چی کار کردی؟»

مأمور کلانتری گفت: «با کله زد...»

حراستی گوشه‌ی درِ حیاط را باز کرد و سرباز را صدا زد داخل. سرباز وقتی دید مافوقش روی زمین ولو شده باتومش را درآورد و برای دفاع آماده شد. حراستی گفت: «اون رو ببند به کمرت. این آقا رو دست‌بند بزن ببر تو ماشین.»

بابا را ول کردم و رفتم سمت حراستی: «جناب یه لحظه صبر کنین. بابای من مشکل روانی داره.»

بابا گفت: «خفه شو پسر... روانی چیه احمق...»

سرباز دستش را در همان گیروواگیر دست‌بند زد و هولش داد سمت در. کت حراستی را کشیدم تا به حرفم گوش بدهد. مشغول رسیدگی به مأمور کلانتری گفت: «کتم رو ول کن وگرنه تو رو هم می‌برم.»

مأمور کلانتری با دستمالی در سوراخِ بینی سمت بابا رفت و هولش داد به سمت بیرون و به سرباز گفت: «بندازش تو ماشین.»

سرباز بازوی بابا را کشید تا همراهش از در بیرون برود و بابا کله چرخانده بود سمت من و حراستی تا ببیند مذاکره به کجا خواهد رسید. حراستی گفت: «این آشغال رو خودت جمع می‌کنی یا بگم مأمور بیاد خُردشون کنه؟»

بابا داد زد: «دست به آینه‌ها بزنین با من طرفین...»

مأمور کلانتری گفت: «اون باتوم رو بده همین الان خردشون کنم ببینم این چی می‌گه.»

«آقا من تا یه ساعت دیگه جمعشون می‌کنم، باتوم چیه. می‌گم پدر من مریضه. کجا می‌خواین ببرینش؟ من رو ببر خب.»

حراستی گفت: «فعلا تو بازداشت می‌مونه تا تحقیقات انجام بشه. الان هم که زد مأمور رو دیگه جرم روی جرم.»

«خب کجا می‌خواین ببرین؟ کدوم کلانتری؟»

«جایی نیست که تو بخوای بدونی. آینه‌ها رو جمع کن. به موقعش اجازه می‌دیم خودش تماس بگیره با خونه.»

از در رفتند بیرون. دلِ این را نداشتم که دنبالشان بروم و ببینم چطور کت‌بسته توی ماشین نشسته و جمعیت دارند تماشایش می‌کنند. کفِ حیاط نشستم و به نور سفید خیره شدم. نوری که بابا برای حفاظت از خانه‌اش ایجاد کرده بود حالا خودش را به هلفدونی فرستاده بود. نمی‌دانستم باید به چه کسی خبر بدهم، از چه کسی کمک بگیرم و به کجا بروم و حالش را جویا شوم. صدای دور شدن ماشین‌ها از جلوی خانه آمد و آرام‌آرام جمعیت کم و کمتر شد و همه‌شان خاموش. قبل از هرچیز باید نردبان می‌گذاشتم و کله‌ی آینه‌ها را به پایین برمی‌گرداندم تا سر فرصت بازشان کنم. جنب و جوشی از زیرِ برزنت توجهم را جلب کرد. یادم آمد تمام مدت گفتار در آن زیر بوده و از هوش فراوانش فهمیده که نباید صدایی درآورد. خُر خُرِ ریزی کرد و بعد قهقهه‌ی بلندش را در آرامشی که برقرار شده بود سر داد.

پنجاه و چهار روز از شکستن پای رحمان در دست‌شویی گذشته بود. بیست روز استعلاجی گرفت اما بعد از آن برنگشت و یک‌ماهی هم گویی خودخواسته تشخیص داده بود که باید استراحت کند. شاید هم می‌خواست برای همیشه استراحت کند و قیدِ دانش‌آموزی و ارتش را زده بود. در هجدهمین روز غیبت

نامه‌ی فرارش را نیروی انسانی زده بود. احتمالا نامه تا به امروز به دست خودش یا خانواده‌اش رسیده بود. اگر برنمی‌گشت تا چند وقت دیگر ماشینِ دژبانی می‌رفت دمِ خانه‌شان و اگر پیدایش نمی‌کردند، خیرِ خانواده‌اش را می‌چسبیدند که هزینه‌ی ده ماه ماندنش در نیروی دریایی را بپردازند و بعد حکم اخراجش را با پست می‌فرستادند. این حکم به معنای آن بود که تا ابد در هیچ شغل دولتی دیگر اجازه‌ی استخدام نخواهد داشت. حالا تختِ او مبلی شده بود که قبل از خواب رویش می‌نشستم و با بقیه گپ می‌زدیم یا بالشش را پشت می‌گذاشتم و به دیوار تکیه می‌دادم و کتاب می‌خواندم. بالشتی که بوی تندِ مگنای قرمز و حشیش می‌داد.

پست نگهبانی‌ام به برجک هفت افتاده بود؛ برجک جَنّی. یک هفته بود نگهبان‌ها مدام از سنگ‌ریزه‌هایی می‌گفتند که کسی از اواسط شب تا دم صبح به شیشه‌ی برجک می‌زند و هرچه نور می‌چرخاند یا ایست می‌کشند بنی‌بشری را نمی‌بینند. جن‌ها آمده بودند و قصد داشتند برجک هفتم را تصرف کنند که انتهایی‌ترین برجک در منتهی‌الیه غربی پادگان و دریا بود.

دو شب برای تعویض پاس پایین برجک بودم. خرطوم نورافکن را چرخاند رویم و قبل از آن که اسم شب را بشنود مثل فریره پله‌ها را دوتایکی دوید پایین. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی و کناره‌های دماغ بزرگش چسبیده بود. رنگ پریده و چشم‌های وقزده‌اش داد می‌زد که اگر شلوارش را تابه‌حال خیس نکرده شانس آورده است. قیافه‌اش را که دیدم ناخودآگاه ترسم گرفت: «باز سنگ زد کسی؟»

کله‌ی نامیزانش را تکان داد: «کسی چیه رئه؟ جنه.»

«جن چیه جواد؟ همین ناوی‌پاوی‌هان اذیت می‌کنن حتما.»

شلوارش را بالا کشید و تفنگ را روی شانه‌اش انداخت: «کوس و پوس نگو بابا. می‌ری خودت می‌فهمی. ما که رفتیم. فردا اول صبح بازرسی‌ام. گاییده شدم دو ساعت برئه.»

«چی می‌گی؟ به بازرسی می‌گی جن اومده؟»

«چه می‌دونم. بازرسی نشد می‌رم عقیدتی. این آخونده بیاد دعایی چیزی بده حداقل. دو ساعته داره سنگ می‌زنه. شانکوس تو ماسه سنگ کجا بود آخه که آدمیزاد بخواد باشه. جنه دیگه، با خاور سنگ آورده همه کس ما رو داره می‌گاد.»

بی‌آن‌که به دوروبر نگاه کنم پله‌های برجک را بالا رفتم. صدای دویدن جواد را پشت سرم می‌شنیدم که می‌خواست هرچه زودتر از این قسمت پادگان دور شود و به آسایشگاه برسد و کپه‌ی مرگش را بگذارد تا فردا با دعایی در دست به جنگ جن‌ها بیاید. درِ فلزی را پشتم بستم و چفتش را انداختم. نورافکن را دورتادور چرخاندم. پرنده پر نمی‌زد. همه چیز در سیاهی بود و زیر نور تنها کف سفید موج‌ها بود که نشان می‌داد صدای دریا توهم نیست. حتم داشتم تمام شایعه‌ی سنگ‌ریزه‌هایی که به شیشه می‌خورند حاصل توهمی است که اولین بار یکی از نگهبان‌ها را گرفته و حالا هرکس پایش به برجک هفت می‌رسد آن را پروبال می‌دهد. تنها صدای موج‌ها بود و سوز باد که از لای در و سوراخ سنبه‌های محفظه‌ی فلزی به داخل می‌آمد. کف برجک نشستم، پاهایم را دراز کردم و تفنگ را روی زانوهایم خواباندم و چشم‌هایم را بستم. کاری که اکثر اوقات می‌کردم؛ چرت زدن، طوری که خوابم آن‌قدر عمیق نشود که گوش‌هایم نشنود و افسر گشت بتواند خفتم کند. به صدای دریا گوش می‌کردم و سردی بدنه‌ی ژ ۳ را با دستم می‌گرفتم. صدای تقی از شیشه‌ی سمت دریا بلند شد. از جا پریدم و نور را بلافاصله چرخاندم. چیزی دیده نمی‌شد. ساحل بود و موج‌هایی که کفی سفید از خود بر لبه‌اش باقی می‌گذاشتند.

می خواستم به خود بقبولانم صدایی که شنیده‌ام صدای برخورد سنگ با شیشه نبوده اما صدای دوم و بعد صدای سوم و پشت‌بندش ضربه‌های پی‌درپی که از چند طرف می‌آمد شکی باقی نمی‌گذاشت که سنگ‌ریزه‌های خاورِ جن‌ها هنوز تمام نشده بود. کف برجک نشستم و اسلحه‌ام را رو به در گرفتم و خیره به مسیر پله‌های مارپیچ ماندم. آماده بودم هر موجودی را که دیدم با ژ ۳ نیست و نابود کنم. توی ذهنم صدایی تکرار می‌شد و نهییم می‌زد که جن با تیر نمی‌میرد. صدای قدم برداشتن کسی روی پله‌های فلزی را شنیدم، بعد صدای سوت زدن با دهان، آهنگی آشنا بود و دوباره قدم بر پله‌ی بعدی و همین‌طور صدای سوت که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. داد زدم: «ایست.»

از جا بلند شدم، در را باز کردم، ضامن را کشیدم و نور را بر پایین پله‌ها انداختم. پیکر سیاهی روی پله‌های پایینی ایستاده بود. زبانم گرفته و تمام تنم را عرق پوشانده بود: «ایست. اسم شب؟»

پیکر سیاه‌پوش سرش را بلند کرد و رو به نور خندید. قیافه‌ای آشنا بود که نمی‌توانستم به یادش بیاورم. جنی که به چهره‌ای آشنا درآمده بود: «متاع رو به گاندی داداش.»

رحمان بود. با وِت‌سوتِ غواصی مشکی، پابره‌نه، فین‌ها را به یک دست گرفته بود و داشت پله‌ها را بالا می‌آمد. رسید روبه‌رویم و دست دراز کرد. جرئت نمی‌کردم اسلحه را پایین بیاورم.

«نکشی ما رو بابا.»

کله‌ی اسلحه‌ام را با کف دست کنار زد و داخل شد. کفِ برجک نشست و اشاره کرد که من هم بنشینم.

«کی برگشتی رحمان؟ این‌جا چه می‌کنی تو؟»

زد زیر خنده: «عشق و حال.»

بعد زیپ جیش را باز کرد و مشتی سنگ ریزه کف برجک خالی کرد.

«تو سنگ می زنی؟ یه هفته س برگشتی یعنی؟»

«نه، برنگشتم. می آم و می رم. همین و رام ولی.»

سر در نمی آوردم چه می گوید. به پایش نگاه کردم که صحیح و سالم بود و خبری از گچ نبود: «پات خوبه؟»

«آره. دمت گرم واقعا. فکر نمی کردم لای پات باشه.»

«اگه برنگشتی چطور این جا می آی؟ برات فرار زدن. نمی خوای حضور بزنی؟»

پوزخندی زد و نُچی گفت: «ارتش که واسه آدم نون و آب نمی شه.»

«چطور اومدی تو پادگان؟ بگیرن دادگاهی ت می کنن، بازی نیست.»

آستینم را گرفت و کشاندم کنار پنجره. نور را سمت دریا چرخاند و کمی به چپ و به راست برد و روی نقطه ای ثابت نگه داشت و با انگشت اشاره کرد: «می بینی ش؟»

چشم هایم را تنگ کردم. بیست متر دورتر از ساحل کایاکی مشکی وسط آب بود: «با کایاک می آی سمت پادگان احمق؟ دزدکی اومدی تو حریم نظامی؟»

زد زیر خنده: «وای راست می گی خیلی خطرناکه. این کس مشنگا که از سنگ ریزه می ترسن ممکنه وسط آب با یه تیر ناکارم کنن.»

«کارت می افته به حفاظت. تو کل گروهان پیچیده که یکی به شیشه ی برجک سنگ می زنه. می آن چک می کنن بالاخره.»

«درسته نه غواص شدم، نه تفنگدار، نه توپچی، ولی کارم از همه‌شون درست‌تره.»

«خب؟ حالا که چی؟»

«بشین تا برات بگم. زیاد وقت ندارم، یه‌هو دیدی گشت اومد. کیه امشب؟»
«حقانی.»

«خب حله، خوابه الان. خبری نیست. ببین تو تا ابد هم بمونی تو ارتش پولی بهت نمی‌ماسه.»

«می‌خوای با هم بیایم هر شب سنگ بزنینم به برجک‌ها.»

«ارتش معدن پول درآورده اما خود کسایی که توشن نمی‌دونن این رو. من مشتری رو هم دارم. همه‌چی ردیفه.»
«مشتری چی؟»

«اسلحه، فشنگ، وت‌سوت، درای‌سوت، موتور قایق، هرچی. تو هرچی که بتونی از پادگان بکنی رو من واسه‌ت آب می‌کنم، نصف نصف. شب‌به‌شب می‌آری همین‌جا فقط. بقیه‌ش با من.»

«ردی بابا تو. برو رحمان. تا ما رو به گاندا دی بکش شاخ رو.»

از جا بلند شد و لباس نمناکش را تکاند: «الان که نگفتم بگی آره. فکر کن روش. یکی دوماهه بارمون رو می‌بندیم و با همین کایاک می‌برمت از پادگان بیرون. بعد هم هر جا خواستی برو راحت زندگی‌ت رو بکن.»

دستی تکان داد و از پله‌ها پایین رفت. نور را از بالا انداختم رویش تا ببینم کجا می‌رود. برگشت رو به نور و سنگی پرت کرد پیش پایم و با دست اشاره کرد نور را

طرف دیگری بگیرم. چرخاندمش طرفی دیگر. حالا اما در تاریکی می‌توانستم سایه‌ی سیاهی را تشخیص بدهم که آرام‌آرام خط سفید موج‌ها را می‌بُرد و برخلاف جریان آب شنا می‌کرد تا به کایاکی که دورتر لنگر انداخته بود برسد.

چند ساعتی بود که بابا را برده بودند. کله‌ی آینه‌ها را برگردانده بودم تا نور به بالا تابد و بعد جز این‌که بر پله‌های تراس بنشینم و سیگار دود کنم هیچ کاری نکرده بودم. توانایی رفتن و سر زدن به کلاتری‌ها را نداشتم. از این‌که بابا را گرفته بودند غمگین نبودم. حالا خانه در نبود او می‌توانست دوباره مثل قبل شود. حداقل چند وقتی از زندگی با یک دیوانه معاف می‌شدم؛ اما با تمام این‌ها چندین بار بلند شدم و به سمت در حیاط رفتم، دوسه باری بازش کردم و بلا تکلیف در میان در و کوچه ایستادم و سپس دوباره در را بستم و سیگاری روشن کردم و بر پله‌های تراس نشستم. هیچ‌کسی را نداشت. من هم هیچ‌کسی را نداشتم؛ حتی اگر در آگاهی زیر کتک جان‌اش را هم می‌گرفتند کسی نبود جنازه‌اش را تحویل بگیرد و این بیشتر از هر چیز آزارم می‌داد. من پسرش بودم. به قول خودش یار وفادارش بودم و حالا عین خیالم هم نبود. قفل گوشی را باز و بسته کردم. تنها آشناهایم در این شهر مامان و آذر بودند. واکنش مامان قابل‌پیش‌بینی بود و توضیح تمام اتفاقات برای آذر کاری غیرممکن. آینه‌های بابا از کار افتاده بودند و هرکدام نوری ضعیف را به گوشه‌وکنار حیاط می‌تاباندند و همین باعث شده بود دیوارها پر از سایه‌روشن‌های ترسناک شود. سایه‌هایی که در میان جنبش بی‌وقفه‌ی فرانکشتاین زیر برزنت و صدای خس‌خس نفس‌هایش فضایی موحش ایجاد می‌کرد.

نزدیک باغچه رفتم و سعی کردم زیر برزنت را ببینم. می‌ترسیدم با فک بتونی‌اش زنجیر را جویده باشد و هرآن بیرون بپرد. پاهای کِرم با خال‌های قهوه‌ای ناآرام کنار دیوار تکان می‌خوردند. لبه‌ی چادر برزنتی را از دورترین جایی که می‌شد

گرفتم و کنار کشیدم. از تاریکی که درآمد خنده‌ای تردماغ سر داد و صورتش را با زبان بزرگش تمیز کرد و کله گرداند و مرا با برزنت میچاله در دست تماشا کرد. بالا و پایین حیاط را تا جایی که زنجیرش اجازه می‌داد سرک کشید و بو کرد. دنبال بابا بود و هرچند لحظه مرا چپ‌چپ نگاه می‌کرد. گویی من پدرش را خورده بودم. تکه‌ای گوشت از ظرف غذایش که در یخچال بود آوردم و برایش پرت کردم. با دست کمی گوشت را به این طرف و آن طرف هول داد و بویش کرد. ترجیح می‌داد یکی از خرگوش‌هایی که در گوشه‌ی آشپزخانه بودند برای جایزه‌ی سکوتش زیر برزنت به او داده می‌شد. دوباره نگاهی به من انداخت. ناخودآگاه با انگشت به تکه‌ی گوشتِ پیش رویش اشاره کردم و او با بی‌میلی راسته‌ی گاو را تکه‌پاره کرد و بلعید.

در زدند. فرانکشتاین چند قدمی برداشت و دوسه باری زنجیر را تا انتها کشید مگر بتواند خود را به در نزدیک کند. طول حیاط را دویدم و با دست اشاره کردم سر جایش بنشیند، حرفم را به هیچ‌جایش نگرفت و تنها صدایی از دهانش درآورد که نمی‌توانستم بفهمم معنایش چیست. آرزو می‌کردم بابا باشد. در را باز کردم و دو مرد را بلافاصله شناختم. محمودی جلوتر دست پیش آورد: «سلام بنیامین جان، خوبی پسر؟»

سری تکان دادم.

کلانی هم پیش آمد و دست داد: «از بابا خبر داری؟ چی شد آخه؟»

برای این‌که از پیشروی‌شان به داخل خانه جلوگیری کنم از لای در بیرون آمدم و در حیاط را پیش کردم. گفتار خنده‌ای بلند سر داد و هر دو نفر از جا پریدند و چند قدمی عقب رفتند. برای اولین بار از وجود این حیوان در خانه شاد بودم.

کلانی گفت: «اون چی بود؟»

محمودی با لحنی بی خیال گفت: «چیزی نیست مهندس، گفتاره. امان از پدرت بنیامین. این چه حیوونیه دیگه آخه؟»

«کاری داشتن؟»

محمودی گفت: «آره پسر، از بابا خبر داری؟»

«هنوز خبری ندارم.»

کلانی گفت: «ما پیگیری کردیم. همین کلانتری شهرداری بردنش.»

«مگه کسی جواب می داد؟ مهندس به صد نفر زنگ زد تا بالاخره پیداش

کردیم.»

«آره قربانت، خلاصه الان اون جاست.»

گفتم: «حالش خوبه؟ دیدینش؟»

محمودی گفت: «نه، سند لازمه که درش بیاریم.»

هر دو خیره نگاهم کردند. گفتم: «من سند ندارم.»

کلانی گفت: «سند همین خونه‌ی خودتون هم باشه کافیه.»

محمودی گفت: «بده ما خودمون پیگیر کارش می شیم. زشته به خدا. آخه این

آدم به کی آزار رسونده که این جوری با مأمور ریختن دم خونش.»

کلانی گفت: «داشتم دیوانه می شدم. بریم سند بذاریم فقط زودتر بیاد بیرون.

مهندس یه عمر آبروداری کرده، پاش به این جور جاها نرسیده.»

واقعا گریه نره و روباه مکار بودند. نعل به نعل شبیه همان چیزی که در داستان

پینوکیو بود. با همان رذالت و با همان شیوه‌های احمقانه که نیتشان را هرکسی

می توانست حدس بزند، حتی پینوکیویی که من بودم: «من نمی‌دونم بابا سند رو کجا گذاشته. شما اگه خودتون سندی دارین براش بذارین، من چیزی ندارم.»

کلانی اخم کرد و محمودی خودش را روبه‌راه نشان داد: «ما اگه داشتیم که کوتاهی نمی‌کردیم پسر. سند این برجا تو رهن بانک. بیا بریم داخل سه‌نفری بگردیم بالاخره پیداش می‌کنیم دیگه.»

هر دو به سمت ورودی حرکت کردند و مجبور شدم جلویشان را با دست سد کنم. سر بالا گرفتند و با تعجب نگاهم کردند: «فرانک... حیوونه بازه... حمله می‌کنه به ناشناس. من هم نمی‌تونم ببندمش باید خود بابا باشه.»

کلانی دودستش را بران‌هایش کوبید: «باشه آقا جان باشه. ما خواستیم کمک کنیم. نیتمون خیر بود اما انگار کار خیر اشتباهه.»

راهش را گرفت که برود و محمودی سری به تأسف تکان داد و زیر لب گفت: «کاش سند رو پیدا می‌کردی. کلانی هم بهش برخورد. پیدا کن بیارش که اون پیرمرد رو دریاریم از بازداشت.»

کلانی از دور گفت: «بیا مهندس. صلاح کار خویش خسروان دانند. بیا ما این وسط بده نشیم.»

در را بستم. فرانکشتاین دهانش به شکل خنده باز بود اما صدایی ازش در نمی‌آمد و خیره نگاهم می‌کردم. آن‌طور که می‌خواست عمل کردم و رفتم ردّ کارم. کاکتوس‌های کوچک هنوز با امیدی عجیب و بیرون از خاک به زندگی نیمه‌کاره‌شان ادامه می‌دادند، به لب مرگ رسیده بودند و دیگر هیچ چیزی جز ادامه دادن این نیمه‌جانی نمی‌توانست برای‌شان اهمیت داشته باشد.

دوباره جهانم به چند سال قبل بازگشته بود. ابریشمی از ما مانند دانش‌آموزان حسن‌رود کار می‌گرفت و اگر بهانه‌ای می‌یافت به همان شکل توهینی می‌کرد. روزی پنج‌شش ساعت زیر آب بودیم، در عمق بیست‌متری فشار چنان بود که پس از درآمدن از آب نیز چاره‌ای نبود جز آن‌که دوسه ساعتی را در اتاق فشار بگذرانیم تا حباب‌های داخل خون خارج شوند و کوفتگی و بدن‌درد سراغمان نیاید.

رافائل از چیزی که فکر می‌کردند پروژه‌ای سخت‌تر از آب درآمده بود. کشتی چندین متر در کف مرجانی دریا فرو رفته و اسکلتش در نقاط زیادی آن‌چنان پوسیده بود که اگر قصد می‌کردند آن را با زنجیر و جرثقیل بیرون بکشند امکان داشت به کل نابود شود. از زیر آب به اتاق فشار و از آن‌جا به تخت می‌آمدم و چشم‌هایم را می‌بستم تا دوباره فردا به ابتدای همین دایره‌ی تمام‌نشدنی بازگردم.

وظیفه‌ی ما شده بود پیدا کردن نقاط سالم در کشتی و علامت‌گذاری روی آن‌ها تا بتوان راهی برای خارج کردن آن از کف دریا پیدا کرد. چندین روز بود که تماسم با نگار به پایین‌ترین حد رسیده بود. هر بار به بهانه‌ای دیدارمان را به روزی دیگر می‌انداخت و پاسخ ندادنِ گوشی را با دلایلی عجیب‌وغریب لاپوشانی می‌کرد. بالاخره بعد از دو هفته قرار شد در همان جای همیشگی ببینمش.

به‌جز دیدارهای اول که من جلوتر به ساحل می‌رفتم و او و سرمه نیز بعد از من می‌رسیدند، بعداً همیشه مسیرِ تا ساحل را قدم زده بودیم اما این‌بار که احتمال می‌دادم آخرین دیدار باشد مثل بار اول تنها به ساحل رفتم و منتظر شدم تا آن دو نیز برسند. چیزی که گویی نگار با آن راحت‌تر بود و برعکس همیشه سرمه نیز همراهش نبود. از دور با مانتو و شال مشکی‌اش که باد زیرشان افتاده بود، دست‌ها در جیب، تنها به‌سمت آمد و نرسیده سیگاری گیراند و روی تخته‌سنگ کنارم نشست و سرش را به شانه‌ام تکیه داد.

«چرا پکری؟»

دود را از لای دندان‌هایش بیرون داد: «بذار سیگارم رو بکشم اول.»

چند کام پی‌درپی گرفت و ته‌سیگار را با انگشت به میان موج‌هایی که سینه‌ی تخته‌سنگ را خیس می‌کردند انداخت.

«سرمه کجاست؟»

«گذاشتمش خونه‌ی بابا بمونه. من دارم می‌رم. با سرمه از ایران می‌ریم.»

پوزخندی زدم و سری تکان دادم. اگر می‌گفت من و سرمه و تو از ایران برویم هم باز من نمی‌توانستم پایم را بیرون بگذارم. هرچند او که نمی‌دانست من ارتشی‌ام و به دلیلی دیگر نامی از من نیاورده بود.

«کجا؟»

«نمی‌دونم. بین بابای سرمه رضایت نمی‌ده که بچه‌ش رو خارج کنم. یعنی منظورم اینه بدون رضایت اون نمی‌تونم واسه سرمه پاسپورت بگیرم.»

«خب پس چه کار می‌خوای بکنی؟»

«می‌خوام یه قاچاقچی پیدا کنم که با لنج ردمون کنه تا دبی. تو آدم مطمئن سراغ داری؟»

«خودت داری می‌گی قاچاقچی. قاچاقچی مطمئن داریم مگه؟»

«خودم چندتا شماره پیدا کردم. اگه می‌تونی کمک کنی بگو، نتونستی هم خودم یه کاری‌ش می‌کنم.»

«آخه من نمی‌فهمم یه‌هو چرا به سرت زده بری؟»

«یه‌هو نیست.»

«یه‌هو نیست؟ دو هفته ازت خبری نبود، حالا می‌گی می‌خوام برم.»

از روی تخته‌سنگ پایین پرید و پشت شلوارش را تکاند و مانتو جمع‌شده را صاف و صوف کرد: «بنیامین حوصله‌ی جروب‌بحث ندارم. خلاصه بهت گفتم اگه کسی رو می‌شناسی بهم بگو. من می‌رم سرمه تنه‌است.»

اول مامان زنگ زد. جوابش را ندادم. حتما می‌خواست بداند چرا در این چند روز خبری از خود نداده‌ام. بعد آذر زنگ زد. دوست داشتم جواب او را بدهم اما فکر کردم نکنم پیش مامان باشد، پس او را هم بی‌پاسخ گذاشتم و از همان‌جا روی پله‌های تراس به فرانکشتاین خیره ماندم که دورتادور باغچه می‌گشت و هرچند دقیقه با دندان و پنجه‌های بزرگش به جان یکی از درخت‌ها می‌افتاد و پوستشان را می‌کند.

صدای جوشکاری و ماشین‌آلات بزرگ ساختمان‌سازی کارگاه یک لحظه هم قطع نمی‌شد. بابا تماسی نگرفته بود. از خودم خجالت می‌کشیدم. من پسرش بودم اما حتی بعد از دو روز تا کلانتری هم نرفته بودم تا از حالش باخبر بشوم. هیچ دلیلی برای این کار نداشتم. حالا دیگر مانند گذشته از او متنفر نبودم. حسی خنثی داشتم. حس دیدن پیرمردی ولگرد در خیابان که پلیس دستگیرش کرده است، دلت برای پیرمرد می‌سوزد، ممکن است چند روزی هم به او فکر کنی اما دلیلی نداری که پیش بروی و بخواهی با پلیس مخالفت کنی. پیامی برایش آمد، آذر بود:

«بنیامین، عزیزم حالت خوبه؟ ما نگران‌تیم. به محض این‌که پیامم رو دیدی لطفاً به من یا به مینو چون زنگ بزن.»

حدسم درست بود. پیشِ هم بودند یا حداقلش با هم در ارتباط بودند و می‌خواستند خبری از من بگیرند. گوشی‌ام زنگ زد، باز مامان بود. چاره‌ای نبود، برداشتم. کلید سبز را نزده صدایش پیچید: «بنیامین، بنیامین؟»

«بله؟ جانم؟»

به‌دروغ نفس‌نفس می‌زد و صدایش را به‌طرزِ اغراق‌شده‌ای می‌لرزاند که مطمئنم می‌کرد چهار نفر دیگر نزدیکش نشسته‌اند: «دلبندم، چطوری؟ به تو که آسیبی نزدند؟»

«آسیب؟ چی می‌گی مامان؟»

«نیروها... به گوشِ ما رسیده... پدرت زنگ نزده؟»

«آذر اون جاست مامان؟»

«آره دلبندم. همه هستیم. تو کجایی؟ پنهان شدی؟»

«گوشی رو بی‌زحمت بده بهش.»

خبر دستگیری بابا را شنیده بودند. هرچه خواستم بفهمم از کی و چطور، طفره رفتند و گفتند حضوری صحبت می‌کنیم. گمان می‌کردند تلفن کنترل است. تمام شهر را توهم بابا داشت می‌گرفت. قرار شد عصر به خانه‌ی بابا بیایند. هرچند خودشان اصرار داشتند یکدیگر را در پارک ببینیم اما من توان بیرون رفتن از خانه را نداشتم. هنوز تلفن قطع نشده دوباره آذر تماس گرفت و سریع گفت شبکه‌ی باران را بگیرم. از تراس تند رفتم داخل خانه. بابا روی تلویزیون بیست‌ویک اینچ قدیمی‌مان را سه ردیف کتاب چیده بود و نمی‌توانستم کنترلش را در تاریکی و شلوغی پیدا کنم. دکمه‌ی پاور روی تلویزیون را زدم. شبکه‌ی سه جلویم روشن شد. دکمه‌های تعویض کانال را بر خود دستگاه یکی‌یکی فشار دادم تا این‌که ناگهان

بابا با صورت شطرنجی و مجری که میکروفنی را در روکشِ شطرنجی فرو کرده بود پیش رویم ظاهر شدند. وارفتم و عقب عقب روی مبلِ مقابل تلویزیون افتادم. مبل بلعیدم.

مجری: «شما نمی دونستی این کار واسه هواپیماها خطر داره؟»

بابا: «نور در اختراع بنده... تا ارتفاع پرواز هواپیماها بالا نمی ره...»

مجری: «از فرودگاه به ما اعلام کردن که برای یکی از پروازها موقع فرود مشکل جدی به وجود اومده. هدفتون از این کار چی بوده؟ آیا قبول دارید که چنین پروژه ای بدون اهداف سازمان یافته نبوده؟»

بابا: «اهداف سازمان یافته... بله همین طوره...»

مجری: «با کدوم سرویس های اطلاعاتی؟ موساد؟ سی آی ای؟
ام آی سیکس؟»

بابا: «سرویس اطلاعاتی چیه...»

مجری: «شما گفتی سازمان یافته بوده. همه هم شنیدن.»

بابا: «گفتم اهداف سازمان یافته بوده... یعنی اول این اختراع رو کردم تا کسی نتونه جاسوسی م رو بکنه... توجه می کنی؟... بعد بتونم به اختراعات دیگه م برسم...»

مجری: «جاسوسی؟»

بابا: «دید زدن... شنود... خراب کاری...»

مجری: «اختراع دیگه تون چیه؟»

بابا: «هیچ مخترعی... قبل از ثبت... کارش رو لو نمی ده...»

مجری: «شما می‌دونین جرمتون به امنیت ملی مربوطه؟»

بابا: «من اول واسه امنیت خونه‌ی خودم وسیله ساختم... تا بعد... واسه امنیت خونه‌ی این مردم اختراع رو تمام کنم...»

تصویر بابا و مجری قطع و گوینده‌ی اخبار روی تصویر ظاهر شد و ادامه‌ی خبرها را پی گرفت. حال می‌فهمیدم که موضوع به‌شکلی پیچیده درآمده. تلویزیون را خاموش کردم. سرم را بر پشتی مبل گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. بوی خاک و رطوبت نشسته بر پارچه‌ی رومبلی به عطسه‌ام انداخت. باید منتظر می‌ماندم تا آذر و مامان برسند.

دیدارِ پنهانی با رحمان تنها نقطه‌ی متفاوتی بود که در روزهای شبیه‌به‌هم پادگان یافته بودم. دو نگهبانی روی برجک‌های دیگر یا مقابل اسلحه‌خانه و سه نگهبانی راهروهای آسایشگاه را می‌دادم و با یک نگهبانی برجک جنی تعویض می‌کردم و باز طرف حاضر بود دستم را به‌خاطر بامرامی‌ام ببوسد. بین ساعت‌های دو تا چهار صبح پیدایش می‌شد، با یک مشت سنگ‌ریزه و وسوسه‌ی مشک‌ی غواصی: «فکرات رو کردی؟»

بدم نمی‌آمد برای تنوع یا تلافیِ بلایی که سرمان آورده بودند ضرری به ارتش بزنم اما واقعا نمی‌دانستم شدنی هست یا نیست. اسلحه‌ها شماره‌گذاری می‌شدند و اسلحه‌خانه از محدود جاهایی بود که علاوه بر نگهبان، دوربین مداربسته نیز داشت. اگر گلوله‌ای کم می‌شد یا هرچیز دیگری از لیست اقلام، بلافاصله پای بازرسی و حفاظت به ماجرا کشیده می‌شد. در بدترین وضعیت هم برای کسی نمی‌توانستم بازجویی حفاظت، دادگاه نظام و زندان ارتش را آرزو کنم، چه برسد برای خودم: «شدنی نیست.»

«می‌گم تو فقط جنس رو می‌دی به آقا جنه، پاس بعدی آقا جنه پولش رو واسه ت می‌آره.»

«نه، این رو نمی‌گم. دزدی از پادگان شدنی نیست. چیزی که بخواد ارزشی داشته باشه نمی‌شه.»

ایستاد و از جیش سنگی بیرون کشید، پرتش کرد به درون تاریکی.
«بشین، دید داره.»

چمباتمه نشست و از ته حلق شروع کرد به صحبت: «این همه وسایل هست. نگفتم که همین اول اسلحه برداری بیاری. چه می‌دونم، همین چیزای ریزمیزِ غواصی، وسایل قایق، هرچی، بکن بیار لا مصب. من می‌خوام سودی به تو برسه وگرنه آدم زیاده جان داداش.»

سفیدی چشم‌هایش در تاریکی برجک بیشتر شده بود. زیپ و تسوت را کشید پایین و از جیب داخلش پاکتی مگنای قرمز پیچیده در کیسه‌فریزر بیرون کشید. تکانش داد و نخ‌ی برداشتم. دود را از سوراخ پایین پنجره به سمت دریا می‌فرستادیم تا افسرگشت اگر از سمت پادگان آمد نتواند چیزی ببیند.

«پس دفعه‌ی بعد پیام دستِ پُری دیگه؟»

دستش را پیش آورد. دست دادم. پله‌ها را در تاریکی پایین دوید و بعد در آستانه‌ی دریا توی تاریکی غیب شد. نمی‌دانستم چرا قبول کرده‌ام. قرار بود دزدی کنم. جدای از خطرش فکر می‌کردم که چنین کاری را هیچ‌وقت دوست نداشته‌ام. دزدی همواره خط قرمز بوده و حالا به راحتی قبول کرده بودم که شریک رحمان باشم.

صبح جمعه بی آن که منتظر باقی بشوم مرخصی شهری از پیش امضا شده را به دژبان نشان دادم و ماشینی در میانه‌ی جاده گرفتم و به محل رفتم. قبول دزدی همراه رحمان روانم را به هم ریخته بود و می خواستم فقط چند ساعتی جایی باشم که به هیچ چیز فکر نکنم.

به محض دیدنم ثریا زد زیر خنده: «چره اُطو بأمویی؟»

به خودم نگاه کردم و دیدم با همان لباس ارتش آمده‌ام و عرقی سرد بر پشتم نشست.

«نیگی اُمه را ترسأ گیره ناخدا؟»

«اصلاً حواسم نبود. حالا کسی ندیده باشه.»

«نترس بلامیسر. وا بدن. چی خأهه بیه آخرش؟»

راست می گفت. آخر آخرش چه می خواست بشود: «تو خوبه حالت؟»

«خوب و بد مرأ حالی نیبه دئه. گوذره، فرق نوکونه.»

نشستم کنار اتاق و بندهای پوتین را باز کردم.

گفت: «ارتشیان رخت تی اُمراُ آیه.»

«خودم که خوشم نمی آد ازش.»

جوابی نداد. سر برگرداندم و چشم در چشم که شدیم لبخندی زد تا چهره‌ی غم زده اش را پنهان کند.

«ناراحتی؟»

«آب زیر شی، ترأ ترسأ نیگیره؟»

«نه. عادت کردم. ترس از چی؟»

«خوف داره. تاریکه مرداب. من خفتی ام. ها پنجره نوبو تو بوگو دیواران خاستید مرا بوخوريد.»

«یعنی کلا از جای تنگ و تاریک می ترسی؟»

«بله، دور از جناب شما یکی مرا بچسبه، می نفس گیره.»

وارفتم. چیزی به ذهنم نیامد جز آن که بگویم: «من نمی دونستم.»

«وابدن بابا. بوگوفتم دور از جناب شما. نیگی ای وقت کسی ره، اجور حرفان ترا بزئم. اُمی خانم حساسه. بخاستم درد و دیل بوکونم فقط. دنه دیرا بوست، آهان راه بوکون، خیلی گپ بزئم.»

پس طعمه خود را به دهان ماهی دعوت کرد، اگر مرگ برابر است با خشکی و اگر در پسِ حیاتِ سرماست، فضایی رقیق، پس همین است مرگ، «مغاکی یخچال را بیاب.» هرچه نزدیک تر سردتر، رقیق تر، خشک تر، پیش از دهان، تن، هر انگشت یک حس، باقی خاموش، پوستی بر پوستی. «نمی بیند انگشتم. نمی شنود انگشتم. نمی بوید انگشتم. یارای خواندنم نیست.» پس انگشتم ندید، نشنید، نبوید. «پیدا نمی کنم دهانی را که می بلعد.» پیش از نیست شدنِ تنی در تنی، تنی نیست شد، دسته ای مو در مشت و پیچیده به دور انگشتان، تن به شکل مویی مرده، خشک، سرد، رقیق، «پایین تر. مرگ را بیاب.» پوست زمخت کشیده بر جمجمه سرد است، پوستی بر پوستی، پوستی نازک، جاذب در سرانگشت، پوستی ضخیم، خشک بر جمجمه، نبضی نیست در زیر پوستِ ضخیم که بگوید: «تپ... تپ... تپ...» چون ثانیه شماری خوابیده، سر می خورم به پایین، کجاست حیات؟ در انتهای صدفی کوچک بوی مانده ی رطوبت دماغ را می گزد، بوی کافور جنازه، آرواره ها زیر پوست بر هم قفل شده اند، باز سر می خورم، عمیق تر، سینه سنگین تر، قلب

تندتر، گم... گم... گم... نمی مانم در میانه‌ی راه، بی درنگ ادامه می دهم، دندان‌ها یکدیگر را می‌جویند، ماهی سست چون جنازه‌ای به سطح آب می‌رود، پوست چون سنباده پوست را می‌تراشد، از مورمور سنباده موها بر پوست تن راست ایستاده‌اند، بی طمأنیه، بی صبر، طعمه‌ای که بی اراده‌ی شکارچی به دهان برود، زمان با طعمه، جا با طعمه، ماهی وامی‌رود بر سطح آب، دو دست پی چیزی می‌گردند و دو دست خشک افتاده‌اند در دو سو، چهار انگشت از چاکی تاریک، سرد، رقیق، خشک می‌گذرند به حجم‌هایی کوچک، سردتر از سردی پوست پیشین، رگ‌ها ورم کرده بر گردن، خون هر آن که شره‌کند بیرون، حجم سرد فشرده می‌شود، گرمایی نیست، پارچه‌ها پیش از این انبوه شده‌اند بر هم در کناری، درهم‌رفته، یکی از پی دیگری، یکی از لای آن یکی زده بیرون، طعمه خود دهان بلع را باز می‌کند، تاریک است، سرد است، طعمه خود را می‌بلعاند، هضمی شتابان در جنازه‌ای بر آب، در یک آن، تمام تن گم می‌شود، تن طعمه سست، سست‌تر، ماهی می‌لرزد، گرمایی نیست که فروکشیده شود، جنازه‌ای است بر آب که جنازه‌ای در آن نیست شده.

در را بازکرده بازنکرده، مامان خودش را پرت کرد در آغوشم: «جان من.»

آذر که از پشتش داخل آمده بود چشم در چشم من با گردنی گیرافتاده در یوغ لبخندی ملیح می‌زد: «الهی، مینوجون.»

به زور از خود جدایش کردم و وقتی خواست دوباره مرا در آغوش بگیرد گوشه‌ی حیاط را به جفتشان نشان دادم. فرانکشتاین از دیدن دو غریبه برافروخته شده و از پشت درخت کله کشیده بود و نفس‌های عمیقش خاک باغچه را می‌پراکند. آذر گفت: «وای خاک تو سرم.»

مامان گفت: «بازه؟»

«نه بسته‌س. بریم داخل.»

آذر گفت: «سگه؟ چیه نژادش؟»

جلوتر راه افتادم و آن دو دست‌دردستِ هم و بی‌آن‌که چشم از فرانکشتاین بردارند دنبالم راه افتادند: «نه سگ نیست.»

مامان گفت: «سگ نیست؟»

«گفتاره.»

هر دو با هم گفتند: «گفتار؟»

در ورودی را باز کردم تا داخل شوند. مامان زیرلب گفت: «مرتیکه‌ی دیوانه.»

اما این جمله‌ی زیرلبی‌اش را هم من شنیدم و هم آذر. در تمام عمر از چیزهایی به این شکل آزار دیده بودم. اگر مامان داد می‌زد و دیوانگی بابا را به همه اطلاع می‌داد هیچ عیبی نداشت. اگر هم سکوت می‌کرد باز انتخاب خودش بود. اما وقتی حد وسطی را انتخاب می‌کرد که هم به همه اطلاع بدهد و هم کسانی که شنیده‌اند این‌طور برداشت کنند که او قصد نداشته به کسی توهین کند و می‌خواسته با خودش درد دل کند آخرِ شامورتنی‌بازی بود. آذر با تعجب درودیوار خانه را از نظر می‌گذراند و سعی می‌کرد جوری که من متوجه نشوم جایی مناسب برای نشستن پیدا کند.

مامان گفت: «با این بی‌سروسامانی این‌جا موندی و نیومدی پیش من؟»

جوابش را ندادم. مبلی را که قبلاً از کتاب و خرت‌وپرت‌ها خالی کرده بودم به آذر نشان دادم؛ مبلی که کامل نمی‌بلعید. مانتویش را قبل از نشستن روی کمر جمع کرد و در اسفنجِ پوسیده‌ی مبل فرورفت. مامان همان‌طور که داشت دورتادورِ خانه را سرک می‌کشید شروع کرد به سین جیم کردنم: «یکی گرفتیش؟»

اول جوابی ندادم اما از نگاه آذر که رویم مانده بود خجالت کشیدم: «دیروز.»

«با تو کاری نداشتن؟ چیزی ازت نپرسیدن؟»

«چرا باید با من کاری داشته باشن؟»

«به همون سبب که با بابات کار داشتن.»

آذر گفت: «نگفتن کجان یا کی آزاد می‌شن؟»

«نمی‌دونم. نرفتم اصلاً.»

مامان گفت: «دیگه بهتره این‌جا نمونی.»

بی‌توجه رفتم به آشپزخانه تا چای بریزم. با صدای بلندتر گفت: «این خونه زیر کنترله.»

خندهم گرفت. باورم نمی‌شد این زن و مرد با کیلومترها فاصله و با خروار خروار تنفر از هم این‌قدر شبیه باشند: «می‌دونم، واسه همین که بابا آینه گذاشته بود دیگه.»

چشمکی به آذر زدم و چای را به دستش دادم. آذر گفت: «واقعاً بابات آینه گذاشته بود؟ آخه واسه چی؟»

با سر به مامان اشاره کردم: «چون زیر نظریم.»

«من چیز دیگه‌ای رو گفتم. تو نمی‌دونی.»

«مینوجون راست می‌گه. ما خیلی تحت فشاریم.»

«خب به من چه ارتباطی داره؟ من که نه مثل شما فعالیت دارم، نه مثل بابا

مخترعم.»

مامان گفت: «بودنت تو این خونه خودش دردسر می‌شه.»

«راحتم این جا مامان. من نباشم کی به فرانکشتاین غذا بده؟»

«به کی؟»

آذر گفت: «فکر کنم همون گفتاره.»

با سر تأیید کردم. مامان بلند شد و کیفش را روی دوش انداخت: «دیگه زیاد نمی شه بمونیم.»

آذر ناچار چای را نصفه کنار مبل گذاشت و پشتش راه افتاد. هیچ اصراری بر ماندنشان نکردم. فقط تا در حیاط به بدرقه شان رفتم که از ترس فرانکشتاین پس نیفتند و پاسخ آغوش مامان را با چند ضربه ی کف دست به میان کتف هایش دادم.

برایم گران تمام شده بود. نه تنها به تعارف برای همراهی نگار و سرمه در فرارشان از ایران دعوت نشده بودم که انتظار هم داشت در این ماجرا کمکش کنم. علی طناب اسپول را بالای جیمینی داشت و من خود را رها کرده بودم تا وزنم آهسته به پایینم برساند. فین ها چسبیده به هم و بی هیچ تقلایی برای سرعت بخشیدن و افزایش عمق و رسیدن به رافائل. برای آن که در کماست، صدای فش اکسیژنی که از رگلاتور رها می شود تنها موسیقی این جهانی است. دلم می خواست بی خیال شوم و بزنم زیر کاسه کوزه و بگویم هر کار خواست بکند خودش مختار است اما همیشه حس احمقانه ای وجود دارد که می گوید: «خاطره ای خوب به جا بگذار. دم رفتن کمکش کن.» صدای علی در بی سیم رشته ی افکارم را پاره و صدای اکسیژن را حذف کرد: «چه گهی می خوری گوزگا؟»

«هنوز به دِک نرسیدم.»

«داری جلق می زنی؟ ده دقیقه س موندی تو چهارده متر.»

«گه نخور تو.»

«نمی خورم، دستم بندِ طنابِ توی نشئه‌س. کمری شدی نای پا زدن نداری.»

پا زدم و چند دقیقه بعد به دِک رسیدم. غولی بود خوابیده بر کف دریا. دوپست و هفتاد هشتاد متر طول لمیده در گِل. غولی چند هزار تُنی که چندین متر در مرجان‌های کف خلیج فرورفته بود و ناخدا سومی خود بزرگ‌بین می‌خواست آن را با دو غواصِ زیرِتی از عمق سی متری بکشد بیرون.

دوربین را بیرون کشیدم تا از دماغه‌ی کشتی به سمت تهِ آن شنا کنم و فیلم بگیرم و آن‌ها بتوانند در جلسات فرماندهان عالی‌رتبه تصمیم بگیرند با چه پیویزی‌ای می‌خواهند درش بیاورند. کاری متوهمانه. چیزی که هر بچه‌ای می‌توانست تشخیص بدهد نه کارِ آن‌هاست نه کارِ هیچ قمرساقِ جهان‌سومی دیگری با تجهیزاتی عهد قجری. بدنه را جلبک‌ها یکدست مال خود کرده بودند و چیزی از آن رنگ سفیدِ مرمی باقی نبود. می‌دانستم که زیر جلبک‌ها نیز فلز تا ته خورده شده. میانه‌ی بدنه و بالاتر در پایینِ یکی از دو دودکش عظیم‌الجثه، دو حفره از برخورد موشک‌های بیسنوات آر-۴۰ میگ ۲۵ عراقی به جا مانده بود و تکه‌های زنگ‌زده‌ی بدنه و لوله‌های خنک‌کننده مثل روده‌های بیرون‌ریخته‌ی سربازها از دهانه آویزان بودند. بی‌سیم خِرخری کرد و صدای علی نامفهوم میانش به گوش رسید. گفتم: «صدات نمی‌آد، دوباره بنال.»

«زیاد دیگه پایین نرو چت. اسپول رو گاییدی.»

«مگه فیلم رو کامل نمی‌خوان قمرساق؟»

«بگیر. خودت رو به گا ندی فقط. حالِ جنازه‌کشی تو عمق ندارم.»

نزدیک شدن به کشتی صدای آب را تغییر داده بود. حالا هم فشِ اکسیژن را داشتم، هم قوْقُزِ تکه آهن‌هایی که با جریان تکان می‌خوردند و هم موج‌هایی که آب در برخورد با بدنه ایجاد می‌کرد. کسی را نمی‌شناختم که بتوانم به او برای رد کردن نگار و سرمه اطمینان کنم. طرف شدن با قاچاقچی‌ها هم می‌توانست کارم را به حفا و دادگاه نظام و پوستِ سرکَنی بیندازد. ناخودآگاه گفتم: «تو قاچاقچی می‌شناسی؟»

اول جوابی نیامد. بعد گفت: «با منی؟»

«نه دارم از کاپیتانِ رافائل سؤال جواب می‌کنم.»

«شوخی‌ت گرفته لاشی؟ برگرد بالا دیر شد.»

«الان می‌آم. تا می‌آم بگو بینم کسی رو می‌شناسی آدم رد کنه ببره اون‌ور؟»

«کدوم ور؟»

«واقعا گاوی.»

«بیا حاجی فشار زده ریده به مغزت، تو بی سیم کس و شر نگو.»

توی خواب و بیداری صدای قهقهه و یورتمه‌ی فرانکشتاین بر کف حیاط را می‌شنیدم. زانویم تیر می‌کشید. نمی‌دانستم درد بیدارم کرده یا صدای قهقهه. زنجیرش را به حتم پاره کرده بود و این‌گونه من دیگر زندانی شده بودم. برای فرار از این وضع چه باید می‌کردم. به آتش‌نشانی زنگ می‌زدم؟ نتیجه‌اش احتمالا آزادی بود و کشته شدن فرانکشتاین و بعد جواب پس دادن که چنین حیوانی چطور سروکله‌اش در این خانه پیدا شده. بعد هم احتمالا کار می‌رسید به بابا که بازداشت

بود و شاکی تازه‌ای به نام سازمان محیط‌زیست پیدا می‌کرد تا کم‌کم کل نهادهای حاکمیتی و خصوصی شاکی‌اش بشوند. ترجیح می‌دادم فرانکشتاین وقتی خواب بودم بالای سرم ظاهر می‌شد و می‌بلعیدم، مطمئناً معده‌ی گفتار نمی‌توانست مثل معده‌ی نهنکی که پدر ژپتورا بلعید جا برای زنده ماندن داشته باشد.

درد زانو را با هر ضرب‌و‌زوری بود بی‌خیال شدم و عاقلانه‌ترین کار را در وضعیتِ دیوانه‌واری که در آن گیر افتاده بودم انتخاب کردم؛ بریدن صدای فرانکشتاین با چند خرگوش. این تنها راه برای ادامه‌ی خواب و خفه کردن سروصدای احتمالی همسایه‌هایی بود که کوچه را به‌زودی پر می‌کرد. لنگ‌لنگان پله‌ها را با جَست‌های کوتاه پایین رفتم. جای بخیه روی زانویم می‌خارید. فکر کردم روبرتو با جیو اصلاً چطور جان داشت تویی را با درد زانویش شوت کند. حالا مهم نیست داخل دروازه یا بیرون، مهم هم نیست یک جام جهانی از دست برود، مهم این است که چطور کسی با منیسکِ نابود و چندین عمل جراحی باز می‌تواند بدود. بعید می‌دانستم حتی اگر فرانکشتاین قصد جانم را می‌کرد می‌توانستم بیست متری بدوم و خودم را به درِ حیاط برسانم.

هرجور بود پله‌ها تمام شدند اما آشپزخانه به صحنه‌ی انقلاب خرگوش‌ها تبدیل شده بود. هیچ خرگوشی در قفس نمانده بود. هفت‌هشت‌ده خرگوش در میان سرامیک‌های سفید چربی‌گرفته چمباتمه نشسته بودند، هرکدام به کناری. یکی افتاده بر خرگوشی ماده تا اولین هم‌آغوشی پس از آزادی را تجربه کند، دیگری کاهویی پلاسیده در دهان کنار کابینت خواب رفته بود، یکی در حال جویدن پایه‌های چوبی میز، یکی درازبه‌دراز افتاده در میان ورودی گویی مطمئن باشد کسی خایه ندارد او را از جا بلند کند و دوباره به قفس بیندازد، تجسمِ هفت گناه کبیره در قامت چند خرگوش در آشپزخانه‌ی دوزخی بابا. ناگهان فهمیدم که این وضعیت می‌تواند برخاسته از عاملی مرگبار باشد، فرانکشتاینی که توانسته بیاید

داخل خانه. لنگ‌لنگان به سمت کشوها رفتم و سر راه خرگوش‌ها را به کناری شوت کردم. عین خیالشان نبود و کارشان را در مکان تازه پی می‌گرفتند. چاقوی گوشت را برداشتم و چشم‌وگوشت تیزکرده، بالاتنه لخت، با یک شورت پادار در میان آشپزخانه ایستادم. می‌دانستم اگر با وزن زیادش فرصت کند و جستی بزند و بپرد رویم دیگر شانسی نخواهم داشت. آرام و با احتیاط از آشپزخانه خارج شدم. گناهان کبیره بی‌آن‌که خم به ابرو بیاورند هرکدام به کار خود مشغول بودند.

خانه‌ی بابا بهترین مکان برای کمین قاتلی بالفطره بود. هر جا کپه‌ای کتاب، میز و صندلی‌ها در کنج‌هایی نامربوط، نوری اندک که می‌توانست سنگری مناسب حتی برای خرس محسوب شود چه برسد به گفتار. بوی خاک و نم نمی‌گذاشت بوی تن گفتار را حس کنم اما به حتم شامه‌ی قوی او مرا خیلی قبل‌تر شناسایی کرده بود. آرام آرام آشغال‌ها را با پا کنار کشیدم و آماده‌ی کشتن فرانکشتاین دلبند بابا شدم که ناگهان صدای خنده‌اش را از حیاط شنیدم. خیالم کمی جمع شد. لنگ‌لنگان به سمت در ورودی رفتم تا اگر باز است از پشت قفلش کنم و کپه‌ی مرگم را بگذارم. نور از لای در نیمه‌باز راهرو را روشن کرده بود. خودم را به در رساندم. فرانکشتاین پشتش در کمینم نبود. در کمینم دیوانه‌ای زنجیری ایستاده بود، حی و حاضر، ریشه‌ی تمامی گناهان کبیره، تجسم دوزخ بر زمین. برگشته بود. خرگوشی را از پس سر گرفته و برای فرانکی دوست‌داشتنی‌اش در هوا تکان می‌داد و حیوان با جست‌های بلند می‌رفت تا خرگوش را بقاپد. بابا برگشته بود. با ریشی بلندتر، با مویی ژولیده‌تر، کمی خیس، حوله‌ای پیچیده دور کمر و بالاتنه‌اش لخت. نیم‌نگاهی بهم انداخت و سر برگرداند و سرگرم بازی‌اش شد. آمدم تا روی پله‌ها و خرناس مشکوک گفتار همان‌جا بر پله‌ی اول نشاندم: «برگشتی؟ کی آزادت کردن؟»

جوابی نداد. آن قدر سرگرم بازی با پسرش بود و حتماً آن قدر دل‌تنگ که ترجیح می‌داد کسی را جز او نبیند و صدایی را جز قهقهه‌ی شیطانی‌اش نشنود. دست به زیر چانه مشغول تماشایشان شدم. بعد از مدتی خرگوش را که دیگر زهره‌ترک شده بود به کنار باغچه پرت کرد و گفتار با پرشی لقمه‌ی چپش کرد: «اون چه سرو وضعیه پسر...»

به لای پاهایم نگاه کردم و کمی شورت را در پایم درست کردم: «یه هو او مدی واسه خودت خونه انتظار داشتی کت و شلوار تنم باشه؟»

«فقط حاضر جوابی بی‌مورد رو یاد گرفتم... تقصیر خودت نیست... ذات بشریت همین بوده... از زمان مسیح... از زمان نوح... از آدم به این طرف... اونا که برای نجات بشریت مأموریت داشتن همیشه تنها بودن... مسیح که با یه معجزه تور خالی شمعون رو پر ماهی کرد با بانگ خروس توسط همون حواری انکار شد...»
«تو زندان مسیحی شدی؟»

«نه... این کارا مال مادر دیوانه‌ته... من به ریشه‌ها می‌رسم... به نقش‌ها... به ذات خودم که در عصر حاضر نقش ناجی رو دارم... ولی توسط پسر خودم انکار می‌شم...»

«انکار چی‌ه؟ زده به سرت؟»

«دیوانه خطاب شدن توسط پسر... مقابل یهوداییان... مقابل سپاهیان روم... فقط از روی ترس... از روی این که خودت رو نجات بدی... نه ذات بشریت رو...»
«چی می‌گی واسه خودت؟ اگه نمی‌گفتم دیوانه‌ای داشتن همون لحظه‌ی اول بهت انگِ جاسوسی می‌زدن.»

«تمومش کن شمعون... من با یهودایی که به سی سکه‌ی نقره‌ام بفروشد مشکلی ندارم... روزی این برج‌های بابل در اطراف این خانه فرومی‌ریزند... تو که وسط موندی خودت رو نجات بده پسر...»

«توهم پیامبری زدی الان؟»

مسیح دیوانه حوله‌اش را دور کمر سفت کرد و با دمپایی پلاستیکی قهوه‌ای پله‌های جلجتا را بالا آمد و مقابلم ایستاد: «توهم نیست پسر... کسی که جهان رو به صلح و مهربانی می‌رسونه... کسی که فقر رو از بین می‌بره... چه فرقی با مسیح داره؟ دیدی که نتونستن هیچ کاری بکنن باهام... چون مأمورین الهی رو نمی‌تونن با این کلانتر و کلانترکشی‌ها خفه کنن... تو در همان قایق نشسته بودی در انتظار یک ماهی کوچک و من به تو میلیون‌ها ماهی دادم... خودت مختاری که کدام را برگزینی...»

لازم نبود چیزی برگزینم. همه‌چیز پیش از این چون قطعات پازل برایم انتخاب شده بود. من بی‌آن‌که بخوام برده شده بودم به داخل تابلویی که زمانی زنی را از من ستانده بود. بسیار پیش‌تر از آن‌که من باشم، نگار باشد، بابا باشد، پیش از آن‌که کشتی‌ها با موتور بخار اقیانوس‌ها را بیمایند. صبحی یا شبی رافائل نقاش خطی از انجیل خوانده بود و سپس قلم‌مویی به دست گرفته و سرنوشت مرا نقش کرده بود. همه‌چیز چون ژنی مودی از ورای نسل‌ها، جغرافیا و زمان تن‌به‌تن انتقال یافته بود و حال تاریخ داشت توسط بابا بازتعریف می‌شد. من چه بودم جز ذره‌ای ناچیز و ناتوان که بخواهد دست در چنین پیش‌نوشته‌ای از سرنوشت ببرد؟

اولین گزینه‌ی دزدی باید ناچیزترین وسیله می‌بود. چیزی که هیچ‌کس جای خالی‌اش را متوجه نشود. نمی‌دانستم چرا دارم چنین کاری می‌کنم. احتیاجی به پول نداشتم جز برای گاه‌گذاری که می‌خواستم بروم محل. می‌دانستم که حفا و بازرسی تنها گزینه‌هایی هستند که در ارتش نباید با آن‌ها شوخی کرد. هیچ‌چیز در ارتش آن‌طور جدی نبود جز همین دو گزینه. آن دو یک‌تنه می‌خواستند همه‌چیز را بسیار حساس‌تر از آن‌چه هست نشان بدهند. سال‌های سال بود که جنگی درنگرفته بود. نیروی دریایی شمال در یک دریاچه به نام خزر نمی‌توانست موردی مهم محسوب شود. دریای خزر در تمام گزینه‌ها از پیش مقابل دریای جنوب و سواحل مکران باخته بود. وقتی می‌گفتیم جنوب، داشتیم از ناوهای هواپیمابر، زیردریایی‌ها، نفت‌کش‌های چندصدهزارتنی، کوسه و عروس دریایی و باراکودا و اقتصاد جهانی نفت حرف می‌زدیم و وقتی می‌گفتیم شمال، از قایق‌های چوبی ماهی‌گیری که نهایت شانس و کار جاسوسی‌شان می‌توانست فرار کردن با یک ماهی‌خواری باشد. در پادگانی آموزشی که هیچ‌چیز جدی وجود نداشت جز یک چراغ دریایی غنیمتی از مرز جمهوری آذربایجان که دور میدانِ رژه روی آسفالت میخ شده بود، باز هم کسانی پیدا می‌شدند که در پی مهم جلوه دادن وضعیت باشند. حفا در شمال نمی‌توانست یک جاسوس واقعی پیدا کند اما می‌توانست چنین چیزی را بسازد. زندان‌ها نباید خالی می‌ماندند، قاضی‌ها باید حکمی می‌دادند، ماشین‌های انتقال زندانی اگر روشن نمی‌شدند باتری‌شان می‌خوابید، بازجوها نمی‌توانستند تا ابد با هم والیبال بازی کنند؛ این روحیه‌شان را خراب می‌کرد. کلی پوشه‌ی خالی همه‌وهمه باید به‌شکلی استفاده می‌شدند و پول دریافتی ارتش را حلال می‌کردند. پس پتویی آبی با نشان لنگر نیروی دریایی در میانه‌اش معادل یک اژدر می‌توانست در دسرساز باشد.

حواسم را باید جمع می‌کردم. حس ماجراجویی بود احتمالاً، حس برطرف کردن کسالت مرگ‌بار تکرار و تکرار و تکرار. همان حسی که نخ‌سیگار در

روزهای اول به آدم می داد و بعد نه. همان حسی که تمارض به مریضی و اعزام به درمانگاه و خواب راحت روی تخت های کثافت و سر می تقویتی به آدم می داد و بعد دیگر نه. حالا باید کاری بزرگ تر انجام می شد. باید انتقام سخت تری گرفته می شد؛ مگر آن که کمی از آن حس حقارت را بتواند جبران کند.

وقتی از صبح به چشم یک دزد به همه چیز نگاه می کردم گزینه ها بسیار بودند. از بوته های گل و درختچه های شمشاد گرفته تا شیرآلات دست شویی، آفتابه، کپسول آتش نشانی، پوتین سربازها - که البته سروصدای زیاد با وجود سلیقه بازی شان داشت و سر آخر هم ضربه ای به خود ارتش نمی زد- لامپ ها، فانوسقه، سرنیزه و غیره. باید یک لیست تهیه می کردم و بسته به میزان خطر و ارزش و وزن اولویت بندی شان می کردم تا احتمال خطا کاهش یابد. نتیجه ی دسته بندی در آخر این بود: بیست ظرف استیل غذاخوری، سه شیلنگ لاستیکی دست شویی، یک کپسول آتش نشانی.

کپسول را که سخت ترین شان بود در طول سه روز به ماسه های ساحل رساندم و زیر خاک ماند تا شب نگهبانی گل و شیرینی به دست سر پاس حاضر نشوم. برداشتن و بغل گرفتن هیچ کدام از این وسایل مسئله نبود اما راه رفتن با آن ها میان صد و خرده ای نفر که منتظر سوژه ای برای مزخرف گویی بودند در دسر درست می کرد. نگهبانی راهرو بالا فرصتی داد تا کپسول را از دیوار خشک کن بردارم و کنار پله ها بگذارم، جوری که انگار همیشه جایش همان جا بوده. بعد یک پله یک پله و سپس چند پله چند پله در عبور و مرورهای روزانه به پایین ترین پله و کنار میز پاس رساندمش. شب بعد نگهبانی میز پاس را با نگهبانی آسایشگاه که راه دررو برای خوابیدن داشت به راحتی تاخت زدم و بعد از آمدن افسر نگهبان و تحویل آمار به خواب ها و نگهبان ها، با کپسول به سمت ساحل در روبه روی آسایشگاه دویدم و جایی زیر ماسه فرویش کردم. اندکی از کله اش را بیرون گذاشتم تا بتوانم به راحتی

پیدایش کنم. چیزی نبود که حالاحالاها کسی متوجه نبودنش بشود. توی خشک‌کن همیشه پشت لباس‌ها و شورت‌های سربازها پنهان بود و بازدیدهای گاه‌بیگاه از خشک‌کن نیز بیشتر برای پیدا کردن لکه‌ی زردِ گِه مانده بر خشک شورتی خیس بود نه کپسول آتش‌نشانی بی‌آزاری که تنها سالی یک بار توسط مرکز آتش‌نشانی یگان مهندسی پر می‌شد. ظرف‌ها را بعد از شام هنگام جابه‌جایی ظرف‌های شسته‌شده به پشت غذاخوری بردم و شیلنگ‌ها را هم بعد از شاش قبل از خواب سربازها باز کردم و لب ساحل دور ظرف‌ها پیچیدم و سیگار آخر را بر قبرشان زیر ماسه‌ها دود کردم تا چند ساعت بعد که از زیر خاک نبش قبر شوند.

خوابم نمی‌برد و ضربان قلبم آرام نمی‌گرفت. گُر گرفته بودم. پتو را زیر پا جمع کردم و چشم‌ها را بستم. ملحفه‌ای را تا کردم و زیر لباس جای دادم تا بتوانم وسایل را داخلش پیچم و کول بگیرم. باید تا ساعت یک‌ونیم می‌ماندم و سپس می‌زدم بیرون، وسایل را از کنار ساحل تا نزدیک برجک جنی می‌بردم و منتظر می‌شدم تا ساعت تعویض پست برسد و از رفتن نگهبان قبلی که مطمئن می‌شدم یکی‌یکی با خود به بالای برجک می‌آوردم‌شان.

رحمان حدودهای دوونیم شب پیدایش شد. سه سنگ‌ریزه به شیشه زد. دو بار قنداق را به پله‌های فلزی کوبیدم و یک دور نورافکن را بالا و پایین کردم که هم ساحل را چک کنم و هم علامت هماهنگ‌شده از قبل را نهایی. با همان طمأنینه‌ی همیشگی آمد بالا. یک پا بر پله، یک نفس و پای بعدی. طمأنینه‌ای که تنها از پسِ مصرف حشیش می‌تواند در چنین موقعیت پریسکی به آدم دست بدهد.

«چی جور کردی واسه مون؟»

ظرف‌ها و کپسول را از زیر ملحفه بیرون کشیدم و پیش پایش گذاشتم. چمباتمه نشست و مثل یک کهنه‌خر زیر لب اجناس را بررسی کرد: «یه سیلندر

نه کیلویی اطفای حریق، یک و سه و شیش و ده و پونزده و بیست، بیست تا ظرف استیل سلف سرویسی، سه تا شیلنگ لاستیکی سفید مستراح، همین؟»

«نه، بمونی بقیه‌ش با وانت می‌رسه.»

پوزخندی زد: «واسه اولین دفعه که خوبه، ولی انتظارات بیش‌تره از شما آقا بنیامین.»

کپسول را با یک دست و ظرف‌ها را از شیلنگ‌های دورشان با دست دیگر گرفت: «کاری باری؟»

«اینا رو تو بساط کهنه‌خرها هم می‌شه پیدا کرد. باز می‌خوای این جوری مثل رامبو حمله کنی به پادگان واسه سه تا شیلنگ دست‌شوئی؟»

«نه پسر. شیلنگا که هیچی، ولی اون چند تای دیگه خوراک کلکسیونرهاست. آرم نیرو و روشونه هرچی باشه. تو این چیزا رو نمی‌فهمی. بعضیا عشق شروور جمع کردن. پولشون اضاف اومده حال می‌کنن بزنش به کس گاو. دفعه‌ی بعد که پول رو نقد گرفتی تازه دلت گرم می‌شه.»

پله‌ها را با همان طمأنینه پایین رفت و انگار در پارک شهر قدم می‌زند با سیگاری گوشه‌ی لب ساحل را رفت تا کف سفید موج‌ها و ناپدید شد. قرار بود اتفاق خاصی نیفتد. بی‌اهمیت‌ترین چیزها را انتخاب کرده بودم ولی از صبح جارو و جنجالش به همه رسید. سه نفر ریدند و چیزی نداشتند که با آن خود را بشورند و گه را به چاه بیندازند. داد همه درآمد. سه دست‌شوئی از دسترس خارج شد و صف طولانی‌تر و بو بیشتر. ناهار هم بیست نفر دست‌به‌خایه ماندند تا غذای بیست نفر دیگر تمام شود و ظرفشان را بشورند و چیزی کوفت کنند. فهمیدم که به کون و شکم آدمیزاد نباید دست‌برد زد. فرمانده به صف‌مان کرد. چند تایی بدوبیراه بارمان کرد. بعد صدایش را کشید پایین: «نمی‌خواهیم به گوش بازرسی برسه که این جا آفتابه دزد داریم. هر

صد و هجده نفرتون همین الان پول می‌ذارید می‌دید به ارشد تا قبل شام سه تا شیلنگا وصل باشه، بیست تا ظرفِ نو هم ردیف تو غذاخوری. این جا خانهای شماست. آدمی که به خانهای خودش دستبرد بزنه ننه‌ی خودش رو هم می‌فروشه.»

شکست خورده بودم. ضرری به ارتش ن‌زدَم. فقط وسایل دست‌دومشان را بردم که نو تحویل بگیرند.

بابا لباسِ سرهمی کار را پس از آزادی با دو پارچه‌ی سفید عوض کرد. یک تکه پیچیده دورِ بالاتنه که یک سمتش از روی یک شانه می‌گذشت و دستی لخت از میانش پیدا بود و دومی پیچیده دور کمر تا آلت و کپلش را با آن بپوشاند. چیزی شبیه به آن‌چه گاندی همواره به تن داشت. حال که دیگر نمی‌توانست از آینه‌هایش استفاده کند دوباره برزنت را روی الوارها کشیده و حیاط را کور کرده بود. کمکی هم ازم نخواست و رفتارش جوری بود که انگار ترجیح بدهد چندان شاهد کارش نباشم. نمی‌رفتم توی حیاط تا هم او راحت باشد و هم خودم. آذر تماس گرفت تا در کافه‌ی ناصر و ملیحه بینمشان. از حیاط که رد می‌شدم بابا مشغول بود و فرانکشتاین آرام سر بر دست‌ها کنارش نشسته بود و تماشایش می‌کرد. بی‌آن‌که نگاهم کند پرسید: «کجا...»

«باید کارت بزنم؟ اگه ناراحتی برم کلاً پیش مامان.»

«ناراحت نیستم... کسی هم نگفت خونه‌ی خودت رو ول کنی بری پیش اون زنیکه... می‌خوام بینم کی برمی‌گردی...»

«معلوم نیست، شب.»

دو دبه‌ی بیست لیتری را از کنار ژنراتور برداشت و ستمم آمد: «بنزین می‌تونی بگیري برگشتنی... همین تهِ کوچه... سر میدون پمپ‌بنزینه...»

«پام درد می‌کنه، دو تا سنگینه واسه‌م.»

سری به بی تفاوتی تکان داد. یکی از دبه‌ها را گذاشت سر جایش و دیگری را سمت گرفت: «خب پس همین یکی رو پر کن... پات چه‌شه...»

دبه را گرفتم، چاره‌ای نبود: «ماهی خوردش.»

گنگ نگاهم کرد. فکر کرد مسخره‌اش می‌کنم. قبل از آن‌که دوباره دهان باز کند گفتم: «باراکودا. تو جنوب زیادن.»

سرش را خاراند و سیگاری از لای پارچه‌ی دور تن بیرون کشید و روشن کرد: «بی‌دقتی... احتمالا خودت هم رعایت نکردی... اخراج شدی حتما...»

«خودم رو بازخريد کردم.»

«خب الان می‌خوای ول بچرخي... نه کاری... نه هدفی... هیچی به‌هیچی... فقط راه بیفتی بری کوچه‌خیابون...»

«آره، زیاد کار کردم. دیگه می‌خوام ول بچرخم. از تو پول ولگردی م رو نمی‌گیرم، چرا نگرانی؟»

سیگارش را نصفه زیر پاله کرد و بی‌آن‌که حرف دیگری بزند مشغول به کار با دستگاه دیوانه‌وارش شد.

کافه‌شان نزدیک باقرآباد بود. کافه‌ای کوچک به نام سیمون. داخل که رفتم همه قبل از من رسیده بودند و نگاه‌ها روی دبه‌ی توی دستم میخ شد. دبه را کناری گذاشتم. بابک گفت: «بنزین تموم کردی؟»

گفتم: «نه، مال باباست. چیز خاصی نیست.»

بابک و ملیحه کنار هم نشسته بودند و جلو هرکدام لیوانی چای بود. شکم ملیحه بزرگ‌تر از قبل به لب میز چسبیده بود. آذر در طرف دیگر جایی کنار خود

برایم خالی کرد. میزها رنگ چوب خام بود. بزرگ و یُغر با نیمکت‌هایی سه نفره دو طرفشان. چهار میز در سالنی کوچک تنگ هم چیده شده بود. بعد پیش‌خوانی که خام‌دستانه با جعبه میوه‌های رنگ خورده درست کرده بودند. پشت پیش‌خوان یک دستگاه اسپرسو و در سمت چپ و بالای سر ناصر که خنده‌ای بی‌معنی دندان‌هایش را از لای سیلِ چخماقی بیرون ریخته بود، چند تخته به دیوار پیچ شده بود که رویشان تعدادی لیوان و استکان چیده بودند. ناصر گفت: «آقا، پدر خوبن؟»

کمی جا خوردم. نمی‌دانستم آذر همه را خبردار کرده است.

آذر گفت: «من به بچه‌ها گفتم ببینم آشنایی دارن. آزاد شدن مینوجون گفت.»

لبخندی زدم: «آره ناصر جان. والا من هم نفهمیدم چی شد. دیروز صبح دیدم اومده خونه. چیزی هم نگفت.»

ملیحه گفت: «وای. حالا من اگه بودم کلی حرف واسه تعریف داشتم. هیچی اصلاً نگفتن؟»

آذر گفت: «پیش می‌آد. با آدم یه جور رفتار می‌کنن آدم از خودش بیزار می‌شه. واسه من هم همین جور بود تا چند وقت.»

گفتم: «مگه تو رو هم گرفته بودن؟»

«آره، یه چند ماهی، دوسه سال پیش.»

ناصر گفت: «آخه فرق داشت واسه تو. تازه پدرش سنی ازش گذشته، جرمی هم نکرده بنده خدا که بخوان کاری بکنن باهاش.»

آذر گفت: «من جرمی کرده بودم مگه؟»

ناصر گفت: «نه منظورم اینه...»

ملیحه گفت: «عجب جای مزخرفیه واقعا. الکی الکی...»

بابک گفت: «حالا کم کم داری فکر می کنی چه کاری بود برگشتم آخه.»

ناصر فنجانی کوچک مقابلم گذاشت: «ایتلین اسپرسو. بزن بین باریستاها
اون جا بهترن یا آقاناصر.»

«حتما آقاناصر.»

«نه جدی نظرت رو بگو.»

آذر گفت: «Drink a cup of coffee to reach the sea moon.»

برگشتم رو بهش و او با انگشت به دیوار اشاره کرد. احتمالا شعار کافه بود که
روی دیوار نوشته شده بود.

«فکر کردم اسم کافه سیمونه اولش. پس سی مون درستشه؟»

بابک گفت: «نه بابا. این بازیارو درآوردن که تابلو نشه. همون شمعون درستشه
اصلا. رفیقمون یهودیه جان تو.»

زدند زیر خنده. ناصر گفت: «خاخام ناصر.»

ملیحه گفت: «وای اون جویری نکن قیافهت رو.»

ناصر گفت: «آخه شمعون چه ربطی به قهوه داره پسر؟»

آذر گفت: «چطور بود؟»

شات آب را پشت قهوه سر کشیدم و انگشت شستم را رو به ناصر بالا دادم.

بابک گفت: «فرمودند بیلاخ، خوب نبود.»

ملیحه گفت: «نفهم.»

ناصر کنار ملیحه خود را جا کرد و نشست: «تو ایتالیا آدم بخواد کافه بزنه خرجش چقدره؟»

بابک گفت: «از اون سؤالی چرت و پرت. آخه هزار جور قانون هست. مگه الکیه ناصر. کافه و کافه دار قحطه تو بری؟»

گفتم: «حقیقتش اطلاعاتم تو این زمینه خوب نیست.»

آذر گفت: «پول زیاد بخواد گمونم.»

بابک گفت: «همین جوری تحصیلی دارم می رم دهنم صاف شده، تا الان از صد نفر قرض کردم.»

ناصر گفت: «بی خیال بابا. تو که کندی و رفتی. راحت شدی جان بابک.»

آذر گفت: «کجاش راحت آخه. هر جا بره آدم همینه باز، فقط آدرسش عوض می شه.»

ملیحه گفت: «بنیامین الان ترجیح می دی برگردی یا بمونی؟»

همه ساکت شدند. آذر مشتاق تر از دیگران خیره ام شد. بابک طوری که بداند پاسخ چیست نگاه می کرد.

«من یه کم این جا درگیری دارم. باید اول کارام رو راست وریس کنم.»

ناصر گفت: «واسه پدرت؟»

«هم اون، هم یه سری کارای شخصی.»

بابک گفت: «در هر صورت از ما گفتن، اگه تا الان هم این حس بهت دست نداده به زودی باهاش مواجه می شی.»

آذر گفت: «چه حسی؟»

ناصر گفت: «گه خوردن.»

ملیحه لبش را گاز گرفت. ناصر اضافه کرد: «البته خیلی ببخشید.»

خندیدم: «اون رو که همیشه داشتم.»

خندیدند. ساعت نزدیک ده شده بود. باید می رفتم و گرنه درهای پانسیون بابا قفل می شد و باید تا صبح کنار پیرمرد نگهبان می نشستم، تازه اگر شیفَت او بود و نه هاشم.

«من برم.»

ناصر گفت: «بابا سر شبه که.»

بابک گفت: «اروپایا الان خوابن. آدمای صبح می تونن پیشرفت کنن نه جغدا.»

ناصر شیشکی کشید: «اوهو، چه گهی می خوره.»

گفتم: «نه بابا. هم باید این دبه رو پر کنم، هم بابا تنهاست.»

سری به نشانه‌ی همدردی تکان دادند. آذر بلند شد: «می‌ری منظریه دیگه؟»
سری تکان دادم.

«بذار من می‌رسونمت.»

«نه بابا. چه کاریه، بشین با بچه‌ها.»

«تعارف ندارم. خونه‌ی من هم میدون گازه.»

اموی‌ام سفیدی داشت که روبه‌روی کافه پارکش کرده بود. دبه‌ی بیست‌لیتری را جلو پایم جا دادم و راه افتادیم.

«بنزین واسه چی می‌خواد بابا؟ ماشینش خوابیده؟»

«نه، داره اختراع می‌کنه.»

«گیرم آوردی؟»

«نه بابا، سرِ همین چیزا گرفتش، می‌دونی که.»

«چه عجیب، حسِ باحالیه که بابای آدم مخترع باشه. فکر کن.»

«خیلی نه.»

«عجیبه خب. تو خیلی وقته که از مامان بابات دور بودی ولی فکر نکنم خیلی حوصله‌شون رو داشته باشی.»

«کلا حوصله‌شون رو ندارم.»

زد زیر خنده: «راستی وسایل غواصی آوردی با خودت؟»

«چیز خاصی با خودم نیاوردم.»

«چه حیف، دلم می‌خواست یه بار غواصی کنم.»

«می‌شه وسایلش رو تهیه کرد. در حد این که بخوای تو آب یه کم چرخ بخوری خیلی هزینه نداره.»

«واقعا می‌گی؟ تو آزاده وقتت؟ رودربایستی نمی‌کنی؟»

«کار خاصی ندارم. خودت هماهنگ کن بریم.»

«مرسی عزیزم، من از یه دوستم که تو انزلیه آمارش رو می‌گیرم.»

دستش را گذاشت روی پایم و از لمس زانوی متورمم با دست کوچکش حسی غریب را بعد از سال‌ها تجربه کردم. با دودلی دستم را روی دستش گذاشتم و فشار کوچکی دادم و تا پمپ‌بنزین را با دنده دو رفتم چون آذر دلش نمی‌خواست دستش را لحظه‌ای بردارد، اگر چه من بدم نمی‌آمد سریع‌تر به خانه برسم.

مطابق معمول جلسات با ابریشمی لب اسکله صورت می گرفت. جلسه‌هایی که خرده اطلاعاتی از پروژه را به ما اعلام می کرد، در آن حد که بدانیم برای دوسه روز آینده چه کارهایی باید انجام بشود و نه بیش تر. کمی شق و ورق جلوی مان قدم زد و طبق عادت گره موهای پس سر را با انگشت میانی دست راست از هم گشود: «راضی کننده نیست. سرعت عملیاتی تان پایین است آقایان. هنوز انگار ملتفت نشده اید که درگیر چه پروژه‌ی بزرگی هستید، فهمیده اید؟»

علی گفت: «بله جناب. بزرگ ترین پروژه بعد از آذر پنجاه و نه.»

«طوطی وار یک سری حرف را تکرار کردن بی فایده است استوار. باور از قلب آغاز می شود.»

انگشت اشاره را روی سینه اش نشانه گرفت. درست بالای پرندۀ طلایی مربیگری چتر بازی. خیره، چشم ها تنگ و کنار پلک ها چین خورده. علی مقابلش آچمز بود. ابهت ابریشمی له اش می کرد، مرا نیز. اما من با حرف زدن می خواستم وانمود کنم که تمام حرف هایش را از قبل می دانم و هیچ کدام از ایراد گیری هایش به تخمم نیست.

علی گفت: «جناب ما قلبمون واسه این کار می تپه.»

«قلب فقط مسئله نیست سرکار. قلب بدون مغز یک تکه ی اضافی است. یه مایسل بی مصرف. بارها به شما گفتم موقع حرف زدن من شش دانگ حواستان جمع باشد. گوش ها کامل باز و دهان بسته. بگذریم. داشتیم می گفتم؛ انسان با قلب باور می کند، با مغز تحلیل و با اندام ها عمل می کند. فیلمی که تهیه شد را در جلسه ی ستاد فرماندهی عملیات بررسی کردیم، میزان پوسیدگی ها پس از چند دهه

به راحتی در اسکلت مشهودند. سرکار دموزی شما که نزدیک کشتی شدی مورد خاصی ندیدی؟»

«پوسیدگی زیاد بود که خب تو فیلم هم معلومه، اما زاویه ای که کشتی به کف دریا نشسته فکر کنم دردرساز باشه.»

«بله این هم مهم است اما سعی کنید از کلمات منفی استفاده نکنید، پازیتیو باشید. دردسری برای من وجود ندارد. عقل و قلبِ قدرتمند از پس هرچیزی برمی آیند. برای همین زاویه ی نشست نمی توانیم با جرتقیل به شکل مستقیم کشتی را بالا بکشیم. اسکلتش با چنین فشاری از هم وامی رود. تصمیم بر این است که ابتدا از جک های هیدرولیک استفاده کنیم تا اسکلت خیلی نرم از بستر جدا بشود. جک هایی ساخت مهندسان توانمند این مرزوبوم. کار شما در روزهای آینده نمونه برداری از خاک و بستر مرجانی اطراف کشتی است. باید ببینیم مقاومت بستر دریا برای کارگذاری جک ها مناسب است یا خیر. بعد از حرف های من با نامه ای که می دهم، سرکار تابش برود و ظروف نمونه را از مهندسی تحویل بگیرد. دوسه روزه کار نمونه برداری را تمام کنید.»

از دست ابریشمی که خلاص شدیم، علی با لب و لوجه ی آویزان و نامه در دست رفت سمتِ یگان مهندسی و من به شتاب از پادگان بیرون زدم که زودتر برسم خانه برای دیدن نگار. بعد از ناهار می آمد و نمی دانستم این دیدار برای این است که خبر یافتن قاچاقچیِ مورد اطمینان را بدهد یا اجازه ی شوهرش برای خروج قانونی یا ابراز پشیمانی از رفتن.

روی کاناپه دراز کشیده بودم که آمد. کلید داشت، برای مواقعی که خانه نبودم و او دوست داشت جایی امن سیگار دود کند یا با خیال راحت بدون سرمه فیلمی تماشا کند. از دم در با صدای بلند سلام کرد و احوالم را پرسید، همین نشان می داد

کمی متفاوت از نگاری است که در این چند وقت دیده‌ام. خودش را بر کاناپه کنارم جا کرد و سرش را بر پایم گذاشت. تی شرت گل‌وگشادی پوشیده بود با شلواری سنبادی و مثل همیشه تعدادی خلخال به مچ پای آفتاب‌سوخته و نه‌چندان باریکش بسته بود. دست انداختم میان موها و به پرزهای سیاه کشاله‌ی گردنش خیره شدم. چشم‌ها را بسته بود و چیزی نمی‌گفت.

«کارا خوب پیش می‌ره؟»

شانه‌هایش را بالا داد و لب‌هایش را جمع کرد. بعد سرش را بلند کرد و چهارزانو نشست و قسمتی از زانو را به تنم تکیه داد: «پول داره جور می‌شه. بابا رو راضی کردم تابلورو بفروشه.»

«تابلو؟»

«تو درباره‌ی کشتی رافائل چیزی شنیدی؟»

برقم گرفت. نمی‌دانستم باید چه پاسخی بدهم. نمی‌دانستم با یک‌جور یکدستی طرف شده‌ام برای سنجش میزان صداقتم یا همه‌چیز از سر اتفاق است: «همون کشتی تفریحی که غرق شد دیگه؟»

«آره، می‌دونی کلی وسایل قیمتی داشت؟»

«یه چیزایی شنیدم؛ ولی بیشترش رو بردن قبل غرق شدن انگار.»

«بابای من ناخدای اون کشتی بود، کسی که از ایتالیا آوردش ایران.»

از جا برخاستم: «واقعا می‌گی؟»

زد زیر خنده: «قیافه‌ش رو، فضانورد که نبوده، ناخدا بوده دیگه. همه می‌شناسنش، خلیل زنگویی، وایسا یه لحظه.»

گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید: «این رو ببین.»

عکسی قدیمی بود. مردی با لباس سفید کاپیتانی در سالن مجلل رافائل که نور
لوسترهای بزرگ روشنش می‌کرد. دو مرد دیگر نیز در کنارش بودند که احتمالا
کاپیتان‌های عالی‌رتبه‌ی ایتالیایی بودند و پشت‌شان تابلو نقاشی بزرگی به‌شکل
تابلوهای کلیسا. انگشت بر صفحه گذاشت: «این بابامه. نگاه کن.»

«آه، چه خوبه. تو رافائلن؟»

«آره، روز اولی که کشتی رو تو بندر جنوآ به بابا تحویل دادن. اونا هم دو تا از
کاپیتان‌های قبلی کشتی‌ان، ایتالیایی‌ان.»

«آره حدس زدم.»

«این تابلو رو دیدی؟ بابا می‌خواد بفروشدش، پیش ماست.»

«جدی؟»

«آره. موقعی که دیگه داشتن کشتی رو غارت می‌کردن یکی از بچه‌های نیروی
دریایی موقع جنگ آورد دادش به بابا، قیمتی. این تابلو در واقع یه کپی از یه
دیوارکاری معروف از رافائل، نقاش ایتالیاییه. صحنه‌ی معجزه‌ی مسیح برای
شمعون.»

«کار کپی واقعا قیمت داره؟»

«هم به‌خاطر این که یکی از وسایل کشتی بوده کلکسیونرها دنبالشن، هم واسه
این که کپی‌ش رو لوئیجی روسولو کشیده.»

اسم کلکسیونرها با دزدها برابر بود. از شیلنگ دست‌شویی که رحمان
برایشان از حسن‌رود می‌برد گرفته تا تابلویی کپی را که زمانی از دیوار یک کشتی
غرق‌شده آویزان بوده جمع می‌کردند. نمی‌فهمیدم چرا چنین چیزهایی می‌توانست

برای کسی جذاب باشد و از آن گذشته قیمتی: «خب این جوری که تو می‌گی فروشش دردسره.»

«آره ولی آدم واسه این کار تو جنوب زیاده. چند تایی هم قیمت گرفتیم. تا پونصد تومن گفتن ولی بابا می‌گه حداقل چهار برابر اینه ارزشش. می‌گه اگه تو خود ایتالیا بره رو هوا با هر قیمتی می‌خرنش، راست می‌گه. بین همه‌ی جهان فکر می‌کنن این کار روسولو با کشتی رافائل نابود شده. در واقع تنها جای خالی تو مجموعه‌ی آثارشه. تنها کاری هم هست که یه نقاش فوتوریست معروف به تقلید از مکتب رافائل و به صورت کپی کشیده.»

حالا وجود آذر و ناصر و ملیحه و بابک انتخاب‌هایم را برای گذران وقت بیشتر کرده بود. دیگر مجبور نبودم میان مخترع دیوانه و پارسی‌گوی روان‌پزش یکی را انتخاب کنم. رابطه‌ام با آذر نزدیک‌تر شده بود. روزی چند پیام ردوبدل می‌کردیم. قبل از خواب هم شب‌به‌خیری می‌گفتم که تصور تازه‌ای از زندگی را پس از نگار برایم درست می‌کرد. نمی‌دانستم کسی که زمانی انتخابش نگار بوده چطور می‌تواند آذر را در زندگی‌اش بپذیرد. انتخاب میان زنِ لکاته و زنِ اثری نبود، انتخاب میان دو تن بود؛ یک طرف لوندی، اندام سفت و برجسته، پوستی به اندازه سوخته، صیقلی و سلیقه‌ای خاص در پوشش بود و طرف دیگر زنی که از معیارهای زیبایی هیچ نداشت، نه تنها بدنی بی‌نهایت معمولی که حتی صدای خوبی هم نداشت، حتی نمی‌توانستم بگویم از نگار زنی مدرن‌تر است و خودم را این‌طور راضی کنم که من عاشق شیوه‌ی تفکر او شده‌ام. آذر در هر متری معیاری در مقابل نگار شکست می‌خورد، حتی طریقه‌ی نگاه کردن، دست دادن، پیام دادن و شب‌به‌خیر گفتن. تیم فوتبالی بود از پیش‌باخته، کشتی جنگی پارویی مقابل ناوی هواپیما، قایق موتوری اسکله‌های انزلی مقابل رافائل. نگار بلد بود که هر لحظه

دریغ کند اما آذر تماما در اختیار بود، مثل متنی که نویسنده‌اش هیچ نقطه‌ی سفیدی برای خواننده نگذارد. مثل فیلمی بود که در آخر بدها به سزای کارشان می‌رسند و خوب‌ها خوش‌وخرم به زندگی ادامه خواهند داد، لوث و لورفته بود، چرا پس آذر را انتخاب کرده بودم؟

از شب قبل که بنزین را تحویل بابا داده بودم یک‌ضرب مشغول کار بر دستگاه بود. شیلنگ‌ها و سیم‌ها و بوردهای الکتریکی را باز می‌کرد و به شیوای دیگر سرهمشان می‌کرد، موتورسیکلت را روشن می‌کرد، غرزش را با تک‌گازها درمی‌آورد، بعد دوباره با لرزشی خاموش می‌شد. شیشه‌های آزمایش را با مایعات مختلف ردیف بر میزی چوبی گذاشته بود. با چهار قلوه‌سنگ، کالک نقشه‌کشی‌اش را روی میز از هم باز کرده و با مدادی پشت گوش و ماشین حسابی که کنار کالک بود عددهایی را حساب می‌کرد و در جای‌جای طرح می‌نوشت. سزای بود که برای فتح شرق نقشه‌اش را در میانه‌ی راه پهن کرده است.

پرده‌ی پنجره‌های پایین برداشته شده بود اما طبقه‌ی بالا و اتاق من دوباره کور شده بودند. روی مبلی می‌نشستم و تماشایش می‌کردم. خستگی‌ناپذیر ادامه می‌داد. برای چه؟ نمی‌دانستم. گرسنه می‌شد؟ نمی‌دانستم. گاهی هوس می‌کرد زنی را ملاقات کند؟ نمی‌دانستم. از غریزه‌های انسانی خبری داشت؟ نمی‌دانستم. حرکات، رفتار و کارهایش برایم جذاب شده بود، این را می‌دانستم. باوری به هیچ‌کدام‌شان نداشتم اما اگر قرار بود مامان را درحال مدیتیشن و بوی عود تماشا کنم یا بابا را درحال اختراع، انتخابم دومی بود.

کار ساخت‌وساز برج‌ها به آرامی پیش می‌رفت. صدای کارگاه ساختمانی با تصویر بابا هماهنگ می‌شد، برداشتن شیلنگی باریک از دستگاه، نعره‌ی جرثقیل را به همراه داشت و نوشتن روی کالک، صدای به هم خوردن دو تیر آهن. آذر پیام داد:

«عزیزم، فردا صبح هوای انزلی آفتابیه. وسایلی که لیست کرده بودی رویه آشنایی جور کرد. بریم؟»

ناگهان صدای فروریختن آوار از جا پراندم. فکر کردم زلزله است. غبار و خاک حیاط را گرفته بود. دویدم بیرون و از موج خاکی که در هوا بود به سرفه افتادم و چشم‌هایم را اشک پر کرد: «بابا؟»

جوابی نیامد. صدای نامفهوم آدم‌ها را از بیرون می‌شنیدم. صدای دویدن و کوبیدن در حیاط. الوارها شکسته و همه چیز زیر انبوهی خاک، قلوه‌سنگ، تکه آهن و بلوک مدفون بود. پابرنه راهم را از میان غبار بر پشته‌های خاک باز کردم. اول فرانکشتاین را پیدا کردم که در گوشه‌ای پناه گرفته بود و با چشم‌های وقزده نگاهم می‌کرد و زوزه می‌کشید. در نگاه اول خاطرم جمع شد که مشکلی ندارد. دوباره صدا زد: «بابا؟»

صدای ناله‌اش بلند شد. فرانکشتاین نیز بلافاصله همراهم به سمت صدا دوید. دو پسرش برای نجاتش مسابقه گذاشته بودند. کنار در ورودی افتاده بود. پنج متری دورتر از دم‌دستگاهش که صحیح و سالم در پناه دیوار جا خوش کرده بودند. تکه‌ای الوار روی گردنش بود و پشته‌ای خاک نمی‌گذاشت از جایش تکان بخورد. خون لای موهایش دویده بود. بالای سرش نشستم: «می‌تونی تکنون بخوری؟»

پلک‌هایش را بر هم زد و خاک در دهانش را به بیرون تف کرد: «ال... واه...ال...وار...»

با دست خاک را کنار زدم تا کمی وزن الوار را کم‌تر کنم. دست انداختم زیرش اما هنوز مقدار زیادی خاک رویش انباشته بود. صدای در زدن مداوم همسایه‌ها از توی کوچه می‌آمد.

«وایسا الان کمک می‌آرم.»

((نه...))

توجهی نکردم و به سمت در دویدم اما نرسیده تنه‌ی محکمی به تنم خورد و پرتم کرد. فرانکشتاین روی سینه‌ام پرید. از ترس نعره می‌زدم تا از خود دورش کنم. آهسته کنار رفت و بی آن‌که نگاه ازم بردارد زیر قفل در ایستاد، گویی بگوید: «همین ترس برات بسه، در بی در.»

برگشتم بالای سر بابا. زیر لب تکرار می‌کرد: «مرسی فرانکی... مرسی فرانک... مرسی فران...»

گریه‌ام گرفته بود. باورم نمی‌شد کسی در زیر آوار هم باز به این دیوانگی ادامه بدهد. فکر کردم رهایش کنم و برگردم داخل. بگذارم کفتار از زیر سنگ و بلوک بیرونش بکشد اما جرئتش را نداشتم. جرئت کشتن پدرم را نداشتم. جرئت کشتن مردی روان‌پزش که مغزش برای اهداف دیوانه‌وار در هر حالتی مثل ساعت کار می‌کرد. خاک را کندم، با دست خالی، تا جایی که می‌شد دست می‌انداختم و تکه‌سنگ‌ها را از زیر خاک بیرون می‌کشیدم تا الوار آزاد شود: «درد داره جایی ت؟»

((نه... نفسم تنگه... واسه این... الواره...))

((الان تموم می‌شه.))

صدای کسی از توی کوچه آمد: «کسی هست؟ آقا حالت خوبه؟»

((بذار از رو در بریم نگاه کنیم.))

در تکانی خورد و سری هنوز پیدا نشده، فرانکشتاین تنه‌ای محکم به در زد و صاحب سر را به کوچه پرت کرد. با افتادن تن از بالای در صدای جیغ و داد و هجوم جمعیت برخاست. بابا گفت: «مرسی فرانکی... مرسی فرانک...»

الوار را کشیدم و اندکی تکان خورد. همان‌طور بالا نگهش داشتم: «می‌تونی بکشی بیرون خودت رو؟»

دو پنجه‌اش را به زمین فروکرد و خودش را از زیر بار الوار خلاص کرد. خودم را روی پشته‌های خاک ول کردم. زانویم درد وحشتناکی گرفته بود و نفسم بالا نمی‌آمد. از جا برخاست. گردنش یک‌ووری مانده بود. عینکش زیر بارِ صورت له شده بود و تکه‌های شیشه به صورتش فرورفته بود. خیالم راحت شد که خون لای مو و ریشش از شکافتن سر یا جمجمه‌اش نبوده. شروع کرد به درآوردن خرده‌شیشه‌ها از صورت.

«وایسا، الان زنگ می‌زنم اورژانس.»

«کثافتا... حمله رو رسمی کردن...»

صدایش شبیه قورباغه شده بود. زانویم را می‌مالیدم تا زودتر بتوانم بلند شوم: «دستگاه منفجر شد؟»

«منفجر چیه پسر... با بیل برداشتن چند تُن نخاله روی سرمون خالی کردن...» بعد نعره زد: «شیاطین...»

با همان گردن کج مانده رفت کنار فرانکشتاین و رو به کوچه داد زد: «برین خونه‌تون... شلوغش نکنین...»

«بریم آقا کمک نیومده به این دیوانه.»

«چرا بستری‌ش نمی‌کنن؟»

«چی شد اصلا؟»

پارچه‌ی بالاتنه‌اش جرواجر شده و از کمرش آویزان بود و پشم‌های سفید و تَنکِ سینه‌اش نوکِ پستان‌های تیره‌اش را پوشانده بود. دنده‌ها و ستون فقرات و

استخوان‌های کتفش از زیر پوست به وضوح معلوم بودند و سرِ زانوهایش خون‌مرده و پوست‌کن شده بود. پارچه‌ی دورِ پایین‌تنه‌اش را یک دور پیچاند و سفت‌تر بست و پارچه‌ی آویزان بالایی را جدا کرد و به گوشه‌ای انداخت.

قبل از آن‌که بفهمم چه شده با برزنتی در دست برگشت و آن را روی دستگاه و ژنراتورِ کنار دیوار کشید. آینه‌های پیش‌ازاین ازکارافتاده پایین ریخته بودند و هرکدام به‌نوعی نور را به‌سمتی بازمی‌تاباندند و چشم را کور می‌کردند. چندتایی‌شان تَرک‌هایی برداشته بودند که نشان می‌داد آن‌طور که بابا فکر می‌کرد زره‌پوش نبوده‌اند. فرانکشتاین را در آغوش کشید و به برج‌ها خیره ماند. هزاران چشم تماشاایمان می‌کردند که نمی‌توانستیم ببینیمشان. اکنون آفتاب به حیاط بازگشته بود، آسمان نیز.

سروته دزدی اول هم آمد و ترس برای دزدی‌های بعدی کم و کم‌تر می‌شد، درست مانند عاداتی همیشگی. ریزترین چیزها را هر جای پادگان که می‌رسیدم توی جیب‌ها و زیر لباس جا می‌دادم. وسایل غواصی می‌توانستند هدف‌های خوبی باشند، قیمتی بودند اما همه به‌محض تحویل گرفتن از انبار لیست می‌شدند و همین امر کار را بسیار دشوار می‌کرد. الکترودهای جوشکاری تنها موارد مصرفی بودند به‌همراه گاز اکسیژن که به ریه‌ها کشیده می‌شد. اولی قابلیتش را داشت که با کنترل فنی مصرفش کم شود و اضافه‌اش توی جیب جای بگیرد و به رحمان برسد اما دومی را نمی‌شد کاری کرد. تمام سعی‌ام را می‌کردم که با کم‌ترین الکترو د کار جوش را زیر آب تمام کنم و احتمالاً همین امر بود، همین نیتِ دزدی که باعث شد از بهترین غواص‌های نیروی دریایی در دوره‌ی خودم باشم، کسی که می‌توانست با یک الکترو چندین جوش ایجاد کند که بقیه برای آن تعداد جوش می‌بایست دو یا سه برابر الکترو مصرف می‌کردند. حدود پانزده یا بیست الکترو هر هفته

می‌توانستم برای تحویل به رحمان ذخیره کنم. پول دزدی اول را قبل از دیدار دوم به کارتم واریز کرده بود. رقم قابل توجهی بود. چیزی حدود پانصد هزار تومان برای چند ظرف که قیمت نویشان روی هم دویست هزار تومان هم نبود و کپسول حریق و سه شیلنگ دست‌شویی. رحمان خوش‌قولی کرده و ثابت کرده بود اگر بتوانم چیزهای مهم‌تری از پادگان خارج کنم دستمزد قابل توجهی خواهم گرفت.

پروانه‌ی موتور قایق‌های جیمینی نیز می‌توانست گزینیه‌ی بسیار خوبی باشد. فرصت را وقتی مشغول تمیزکاری قایق‌ها بودیم غنیمت شمردم. دو گروه شده بودیم. یک عده برای روغن‌کاری و تمیزکاری موتور هیولای صد و هشتاد قایق‌های آمریکایی و عده‌ای برای شست‌وشو و رسیدگی به بدنه. سه موتور برای من، علی بندری و جواد خرطوم. کنار سراسره روبه‌مرداب نشسته بودیم و هر موتور روی یک پایه‌ی فلزی، هرکدام یک سطل آب و ابر و قوطی روغن شل به‌اضافه‌ی چند آچار داشتیم. ماهی‌گیران و قایق‌های تفریحی از جلویمان رد می‌شدند و نگاهی به داخل می‌انداختند. مسافرانی که جیغ می‌زدند و باد موهایشان را پریشان می‌کرد سوژه‌های خوبی بودند.

جواد گفت: «ناز رو ببین آخه.»

علی گفت: «هی نشون نده بابا، زدیم بالا.»

هر سه زده بودیم بالا. خیلی وقت بود به محل نرفته بودیم اما گویی روی به زبان آوردن این خواسته را هیچ‌کس جز جواد نداشت. بالاته‌مان لخت و آفتاب‌سوخته بود و پایین‌تنه‌مان را شلوار نیم‌دار و ت‌سوت چسب غواصی پوشانده بود که دم‌ودستگاه آدم زیرش کاملاً مشهود بود.

جواد گفت: «کِر به اول و آخر این ارتش، هی برو زیر آب، هی موتور رو بمال، هی خودت رو.»

علی گفت: «نگا بابا، تمام کن زودتر بریم ناهار.»

گفتم: «بزنین برین شما دو تا رختکن بخوابین. من هر سه تا رو اوکی می‌کنم.»

جواد گفت: «کس و شر هم بستیم!»

علی گفت: «شوخی شو روور نکنید اعصاب ندارم.»

جواد گفت: «گوزگا شوخی نکن جناب مغزش خسته‌س، شق درد داره.»

گفتم: «شوخی چیه دال؟ می‌گم خسته‌اید برید بالا کپه بذارید دیگه. من که امشب نگهبان نیستم، شما دو تا نگهبانین. دفعه‌ی بعد اگه من خسته بودم، من می‌رم می‌خوابم، رو در بایستی ندارم.»

علی چیزی نگفت. چنین پیشنهادهایی در ارتش وجود نداشت، یا سرکاری بود یا امتیازی پنهانی پشتش برای پیشنهاددهنده داشت. در واقع پیشنهاد من هم امتیازی داشت برایم اما نه از جنس تشویقی، مرخصی و پیچاندن نگهبانی. امتیازش از جنس فرصت برای دستبرد یک تبهکار به پادگان بود. قبول کردند. جواد کله‌ام را ماچ کرد: «بخورم واسه‌ت جان بنی.»

علی گفت: «مردانگی کردی.»

خواب‌شان که برد همه‌چیز برای باز کردن پروانه آماده بود اما بستن موتور روی قایق بدون پروانه می‌توانست دردسرساز باشد. گزینه‌ای ایمن‌تر به ذهنم آمد، باز کردن موتور و خارج کردن قطعات داخلی. محفظه‌ی روی یکی از موتورها را برداشتم و یکی از میله‌های سوپاپ را از بالا خارج کردم. قطعه‌ای تیتانیومی و گران‌قیمت و به‌اندازه‌ی کافی کوچک که در جیب جا می‌شد. موتور با یک سوپاپ هم استارت می‌خورد اما به توان کامل نمی‌رسید و به‌مرور به روغن‌سوزی می‌افتاد.

هنوز کم بود اما چاره‌ای نداشتم. جنس تیتانیوم حداقل می‌توانست گزینه‌ی خوبی برای فروشش کند. از هر موتور یک سوپاپ، جمعا سه تا.

کار موتورها را تمام کردم. خواستم از پله‌های رختکن بروم بالا و دو تا نره‌خر را بیدار کنم که سر موتورها را بگیرند و سوارشان کنیم روی قایق. عصبانی بودم. کار زیادی را یک‌تنه انجام داده بودم و دزدی سه سوپاپ نتوانسته بود راضی‌ام کند. کنار پله‌ها جعبه‌هایی روی هم چیده بودند. در بالایی را باز کردم، قوطی‌های روغن شل آکبند کنار هم ردیف بودند. جعبه‌ها تازه رسیده بودند و هنوز انباردار انتقال‌شان نداده بود و همین یعنی لیست اقلام ثبت نشده بود. در هر جعبه چهار روغن بود. Made in UK بزرگ رویشان ثبت شده و عکس قایقی که داشت آب را می‌شکافت یک سمتش را پر کرده بود. یکی از جعبه‌ها را برداشتم. چهار روغن را بردم بالا و در کمدم جای دادم. کارتنش را نیز میچاله کردم و زیر آشغال‌های سطل فروکردم. کیسه‌ی انفرادی‌ام را از روغن‌ها پر کردم و بعد با نعره‌ای بندری و خرطوم را از خواب نازشان پراندم. بی‌اختیار می‌خندیدم.

جواد گفت: «سیگاری جان روزی‌ها.»

در دقیقه‌ی آخر شانس یاری‌ام کرده بود که دست‌پُر برگردم. اولین و بزرگ‌ترین درس دزدی را گرفتم؛ از قبل هدفی تعیین نکن، خودت را در موقعیت بگذار و اجازه بده اتفاقات تو را به سمت هدف ببرند. درس بزرگی بود. دست‌وپا زدن بیشتر منجر به غرق شدن می‌شود. شل بگیر. همان حرفی که روز اول فرمانده دادش زده بود: «شل بگیري درد نداره.» همان حرف مهم‌ترین حرف تمام زندگی‌ام بود. همان کلیشه‌ی احمقانه‌ی ارتش.

آوار کف حیاط شبانه به کمک زکریای نگهبان جمع شد. تنها کسی که بابا کوتاه آمد و قبول کرد کمکی نکند. راضی نشد به بیمارستان برویم. یک طرف صورتش تکه به تکه زخم شده بود. گردنش کج مانده و خودش با گردن بندی طبی روی بدن فیکسش کرده بود. جای یکی از شیشه های شکسته ی عینک را با دستمال کاغذی و چسب پر کرده بود و در طرف دیگر از لای ترکی که میان شیشه افتاده بود دنبال راهی برای کور کردن مجدد حیاط بود؛ کوری در پی کور کردن جهان، دیوانه ای در پی دیوانه کردن مردم.

قلبم داشت از دهانم بیرون می آمد. زانویم هم دیگر یاری نمی کرد. زانوبند را محکم بسته بودم و بعد زکریا تکه چوبی از الوارهای ریخته بر زمین برداشته و شکل آتل به پشت پایم سفتش کرده بود: «خودا هی کس اعلیل نوکونه.»

جنگی واقعی درگرفته بود و من اولین جانبازش بودم؛ جانباز بی پا؛ جانباز اعصاب و روان. زکریا گفت: «من شیمی جا و مهندس جا شرمندیم. اُشان خودا شناسید.»

بابا گفت: «بلا... بلا به زودی بهشون نازل می شه...»

زکریا گفت: «خودا اُشاناً با خاک یکسان بوکونه کی ایتا پیرمرد و اُن اعلیل زاک خانه و زندگی سر آوار فوکودید.»

اول صبح به مامان زنگ زدم. فضای خانه را نمی توانستم تحمل کنم. احتیاج داشتم خودم را برسانم به جایی که هر لحظه فکر نکنم ممکن است چیزی روی سرم خراب بشود، جایی که مردی دیوانه در آن مدام زیر لب حساب و کتاب های جدیدی برای کور کردن آسمان نداشته باشد.

وارد خانه اش نشده گفت: «وای، تو چرا این جووری شدی؟ خدا مرگم بده.»

لنگ‌لنگان به سمت حمام رفتم تا از او و موسیقی چینی فرار کنم: «یه حوله واسه من بذار.»

«این دیگه چیه؟ مگه کارگری می‌کنی پیش اون مرتیکه؟ چی کارت کرده جانِ دل مادر؟»

در حمام را پشتم بستم و لب و ان نشستم و برای لحظه‌ای در این چند روز احساس امنیت کردم. امنیتی که می‌دانستم دروغین است؛ جز آغازی تازه برای بدبختی‌ها هیچ پایانی نبود. تخته‌چوب را از پشت پا کردم. به‌سختی شلوار را درآوردم. گردوخاک و سنگ‌ریزه از جوراب و شلوار به کف حمام ریخت. زانوبند که چسبیده بود به پایم را آهسته پایین کشیدم. زانویم مثل گویی گداخته متورم و قرمز بود. جای بخیه کش آمده و ذره‌ای خون از لای زخم بیرون زده و بر پوست خشک شده بود؛ گویی کشکک مصنوعی می‌خواست از زیر غلاف پوست به بیرون برود. دیگر دردی وجود نداشت، بی‌حسی کامل. زانویم و قسمتی از پاشنه‌ی پایم سر شده بود. آب را باز کردم تا وان پر شود و بتوانم در آب گرم دراز بکشم.

تا گردن در آب فرورفتم. زیر آب سعی کردم پنجه‌های پا را تکان بدهم تا از فلج نشدنم مطمئن شوم. تکان می‌خوردند. کف پای راستم کامل به انتهای دیواره‌ی وان چسبیده بود و پای چپم نیم سانتی فاصله داشت با دیواره. کوتاه‌بلند مرا سرهم کرده بودند. کله‌ام را زیر آب بردم. صدای فن حمام، صدای موزیک چینی مامان، صدای قطرات آب، همه گم شدند. دوباره توانستم همان صدای حجیم و ساکت آب را بشنوم. صدایی که جنبه‌ی بیرونی‌اش کم است و می‌گذارد صدای اعضا و جوارح داخلی به‌خوبی انعکاس یابند. قلنج انگشتانم را شکاندم و صدای تَقَش پیچید. بعد گم‌گم قلبم که گویی هنوز نمی‌خواست از اضطراب دست بکشد. کله بیرون کشیدم. صدای فن، صدای موزیک چینی مامان و صدای چک‌چک شیر آب بر سطح وان برگشتند. جهان دو قسمت بود و ما بدترین جایش را انتخاب کرده

بودیم. همه چیز آن زیر بود؛ سکوت، زیبایی، آزادی، امنیت، تمدن، فرهنگ، پیشرفت، همه آن زیر بودند و چند میلیارد نفر این را نمی فهمیدند.

دمدم‌های غروب بود که نگار با تابلو نقاشی پیدایش شد. با آژانس آمده بود و پایین که رسید زنگ زد تا بروم تابلو پیچیده در پارچه را از پایین بیاورم به خانه. وسط حال قرارش دادیم. پارچه و نوار چسب و فومی را که قرار بود از آسیب حفظش کند باز کردیم و بعد هر دو در سکوت محو تماشایش شدیم. چیزی از نقاشی نمی دانستم اما ابهت اثر درگیرم کرده بود. قایقی چوبی در یک کناره، عیسی در یک سر قایق با حلقه‌ای از نور و شمعون در آن سو با توری خالی در دست. تابلویی تقریباً با ابعاد دو در یک که زیبایی اش را با چوب گردو و نوار کرم‌رنگی از چرم قاب گرفته بودند. نگار گفت: «هر دفعه می بینمش باز تازه‌ست.»

«سالم هم مونده.»

«بابا همین طوری کادو پیچ تمام این سال‌ها نگهش داشت. فقط دم عید پارچه‌ها رو باز می کرد که ببینه زیرش نم نگرفته باشه و دوباره پارچه‌ی تمیز دورش می پیچید. من هم سالی یه بار حق داشتم ببینمش، موقع بسته‌بندی.»

«الان چی؟ راضی شده کامل؟ چیزی نگفت وقتی برداشتی تابلورو؟»

سرش را بالا داد و نُچی گفت و روی مبل نشست: «پریروز گفت دیگه مال خودته، هر کار خواستی بکن، می ترسه، آدم آبروداریه نمی خواد درگیر خرید و فروش و بگیرو بند این کار بشه. این جواری دادش به من از سرش وا کرد همه چیز رو.»

«کسی رو می شناسی واسه فروش؟»

«نمی‌خوام بفروشم، با خودم می‌برمش.»

«از پله به‌زور آوردمش بالا، تو خودت با اون بچه داری قاچاقی از مرز رد می‌شی، این تابلو دیگه چیه می‌خوای ببری؟»

«مهم نیست. این جا دستِ یه سری عوضی می‌افته که هم بزخرش می‌کنن، هم نابود می‌شه. اون جا باشه، هم زندگی من و این بچه تأمین‌ه هم خود اثر سالم می‌مونه.»

«فکر کردی چطور باید بری؟ هواپیما نیست که تابلو رو ببرن قسمت بار.»
«می‌دونم خودم دیگه بنیامین. تو تونستی آدم قابل اطمینان پیدا کنی؟ دبی دیگه نه، باید برسم ایتالیا.»

اصلاً به عقل جور در نمی‌آمد. یا سرشان را به‌خاطر تابلو می‌بریدند یا خود تابلو نابود می‌شد و بی‌پول و حسرت به‌دل می‌ماندند. نمی‌دانستم چطور از خر شیطان بیاورمش پایین: «یه کم منتظر بمون بذار ببینم مطمئن‌ترین راه چیه. عجله نکن.»

«نهایتاً دو هفته.»

«نمی‌شه تو دو هفته آدم درست و حسابی پیدا کرد. به فکر بچ‌هت باش.»
«به‌خاطر همین بچه‌س، وگرنه سوار هواپیما شده بودم تا الان. دو هفته بنیامین. بیش‌تر نمی‌تونم. باباش قراره بیاد بوشهر ببیندش.»

مامان رو به‌رویم نشسته بود. با حوله مشغول خشک کردن موهایم بودم و او مجله به دست گرفته بود و برایم از استقبال خوانندگان از متش در سرتاسر جهان توضیح

می‌داد. همان متن فاجعه‌باری که چند روز قبل در حال نوشتنش بود و شروعش را
برایم خوانده بود.

«ایده‌های گوناگونی پس از پیروزی در نزد خوانندگان به مغزم می‌آد. الان
چیزی که بخوام برات بگم اینه: ما نیازمند گونه‌ای از باور تازه‌ایم. یک‌جور
باورداشت پاکیزه که به‌درستی جایگزین باورهای کهنه بشه. درهم‌آمیخته‌ای از بودا
و زرتشت برای امروزمان کارساز خواهد بود. پیوندی میان خاورمیانه و خاور دور،
پیوندی از شاهنامه با سوتراها، پیوندی برای نابودی اهریمن، دژخیمان، ضحاکان.
گمان می‌کنم راه بهروزی در این باشد. تنها این‌گونه است که می‌توانیم به آرامش
دست یابیم. درهم‌آمیخته‌ای اهورامزدا و کارما، این‌گونه می‌بینم که اگر کسی ناپاکی
باشد باید پاسخ کارهایش را در کارما بگیرد و پاداش کسان خوش‌سیرت زندگی
جاودان است که پس از مرگ با اهورامزدا زیست می‌شود. در واقع جای دوزخ
بازکرد زندگی در همین جهان را خواهیم دید تا آن‌جا که آن‌کس روی به نیکی آورد
و پس از نیکی با مرگ رهسپار آغوش اهورایی خواهد شد. زیبا نیست؟»

تحمل این حرف‌ها در توانم نبود. حوله‌ی نم‌دار را بر صورت انداختم و سرم
را بر پشتی صندلی تکیه دادم.

«گوشت با منه بنیامین؟»

«اوهوم.»

«پس با این ایده سیاوش در آتش نمی‌سوزد زیرا آغوش اهورامزدا نگه‌دار
اوست، زین‌پس سوگی برای سیاوش نخواهیم داشت، یک‌سر سور خواهیم بود،
رستم اما به‌سبب خودخواهی و کشتن سهراب می‌بایست در کارما بماند و زندگی
نویی را بزید تا در پایان بتواند خود را از این بازکرد دوزخی برهاند. زیبا نیست؟»

حتی بدان نیز توانایی شیان خواهند داشت. می بینی چقدر ایده‌ی آرامش بخشی است.»

«اوهم.»

«زن در این بین نمایندگان اهورایی هستند. ما باید به میانجی آنان با مام هستی آشتی کنیم. باید با این مادر مهربان یکی بشویم. همان گونه که پیش از این بوده ایم و فراموشش کرده ایم. ما همگی بچه های گستاخی بوده ایم و امروز روز شیان است. اما مردان توانایی برپایی آیین مهرورزی را ندارند. آن ها پس از کارماهای گوناگون دارای دلی تاریک شده اند. مادران و دختران این سرزمین آریایی خواهند توانست که هستی را به دوستی با ما بازگردانند، میز گفت و گو میان جهان دارانِ مرد دیگر نیست، بلکه میان زنان و فرشتگان است. زنان و انرژی بی اندازه ی هستی، همان انرژی که می بایست ما با دلی پاکیزه دریافتش کنیم. چنان که تو دارای انرژی ناسازگار بسیاری هستی. غمگین نشو. گناه از تو نیست. تو نیاموخته ای که چگونه به پالودگی دست یابی و ناخودآگاه از مادرِ هستی دور افتاده ای، همین. ولی به زودی تو نیز زیبایی را درک خواهی کرد.»

حوله را از صورتم برداشتم و خیره اش شدم. صورتش با آرایشی رقیق ملیح بود و حداقل ده سال سنش را جوان تر نشان می داد. چشم های وق زده، پوست چروکیده، لحن عصبی و قیافه ی ژولیده ی بابا را نداشت، اما بی گمان حالش به بدی همان دیوانه ی زنجیری بود. میان پیامبرانِ نوظهور گیر افتاده بودم. در میان صدویست و چهار هزار پیامبر هیچ زوجی به این مقام نرسیده بودند. این ها یگانه زوجی بودند که هر دو گمان بر پیامبری داشتند. هر دو می خواستند جهان را از اهریمن پاک کنند. هر دو یکدیگر را یکی از اهریمنان می پنداشتند. هر دو ناپاک ترین و بدبخت ترین و بدذات ترین بنی بشری بودند که تا امروز جهان به خود

«نگرانتم بنیامین. بزنک.»

یادم آمد قبل از ریختن آوار برایم پیامی فرستاده بود. شماره‌اش را گرفتم و آماده شدم تا با «وای» و «آه» و «قربونت برم» و «خدا رحم کرد» به استقبال حرف‌هایم از حوادث این یک روز بیاید. او هم در نوع خودش غیرقابل تحمل بود اما چه کسی را جز او داشتم؟

سروصدای برجک جنی به تمام پادگان رسیده بود. من تنها کسی بودم که بی مسئله نگهداری‌هایم را با هرکسی تاخت می‌زدم تا بیشتر به دیدار جنِ تهرانی بروم. اما یک نفر برای پر کردن بیست و چهار ساعته‌ی آن‌جا کافی نبود. پاسدارخانه نامه زده بود به یگان که اولویت نگهداری برجک هفت با بچه‌های غواصی باشد زیرا در بسیاری از کارهای دیگر پادگان شرکت نداشتند. برای من بد نبود. بی‌آن‌که به چشم بیایم خودبه‌خود و بی‌نیاز از تعویض تعداد زیادی نگهداری داشتم و از طرفی اگر هم بنا بر تاخت زدن شیفت روز با شب بود باز هم با همین چند نفر که رفقایم بودند می‌بایست چک و چانه می‌زدم. جز من بقیه با هزار جور دعا و ورد و شاش‌بند شدن برای دو ساعت نگهداری درگیر بودند. سر کلاس عقیدتی که برای رسته‌ی غواصی و توپخانه هم‌زمان برگزار می‌شد جواد گفت: «حاج آقا جن اوامده پادگان حاج آقا، بیچاره شدیم حاج آقا.»

همه زدند زیر خنده جز خودش. استاد این بود که هر ادایی را طبعی جلوه بدهد. هنر آن‌که بی‌لبخند آنتنت را چندین و چند ساعت بگیرد. ناصر گفت: «جن چیه؟ صدای باده.»

جواد گفت: «بادای خرم‌آباد سنگ می‌زنن به شیشه دالِ داشگا؟»

آخوند عقیدتی گفت: «خیلی خب کافیه. شما آقا جواد خودت نگهبانی دادی روی برجک یا فقط از بقیه شنیدی؟»

«بله حاج آقا، حاج آقا کلا ما بچه‌های غواصی رو غریب گیر آوردن، ما رو فقط می‌فرستن اون جا حاج آقا. حاج آقا جسارتا شاش بند شدیم حاج آقا.»

علی گفت: «بی‌خایه.»

آخوند گفت: «کی این کلام رکیک رو گفت؟»

ساکت بودیم و خایه‌فنگ، چشم‌دوخته به آخوند از کوره دررفته که رافتش را از یاد برده بود. معمولا خندان بود با شکمی برآمده، با لبادی آبی آسمانی، با عبای سفید و نعلین‌های قهوه‌ای، بودای خندانِ نومسلمان. کوسه بود و ریشی نداشت و همه‌ی این‌ها به او قیافه‌ای می‌بخشید که آدم تصور می‌کرد کسی لباس آخوندی پوشیده و ناشیانه دارد ادا درمی‌آورد: «همین حرامات و مکروهات که به زبان بیاید سبب نفوذ شیاطین و جنیان به قلب و روح و زندگی می‌شود. گمان نکنید فحش و ناسزا عقوبتی دنیوی ندارد. هم این‌جا هم آن طرف باید جواب پس داد. شوخی نیست. حالا بگید بینم کس دیگری هم روی برجک بوده که جن دیده باشد؟»

همه‌ی دست‌ها با هم رفت بالا. برخی از بچه‌های توپخانه که حتی یک بار هم بنابر شانس پستشان به برجک هفت نخورده بود، برای خنده هم شده دستی بالا گرفتند. این‌طور حداقل کلاس را با همین بحث جن می‌گذرانیدیم و از درس خبری نبود. آخوند گفت: «استغفر الله و اتوب الیه.»

علی گفت: «بر محمد و آل محمد صلوات.»

همه صلوات را نعره زدند. آخوند گفت: «کسی هم موجود غریبی مشاهده کرده یا صرفا صدای سنگ زدن به شیشه شنیدید؟»

سینا گفت: «ما دیدیم حاج آقا.»

همه‌ی کله‌ها برگشت سمتش. تا امروز حرفی نزنده بود و انصافاً هم آدم اهل حرف و حدیث و شایعه نبود. کلاً هم اگر می‌گفتند به پادگان جنی‌ها انتقالت می‌دهیم حرفی نداشت. اصلاً آمده بود ارتش که هرچه گفتند انجام بدهد، بی حرف اضافی، بی اعتراض، چون سگی وفادار که سورتمه می‌کشد، شلاق می‌خورد، با خرس قطبی درمی‌افتد و پای جنازه‌ی صاحبش از گرسنگی تلف می‌شود. آخوند گفت: «أعوذ بالله من الشیطان الرجیم. چه شکلی بود؟»

«سنگ‌ریزه پرت می‌کردن به شیشه‌ها. ما همی نور چرخانیدیم که بی‌ناموس‌ها را پیدا کنیم ولی هیچی نبود. رفتیم روی پله‌ها دیدیم یک موجود سیاه لاغر رفت که رفت سمت دریا.»

رحمان را دیده بود. ترسم گرفت، همه‌چیز داشت لو می‌رفت. به ذهنم آمد هیچ شماره‌ای ندارم که خبرش کنم نیاید پادگان، که لورفته، که ممکن است برایش تله بگذارند. لعنت می‌فرستادم به جواد که الکی دهان باز کرد و جرت و پرت گفت و این بحث را کشید وسط. آخوند گفت: «خب آدم شاید بوده باشه جون.»

سینا گفت: «راه نمی‌رفت که. انگار یک‌ذره از ماسه‌ها بالاتر وایساده بود. یه جوری که پرواز کنه ولی توی باد و طوفان صدای سُم اسب می‌آمد، یه گله اسب پورتمه می‌رفت.»

نفس راحتی کشیدم، کس خل بود. آخوند گفت: «لا اله الا الله.»

رفت و پشت میزش نشست و در سکوت زیر لب دعایی خواند و همه با نگرانی خیره‌اش شدند. جواد کوبید روی رانش: «جان تو کِر به کون شدیم رفت.»

آخوند از جایش بلند شد: «گناه که زیاد شود پای موجودات غریبه به زندگی باز می‌شود. جنی که آزار برساند جنِ کافر است. جن کافر هم سپاه شیطان است. حالا به امید خدا شرِ موجودات خبیثه را خواهیم کند، نگران نباشید. اما من شنیده‌ام

که عده‌ای از سربازان غیور ما بازیچه‌ی نفس شده‌اند. در حمام با خودتان وربروید گناه است قربان، نکنید.»

همه زدند زیر خنده. عاشق این بودند که کلاس عقیدتی به چنین جایی برسد. جواد گفت: «حاج آقا زده بالا حاج آقا. کافور اثر نمی‌کنه جانِ حاجی.»

«بله شما جوانید، تحت فشار هستید؛ اما باید از راه شرعی و حلال به این فشار پاسخ داد. جای همراهی با شیطان که عاقبتش همین جن و پلیدی است تشریف بیاورید عقیدتی مشکل‌تان را مطرح کنید. ما حتما تدارکی خواهیم دید.»

جواد گفت: «نه با صابون گلنار آفاناصر.»

ناصر گفت: «خفه شو پسر.»

آخوند گفت: «از آن بدتر شنیده‌ام عده‌ای که اسمشان محفوظ است آخر هفته‌ها می‌روند محل. بازرسی می‌خواست ماه پیش عذر این دوستان را بخواهد که با پادرمیانی عقیدتی موضوع فعلاً مسکوت شده. آقایان علاوه‌بر هزار جور بیماری جسمی و روحی و گناه نابخشودنی، همین چیزهاست که پای شیطان را به زندگی باز می‌کند. آن‌ها لانه‌ی شیطان‌اند. آلتان را کرده‌اید در لانه‌ی شیطان. یک نفر، دو نفر، ده نفر می‌روند گناه می‌کنند اما عقوبتش دامن همه را می‌گیرد.»

بچه‌های غواصی زیرچشمی یکدیگر را پاییدند. جواد زیر لب گفت: «آخ نگو حاجی، شیطان نخورده واسه‌ت.»

«البته با توبه و دعا می‌شود این آب رفته را به جوی برگرداند. حالا این بماند برای بعد. بلند بشوید صفی مرتب تشکیل بدهید تا برویم سمت برجک هفتم. احتمال می‌دهم پای جادو نیز وسط باشد. برویم برجک را ببینیم و دعایی بخوانیم

که نگره‌بانی را دیگر با خیال تخت بگذرانید. مرتب می‌روید تا برجک، بینم صف
به هم خورده دیگر هیچی.»

صفی تشکیل دادیم و بُدورو رفتیم. جواد خواند: «یک شب نیمه‌شب.»
تکرار کردیم: «یک شب نیمه‌شب.»

«از سی صدوسی.»

«از سی صدوسی.»

«بیرون پریدم.»

«بیرون پریدم.»

«چترم باز نشد.»

«چترم باز نشد.»

«کمکی کشیدم.»

«کمکی کشیدم.»

آخوند که کنار صف با قدم‌های بلند می‌آمد و دفترش زیر بغل بود گفت: «این
بی‌فایده است آقا جواد. وقتی به جدال جنیان می‌روی باید به ایمان و دعا مسلح
بشوی.»

جواد گفت: «حاج آقا چشم حاج آقا. صلی علی محمد لشکر حیدر آمد.»

«صلی علی محمد لشکر حیدر آمد.»

«لشکر حیدر آمد به جنگ کافر آمد.»

«لشکر حیدر آمد به جنگ کافر آمد.»

وقتی رسیدیم، همه زیر برجک حلقه زدیم و حاج آقا اول از پایین به بالای برجک نگاه کرد و سپس زیر لب دعایی خواند و پله‌ها را یکی یکی رفت بالا. صفدر که زمان نگرانی‌اش بود خم شده بود و با تعجب تماشا می‌کرد. یکی یکی با فاصله دنبال آخوند رفتیم و روی پاگرد آخر ایستادیم و او سلامی به صفدر داد و وارد برجک شد. دعایی می‌خواند و سرودست بر چهارگوشه‌ی برجک می‌مالید. سپس خم شد و پله‌ی آخر را بررسی کرد و بلند گفت: «لا اله الا الله.»

ناصر گفت: «پیداش کرد.»

جواد گفت: «آره با دمپایی بزن روش له بشه.»

ناصر گفت: «کونده رو پیدا کردی خرطوم.»

آخوند گفت: «تشریف بیارید بالا.»

رفتیم و به زور خودمان را روی چند پله‌ی انتهایی جا کردیم. صفدر هم بالای سر آخوند آن طرف بر لبه ایستاده و کله کشیده بود. آخوند با انگشت به لبه‌ی پله اشاره کرد. خم شدیم. نوشته‌های ریزی را به عربی روی فلز کنده بودند.

صفدر گفت: «جادو کردن.»

آخوند گفت: «یا انس یا جن. الله اعلم.»

جواد گفت: «پس پای حیوان در میان نیست.»

آخوند گفت: «این پله را با رنگ بپوشانید تا نفرینش منتشر نشود. کسانی که رنگ می‌زنند مدام صلوات بفرستند. کاغذ دعایی نیز می‌نویسم که می‌بایست آن را بر طلسم بگذارید و رویش را رنگ بگیرید که به پله بچسبد.»

صفدر گفت: «بر محمد و آل محمد صلوات.»

سینا گفت: «ما می‌رویم مهندسی رنگ بگیریم. چه رنگی باشد؟»

جواد گفت: «گلبهی.»

آخوند گفت: «خدا خیرت بدهد، برو جوان. مشکی باشد که خوب بپوشاند. بدورو برو و برگرد که شرِ طلسم را زودتر بکنیم.»

جواد گفت: «واسه سلامتی حاج آقا صلواتِ حیدری ختم کن.»

آخوند گفت: «سلامت باشید و در پناه حق تعالی.»

ناصر گفت: «نجاتمان دادید حاج آقا. بذارید دستتان را ببوسیم.»

جواد گفت: «خایه مال رو سگ بگاد.»

سه روز می‌شد که در خانه‌ی مامان بودم. یکی دو بار آذر را در حد نوشیدن قهوه در کافه سیمون دیده بودم و بقیه‌ی روز و شب را یا خواب بودم یا خیره به سقف. فعلاً برنامه‌ی غواصی را عقب انداخته بودم، حوصله‌ای برای تفریح نداشتم. آذر هم به‌خوبی درک می‌کرد و چندان پایی‌ام نمی‌شد.

آهنگ‌های چینی و هندی و دکلمه‌ی شاهنامه از صبح زود تا شب یک‌بند پخش می‌شدند. بی‌توقف، بی‌تغییر، بی‌عقب‌جلو. همان ترتیب همیشگی که می‌توانست چیزی حدود شانزده ساعت و چهل و پنج دقیقه، یعنی از هفت صبح تا یک ربع به دوازده شب را پر کند. صبح‌ها یوگای مامان با موسیقی هندی شروع می‌شد. چیزی که هیچ شباهتی به موسیقی فیلم‌های هندی نداشت. البته خیلی هم غریبه نبود با آن. ته‌مایه‌ای از این موسیقی را در نوعی سبک جنوبی شنیده بودم. آنجا هم چندان این سبک موردعلاقه‌ام نبود و همیشه شروه را به آن ترجیح می‌دادم اما هرچه که بود چنین میزان از تنفّری را نسبت به آن نداشتم که امروز به موسیقی هندی مامان داشتم.

ترکیبِ حرکاتِ چنندش آورِ مامان با این موسیقیِ پرفورمنسی را رقم می‌زد که می‌توانست تجسم کامل دوزخ باشد. همراه با آغاز عبادت پس از یوگا پلی لیستِ موسیقی هند به موسیقی چین تغییر جغرافیا می‌داد. صدای تیز سازهای بادی شرق آسیا همراه با صدای طبل‌های بزرگی که آهنگ را هرچند لحظه جر می‌داد و آوای گوش‌خراش زنی که بی هیچ منطقی گاه شروع می‌شد، گاه جیغ می‌زد، گاه زیر و نامحسوس حضور داشت و گاه کلاً خفه می‌شد. غروب‌ها هم که مطالعه و تحقیق و نوشتن و تفکر نام می‌گرفت یا آن‌طور که مامان می‌گفت خوانش، پژوهش، نگارش و از پی آن‌ها اندیشه‌ورزی. این چهارگانه نیز همراه بودند با دکلمه‌ی نکره‌ی همان مردی که شعرهای نجسبِ منسوب به فردوسی را بر موسیقی سنتی ایرانی می‌خواند و دم‌به‌دم صدای به‌به و چه‌چه مامان را بلند می‌کرد.

تنها فکرم در این سه روز حمله و آواری بود که بر سر خانه ریخته بود. باورم نمی‌شد حرف‌های بابا این‌گونه مقابل چشمانم به حقیقت پیوسته باشد. حالا دیگر منطقی کامل‌تر نسبت به وضعیت داشتم. بابا دیوانه بود، این تغییر نکرده بود. این دیوانه به هر دلیلی نمی‌خواست خانه‌اش را تبدیل به برج کند. آزار عجیبی به دیگران جز خانواده‌ی خودش نرسانده و نمی‌رساند. در واقع اگر آزاری هم بود در اندازه‌ی معمولِ تمام مردم این شهر و حتی کم‌تر بود. چیزی مثل پارک کردن ماشین مقابل درِ پارکینگ چه فرقی داشت با نوری سفید که از خانه‌ی همسایه به آسمان می‌رود. کلانی و محمودی سرمایه‌ی هنگفتی را وسط گذاشته بودند و دیگر مطمئن بودند که بابا را از راه مسالمت‌آمیز نمی‌شود به راه بیاورند. حال یک‌طرف پول بود و یک‌طرف دیوانگی. دیوانه باید حذف می‌شد تا پول باقی بماند و انباشته شود. دیوانه پدر من بود. پدری که از او منتفر بودم اما به‌هرصورت سکوت‌م چیزی نبود جز همراهی با قاتلان. همراهی برای کشتن یک مرد دیوانه که نسبتش با من و احساسم به او نیاستی مهم تلقی می‌شد. من فقط نمی‌خواستم شریک قتل باشم. سکوت کردن گاه بدتر از عملِ کشتن است. نباید دست روی دست می‌گذاشتم. باید برای

نجات خود از تمام آن‌چه دوره‌ام کرده بود کاری می‌کردم. دو راه پیش پایم گذاشته بودند، یا شریک دیوانگی باش یا شریک کثافت. اما من اگر می‌خواستم انتخابِ سومی نیز وجود داشت؛ نیست شدن. مخالفت با این دو جریان یعنی انتخابِ این‌که حذفت کنند. من نه دیوانه بودم و نه کثافت، من نه تکنوکرات بودم و نه ناسیونالیست، من نه آینده را می‌خواستم و نه گذشته را، نه پدر را، نه مادر را، نه کثافت کاری دیگران را، اما برای این نخواستن نمی‌توانستم سکوت کنم. باید ویران می‌کردم، هر دو سورا. هر سویی را که کمر به نیستی‌ام بسته بود باید با پیش‌دستی نیست می‌کردم. شکوهی وجود نداشت که دیوانه‌ای بخواهد آن را بازیابی کند و آینده‌ای نیز نبود تا آن را دیوانه‌ی دیگری بخواهد رقم بزند. تنها یک راه برای آرامش وجود داشت؛ عدم، از بین رفتن، نیستی. آرامش تنها یک جا بود؛ بازگشتن به غار، عاری از سرپناه و زبان و هم‌زیستی، بازگشتن به غار و افروختن آتش و سپس تماشای سایه‌ها بر دیواره‌های سنگی‌اش.

من همیشه فرمان‌بردار بوده‌ام. زمانی فرمان‌بردار مادر و پدر؛ نافرمانی کردم و فرمان‌بردارِ دوخطی‌ها و زاوشی و ابراهیمی شدم؛ نافرمانی کردم و فرمان‌بردارِ رحمان شدم، فرمان‌بردارِ ابریشمی شدم، نافرمانی کردم و فرمان‌بردارِ دندان‌ماهی باراکودایی گرسنه شدم، قربانی دادم تا از عذاب نجات یابم، منی که در رابطه نیز فرمان‌بردارِ ثریا، فرمان‌بردارِ نگار و حال فرمان‌بردارِ آذر بودم، یک‌بار باید تصمیم بر یک نافرمانیِ ماندگار می‌گرفتم. باید فرمانده می‌شدم. فرمانده‌ای تک‌نفره. لشکری با یک سربازفرمانده، از این جا به بعد باید سرم فرمان می‌داد و بدنم سرباز می‌شد.

نقطه‌ی شروع را می‌دانستم، کافی بود فقط خود را در مسیر قرار دهم تا تکه‌به‌تکه پازل کامل شود. هر تکه راهنمای تکه‌ی بعد. صبر کردم تا صدای نکره‌ی شاهنامه‌خوان قطع شود، ساعت یازده و چهل‌وپنج دقیقه بود. صدای درِ

دست شویی، چند دقیقه بعد صدای فلاش تانک، بعد صدای آزاردهنده‌ی مسواک زدن طولانی زنی که نمی‌دانستم دندان‌هایش را تا کی می‌خواهد براق نگاه دارد، سپس صدای دمپایی‌اش بر کفِ سرامیک و کلید برقی که خاموش شد و در آخر ایستادن پشتِ درِ اتاق من: «شب خوش نازنینم.»

لباس پوشیدم و به سمت خانه‌ی بابا راه افتادم. اگر نزدیک به دوشب می‌رسیدم شانس بهتری داشتم. نه آن قدر زود که بهانه‌ای برای باز نشدن در نداشته باشم و نه آن قدر دیر که زکریا هم خوابیده باشد. کمی از راه را تا میدان شهرداری پیاده رفتم. جابه‌جا هنوز آدم‌ها در گوشه‌وکنار می‌پلکیدند. برخی یله کرده بر لبه‌ی میدان، برخی ایستاده کنار بساط گاری چای کسی معروف به ای. ترکیبی از معتادان، دست‌فروشان، کارگران خسته که جداندرجد پاتوق‌شان همان‌جا بوده و پسرها و دخترهایی با شلوارهای رنگی هندی، شلوارچین‌های روی مچ اروپایی، کلاه‌شاپوهای گانگستری، بره‌ی فرانسوی، لچکِ دزدان دریایی، شال‌های دختران گرد جمع شده بود بالای سر شبیه به سبک‌ها، تتوهای روی ساعد و گردن نشانی داشت از خوانندگان رپ و آراندبی، پابندها و خلخال‌های زنان جنوب، پیراهن‌های گشاد چهارخانه‌ی تگزاسی و زبانی مشترک، زبانی یکسان که نه نشان از طبقه داشت و نه نشان از جنسیت، زبانی مخلوط از فحش‌های گیلکی، لغات انگلیسی، اصطلاحات فلسفی، یک‌نوع خرده‌بورژوازی که می‌خواست پرولتاریا جلوه کند، بورژوای بوهمی و صدا صدای خنده‌هایی اغراق‌شده بود که ناگاه در فضا می‌ترکید. زمانی شهرداری قُرُق گروه اول بود و دم‌ظهرها و عصرها پاتوق سربازان اما حال فرق می‌کرد. دو گروه متفاوت از هم با دریایی اختلاف یک‌جا به این نتیجه رسیده بودند که چای خوردن در لیوان‌های کثیف و سیگاری دود کردن در این فضای سنگ‌فرش بیش‌تر می‌چسبد. فضایی که هیچ به شهری شمالی نمی‌مانست و درخت‌های نخلش آدم را به یاد اهواز می‌انداخت.

چای را سر کشیدم و سیگاری کشیدم و تاکسی ای پیدا کردم و در بست به سمت خانه رفتم. فلسفه بافی کافی بود. مثل روز اولی که رسیدم در پیاده‌رو روبه روی خانه ایستادم و باز سیگاری دیگر گیراندم. خانه در خاموشی بود، بی‌نشانی از حتی لامپی کم‌سو، چه برسد به گنبد نور سفید بابا. تکه‌ای از طاقی بالای در نیز شکسته بود که احتمالاً به دلیل آواری بود که بر سر حیاط خراب شد، متروک متروک.

با اخطارهای کوچک پیش آمده بودند. اول گفت‌وگو، دوم دعوا، سوم سوزاندن زنگ و کله کشیدن از روی دیوار، چهارم ریختن فرغون‌های نخاله مقابل در، پنجم دار زدن انیشتین، ششم خبر کردن پلیس، هفتم ریختن یک بیل لودر آوار، اما پیش از آن که آن‌ها گام هشتم را بردارند من باید با گامی بلند و بی هیچ اخطاری تماشای می‌کردم. یک توپ‌ربایی سریع، یک تک‌روی و چسباندن توپ به تور، بدون اشتباه، با تمرکز، عین باجیو، نه آن کسی که از خستگی و پادرد توپ را به آسمان کوبید، آن باجیو که هر خط دفاعی را ویران می‌کرد و قدرت ذهنی‌اش جای هیچ خطایی باقی نمی‌گذاشت. سیگار را زیر پا له کردم و به سمت کارگاه رفتم و درِ فلزی را کوبیدم. امید داشتم که شیفت زکریا باشد نه هاشم. اگر هم هاشم بود حرفی آماده داشتم. چیزی مثل این که آمده‌ام نردبانی قرض بگیرم تا از روی دیوار به خانه‌مان بپریم.

زکریا گفت: «کی سه؟»

خوشحال شدم. اصل قرار گرفتن در مسیر بود، باقی کارها خود راست‌وریس می‌شدند: «سلام عموجان، بنیامینم.»

میله‌ی چفت در را درآورد: «سلام جوان، بفرما. بلا که فوتورکسه؟»

رفتم داخل: «نه عمو. باز دیر رسیدم پشت در موندم. گفتم اگه اجازه بدید یه چای با هم بخوریم.»

در را بست: «بله بله، خؤب کاری بوکودی جوان. منم تنه‌ایم. دئه حوصله نأرم. بی‌ناموس شبآن مرأ خاب نیگیره. سن که رسه به پنجاه، فشار آیه به چن جا. تو آقای من بیبی، آمی شین کی بیست‌سی سال جی پنجاهم دوارسته.»

سگی که شب اول دیده بودم با دیدن من از پشت کانکس نگهبانی بیرون آمد و نزدیک شد. زکریا با لگد راهی‌اش کرد و زیرلب هم بی‌ناموسی حواله‌اش داد و رفت داخل که چای بریزد. رفتم و روی پیت حلبی نشستم. دو برج در تاریکی انتهای کارگاه فرورفته بودند. فاصله‌ی اولینشان از ورودی دویست متری بود. یکی نزدیک‌تر به دیوار خانه‌ی بابا و دیگری نزدیک به دیوار روبه‌روی مدرسه‌ی دخترانه. دو برج را پُلی به هم وصل می‌کرد. همین پل می‌توانست نقشی کلیدی بازی کند، پل پیروزی. وارد شدن به یکی از برج‌ها برای دسترسی به دیگری کافی بود، فقط می‌ماند مسئله‌ی دوربین‌ها که در چند نقطه از کارگاه جا خوش کرده بودند.

زکریا آمد و سینی پلاستیکی لبه‌شکسته‌ی چای را روی دو سنگ‌بلوک گذاشت: «مهندس سلامت ایسه؟ جی هو روز کی آ بیناموسان او کارأ بوکودید، من دئه هیتأ شب تتانم خوفتن. روساییم جوان، مرأ رو نامو بایم مهندس حال‌وزارأ و آپورسم.»

«شما چرا شرمنده باشی؟ آره خدا رو شکر به خیر گذشت. شما بودی اون زمان تو کارگاه؟»

«نخیر. شومان آقای من بیبی، من اگر آیا ایسا بوم کی کسی نیارستی أجور کاران بوکونه. نوأ دنن الان آرامم. بنده آدم شناسی‌یم. دباغیان پارکینگ زاکانأ و آپورسی، تراگید زکریا کی سه. زکریا پیله‌برأری بو خؤره. اشان کون‌نیه می چوم من فاندردید، جان عمو.»

«نفهمیدی چطور شد؟ آخه یعنی تو روز روشن جلو اون همه کارگر این کار رو کردن؟ هیچ کی صداش درنیومد؟ نگفتن پلیس اگه خبر می کردیم پای همه شون گیر بود؟»

«اوجور کی مرا حالی بوبوسته، لؤدرِ راننده او روز اصلاً نئسأ بو. ها هاشم مادرسگم شیرأ بؤسته خؤره بخأسته گربه نره و روباه مكار ره بماله. خو ورجأ فكر بوكوده رستم فلانأ بشكنئه. ايتأ بيل به چي پيله كي پورا كوده و فوكوده شيمي سر، مادرسگ. كارگرانم كي مرخصي ايسأ بيد او روز. ها كلاني و محمودي فقط ايا ايسأ بيد.»

«کار این دو برج که تمام شده. نمی دونم منتظر چی هستند عمو. حتی گاز و برق هم وصله، درسته؟»

«بله عموجان، هم گاز، هم برق، هم آب، کاملِ کامل.»

برخاستم و به بهانه‌ی دست‌شویی به پشتِ کانکس رفتم. یک دوربین کنار کانکس و به سمت درِ ورودی بود. دوربین‌های دیگری در پایینِ ورودی‌های هر برج بودند و نور قرمزشان از دور معلوم بود. شاید داخلِ برج‌ها نیز دوربین‌هایی داشتند پس پوشاندن چهره و انتخاب ورودی مهم بود؛ درِ اصلی یا یکی از سه دیواری که محوطه کارگاه را ساخته بودند، کدام یک؟

زیپ را پایین کشیدم و ردِ شاشم را روی خاک دنبال کردم. جریانی که با فشار از بالا حفره‌ای ایجاد می‌کرد و مثل رودخانه‌ای که از میان صخره‌ها راه بگشاید، از لابه‌لای تکه‌های بلوک و قلوه‌سنگ‌ها راه می‌گرفت و کف می‌کرد و از لای پاهایم می‌گذشت. دیگر دم‌دم‌های صبح بود، بهتر بود بروم خانه، خوابیدن و تمرکز و رفع خستگی مهم‌ترین چیز برای عملیاتی موفق و تصمیم درست بود. روبرتو باجیویی

با تمرکز بالا هر تویی را می‌توانست گل کند؛ حتی اگر زانوهایش بارها جراحی شده باشند.

با شمارش علی به پشت داخل آب برگشتم. حباب‌های ریز از کنار سرو بدنم راه گرفتند به سمت بالا و دریا را شکافتم و به زیر رفتم. پنج ظرف آزمایشگاهی را همراه با بیلچه‌ای کوچک در داخل جیب‌های کمربندی با خودم به پایین می‌بردم تا نمونه‌های خاک را به بالا برگردانم.

به کشتی نرسیده سایه‌شان را بالای سرم حس کردم. سه ماهی باراکودای بزرگ به دور خود در دایره‌ای فرضی می‌چرخیدند و مطمئن بودم خیلی پیش‌تر از آن‌که من آن‌ها را ببینم آن‌ها وجودم را شناسایی کرده بودند. می‌شد گفت خطری ندارند. کم پیش می‌آمد حمله کنند مگر آن‌که توجهشان را چیزی براق یا بوی خون جلب می‌کرد. یک بریدگی کوچک در بدن در طول مأموریت می‌توانست به درد سرم بیندازد.

توی بی سیم گفتم: «سه تا باراکودا قد خرس بالا سرم چرخ می‌زنن.»

علی گفت: «دست‌وبالت رو پیا. می‌خوای برگرد بالا، بمونه واسه فردا؟»

«نه آقا، فردا هم باشن چی؟ به ابریشمی بگیم باراکودا بود در رفتیم؟»

«می‌ذاره درمون.»

در همان جا که بودند درحال چرخ خوردن باقی ماندند. آرام‌آرام با افزایش عمق ازشان فاصله گرفتم. از کنار بدنه‌ی کشتی به سمت پایین حرکت کردم و تاجایی که فین‌ها به کف نشستند ادامه دادم. بیلچه را درآوردم و سطح مرجانی را کنار زدم و سعی کردم تکه‌ای بزرگ از خاک را به درون ظرف بریزم. دورتادور کشتی

می‌چرخیدم و از هر جا که بسترِ دریا تغییری داشت تکه‌ای خاک جدا می‌کردم. ظرف‌ها را داخل جیب‌های کمر بند محکم کردم و بیلچه را پشتم جای دادم و به بالا حرکت کردم. چشم تیز کرده بودم تا باز باراکوداها را در جایی ببینم؛ اما نبودند. کم‌کم نور زیادتر شد و سر از آب بیرون کشیدم و دستِ علی را گرفتم و به داخل قایق برگشتم. ماسک را برنداشته مردی دیگر را در انتهای قایق با دگله و سربند دیدم. نامطمئن به علی نگاه کردم و سری برای مرد که ریش و سیلی پرپشت و سفید داشت تکان دادم. برخلافِ سن و سالش که کم نبود هیکلی ورزیده داشت.

علی گفت: «نشناختی، ها؟»

سیلندر را کمک کرد در بیاورم و کمر بند را از دورم باز کرد. فین‌ها را درآوردم و دستی به صورتم کشیدم: «نه والا.»

علی گفت: «ناخدا زنگویی هستن دیگه.»

دولا شدم و دست دادم، چقدر اسمِ آشنایی بود. کجا شنیده بودم؟ در حسن‌رود فرمانده یا کادری بود؟ در روزهای اولِ حضورم در بوشهر کاره‌ای بود؟ گفتم احتمالا از رزمنده‌ها یا جانبازهای بازنشسته‌ی نیروی دریایی است.

ناخدا گفت: «مال بوشهر نیسی کوکا، ها؟»

صدای کلفت و خشنی داشت. گفتم: «نه جناب.»

علی گفت: «کاپیتان رو تو بوشهر می‌شناسن همه. ناخدای رافائل.»

برقم گرفت. بابای نگار بود. خلیل زنگویی، امیدوار بودم آمدنش به این‌جا ارتباطی به ماجرای من و دخترش نداشته باشد. هم آن رابطه می‌توانست در دسر شود، هم پی بردنِ نگار به ارتشی بودنم صورت خوشی نداشت. قایقش کمی دورتر

روی موج‌ها بالا و پایین می‌شد و ناخدا سر طناب قرمز رخت را مثل زنجیر سگی دست گرفته بود تا قایق را آب نبرد: «در چه حالین؟»

گفتم: «کی؟»

علی گفت: «زن و بچه‌ت.»

چپ‌چپ نگاهش کردم و خنده‌اش ماسید.

«کشتی پسر. فشار مغزت پوکونده.»

«آهان، خوبه، نه، نمی‌دونم راستش.»

ناخدا گفت: «پیسیده حتمی. خرابن خراب. چه می‌خین دربیارین دیگه؟ غارت واییده و پیسیده بیارینش ری او که تش بزنین دل مانه؟»

علی گفت: «مشکل ایجاد کرده.»

ناخدا گفت: «مشکل او نی کوکا. کشتی تفریحی سی چه‌نه؟ سی ایه که مردم خش باشن، تفریح کنن، مشکلِ شمانه که بمب و موشک بستین سیش و زدین له‌ولورده‌ش کردین. ای کوکا، نییدین که رقص و عشق و خنده بینین، غصه کجا بی؟»

علی گفت: «ما چه کاره‌ایم کوکا؟»

آفتاب آبِ روی بدنم را خشک کرده بود. زیپِ درای سوت را پایین کشیدم تا تتم هوایی بخورد.

ناخدا گفت: «شما رو نمی‌گم، شما که بچه بیدین او موقع. فرضا کشیدینش بالا، چه می‌شه کرد پاش؟»

علی با زانو به پشتم زد. دیدم نگاه زنگویی به من است. گفتم: «اسکلتشه فقط. من داخلش هنوز نرفتم اما بعید می‌دونم چیزی باقی باشه. اسکلتش هم نباید به درد بخوره، شاید فقط بشه ازش ماکتی چیزی ساخت. یه یادبودی مثلاً.»

ناخدا کوباند روی رانش: «کشتی دویست متری با او همه امکانات بکنی زیر او، نابودش کنی بعد ماکتش بیاری نمایش بدی. ریدم به طرح‌تون.»

بدون خداحافظی طناب قایقش را کشید و پرید داخلش. علی گفت: «کوکا بی خیال.»

دستی تکان داد و دور شد. علی زد زیر خنده و موتور را روشن کرد: «کس خل شده.»

«تو برگشتی گفتمی می‌خوایم درش بیاریم؟»

«می‌گم کس خله باباجان. پاپیچ می‌شه، کلید می‌کنه اگه نفهمه. بعد هم کسی حرفش رو باور نداره. بره تا ساحل ممکنه اصلاً یادش بره. کلاً همین‌ورا سی ساله پلاسه، بالاخره که می‌فهمید. فکر می‌کنه کشتی مال باباشه.»

«ببینم می‌تونی دستی دستی به گامون بدی با اون دهن گشادت.»

«اول کن بابا. چیزی نشده که، کیرت به ابریشمی و رافائل و نیرو و اول و آخر همه‌شون.»

گاز را تا آخر پر کرده بود. دو طرف قایق را گرفته و زیر آفتاب و باد چشم بسته بودم. به نگار فکر می‌کردم که هیچ‌گاه دیوانگی پدرش را رو نکرده بود و این دیوانگی سبب تنفرش از او نشده بود.

گردن‌بند طبی را هنوز باز نکرده بود اما بگویی نگوویی سر حال‌تر به نظر می‌آمد. تکه‌ای از برزنت‌های جان‌به‌دربرده را جدا کرده و با الوارهای نشکسته در کنار دیوار اتاقکی درست کرده بود که به چادر فرماندهان جنگی شباهت داشت. لوله‌ی بزرگ دودکشِ ژنراتور را از سوراخی در سقف بیرون داده بود که به لوله‌ی کشتی‌های بخار می‌مانست. زیر همان چادر به تحقیقاتش ادامه می‌داد. کاری که منطقی می‌توانست از روز اول انجام بدهد اما نیرویی انگار به او می‌گفت عجیب‌تر باش، عجیب و ترسناک و دیوانه، پرومته باش.

اول خواسته بود کل خانه را از دید پنهان کند و پلیس‌ها سر و قشش آمده بودند، بعد خواسته بود حیاط را قایم کند و سقف را آوار کرده بودند بر سرش، حال راضی شده بود به پنهان کردن همان فضایی که تمام پنهان‌کاری‌های قبلی به خاطر آن بود. فضایی کم‌تر از پانزده متر مربع که زیرش هیچ بنی‌بشری نمی‌توانست سر در بیاورد چه اتفاقی قرار بود بیفتد. فرانکشتاین صاحب تمام و کمال حیاط شده بود. دورِ باغچه می‌چرخید، چهار طرف را بو می‌کشید و اگر به پنجره‌ای گذرت می‌افتاد آن قدر خیره‌ات می‌ماند که بی‌خیال بشوی و از جلو چشمش گورت را گم کنی به کناری که دیدی به کار پدرش نداشته باشد. حیوان باوفایی بود. فکر نمی‌کنم وفاداری کفتارها را هیچ زیست‌شناسی سنجیده باشد اما بابا این کار را کرده بود و اگر وقتش را جای تبدیل دود بنزین به نفت، صرف تحقیقی در این باره می‌کرد احتمالا مردم را می‌توانست مجاب کند تا قلاده و لباس رنگی به تن کفتارها بپوشانند و آن‌ها را با خود به خیابان بیاورند.

با آذر قرار گذاشتم تا دم‌ظهر بیاید دنبالم و برویم انزلی برای غواصی. گفته بود همان کسی که قرار شده لوازم غواصی برایمان جور کند، خودش قایقی نیز بهمان خواهد داد. پرسیده بود: «تو قایق هم بلدی برونی؟»

خیالش که راحت شده بود قرار را با طرف برای بعد از ناهار فیکس کرده بود. در راه از حسن‌رود که رد می‌شدیم کله گرداندم تا بینم چه تغییری کرده است. دروازه‌ی ورودی‌اش دیگر همانِ قبلی نبود و جای میله‌میله‌هایی که زمانی مادر از پشتشان مسیر رفتنم به انتهای پادگان را با چشمی گریان تعقیب کرده بود، دری بزرگ و فلزی شبیه به درِ قلعه با دو نشانِ بزرگ لنگر در وسطش کار گذاشته بودند. تابلوِ بالای دروازه اما تغییری نکرده و همان تابلو قدیمی با زمینه‌ی آبی و نوشته‌های سفید بود: «پادگان آموزشی شهید نامجو نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران.»

مجسمه‌ی نامجو نیز در باغچه‌ی روبه‌رو هنوز سر جای قبلی به جاده خیره بود. اما جای سردیس بایندر را ماکتی از ناوشکن تازه‌ساخت دماوند گرفته بود. زشت، بد‌هیئت و ساخته‌شده از بدترین و زمخت‌ترین متریال. تنها نامجو نبود که از آن جهان با حسرت به این جاده خیره بود، چهار برجک نیز هنوز هنوز سربازانی را بر بالای‌شان داشتند که با حسرت به کسانی که برای تفریح به انزلی می‌رفتند خیره بودند. می‌دانستم در تصورِ هر سربازِ برجک‌نشین، تمامی ماشین‌ها پی عشق و حال به انزلی می‌روند. در تمام ماشین‌ها حتما دختری وجود داشت که آرزوی هر سرباز کافورخورده‌ای می‌توانست باشد. در هر ماشین، زیر هر صندلی بطری الکلی وجود داشت که هرکدام از اهالی پاسدارخانه بدشان نمی‌آمد از آن لبی تر کنند. در هر داشبورد رولی بود که کشیدنش می‌توانست چند ساعتی دلتنگی را به تعویق بیندازد. می‌دانستم چشم تیز کرده‌اند تا لنگ‌وپاچه‌ی زنی را که در ماشین نشسته ببینند و بتوانند چیزی برای تعریف پس از پستی دوساعته داشته باشند و طفلک سربازی که پوست کشیده بر استخوان کناردستی من نصیبش می‌شد. آذر گفت: «پادگانِ نیروی دریاییه.»

«می‌دونم. از قدیم بوده.»

خندید: «راست هم می‌گی. من حسِ کسایی که مهمون خارجی دارن رو پیدا می‌کنم با تو، هی می‌خوام همه‌چی رو توضیح بدم.»

پلِ غازیان را که رد کردیم در اسکله‌ی ارتش ناوشکن دماوند و باقی کشتی‌های جنگی در مقابل قایق‌های ماهی‌گیری صف کشیده بودند. طوری طراحی کرده بودند که اول در جاده ماکتش را مقابل پادگان ببینی، سپس در ورودی انزلی بیلبوردی با عنوان دستاورد متخصصان ملی را که در واقع معنایش موتاژ ناوشکن‌های چهل سال قبل انگلیسی بود و در آخر خودش را شناور میان مرداب با توپ و دمودستگاه‌های ارتباطی. پادگان پشتیبانی و م.چ.د نیز پس از پل به همان شکل قدیم در دو طرف خیابان بعد از پل بودند. جنگی رخ نمی‌داد و همین امر مرا یاد صحرای تاتارهای تابوکی می‌انداخت. افسرانی همان‌قدر افسرده و همان‌قدر تشنه‌ی افتخار و همان‌قدر ناتوان گرد هم جمع شده بودند، در دریاچه‌ای که دورتادورش را بی‌خطرترین همسایگان ایران پر می‌کردند. آخرین نقطه‌ای که می‌توانستی دشمنی شفافی را در آن تصور کنی همین جا بود. جز چند عملیات ایضایی و کل‌کل با آذربایجان سرگرمی دیگری وجود نداشت. هر نقطه‌ی دیگری از کره‌ی زمین برای ارتشی‌ها می‌توانست نوید جنگ باشد جز این دریاچه که سال‌ها بود همه با هم اجماع کرده بودند تا آن را نابود کنند و بر سرش جنگی درنگید.

از کنار کشتی‌سازی پیچیدیم و مسیر کناره‌ی مرداب را مستقیم ادامه دادیم و پایین‌تر به اسکله‌ای به نام توپچی رسیدیم. مردی بلندقامت با دیدن ماشین از اسکله به بیرون سرک کشید. فصل کساد قایق‌سواری بود. آن‌چنان مسافری در پاییز و زمستان به انزلی نمی‌آمد و اسکله‌ها باید صبر می‌کردند تا بتوانند جبران شش ماه را در سیزده روز عید بکنند.

توپچی رئیس اسبقِ فدراسیون قایقرانی انزلی بود. آدمِ خوش مشربی که در همان برخوردِ اول احساس راحتی را به فرد مقابلش می داد، برعکس من. گفت: «آذر خانم گفته شما ایتالیا غواص بودی، واسه ما خیلی افتخاره قربان. خیلی مشتاق دیدار بودیم، واسه کشتی رانی کار می کردید؟»

«بله، قراردادی با جاهای مختلف.»

«اتفاقا ما هم سی سال پیش رفتیم اروپا. با تیم قایقرانی، آلمان بودیم. دیگه خلاصه دیدیم اوضاع خوبه همون جا موندیم. دو سالی هامبورگ بودم.»

آذر گفت: «یعنی همون موقع که رئیس فدراسیون بودید؟»

«فدراسیونی که به اون شکل نبود. مجمعی بود قربان تو که ما هم مثلاً رئیسش بودیم اما نه این که درآمدی چیزی داشته باشه. بعد هم دیدیم اوضاع اونور خوبه بی خیال ریاست شدیم، حالا آقابنیامین بودن دیدن چطور اهمیت قائلن برای کار ماها. بعد از کارگری معدن کار ما سخت ترین کاره آذر خانم. تو خارج بالاترین دستمزد مال شغل های مربوط به آبه. سر شما رو دارد نیارم، خلاصه زد و اومدیم انزلی و زن گرفتیم و همین جا موندیم. خانم بنده این جا رو دوست داره ما هم که هرچی ارباب بگن، موندگار شدیم و همین اسکله رو می چرخونیم.»

بلند شد و از روی جالباسی پشت میز دو دست و تسوت نه چندان حسابی برداشت و روی میز انداخت و از داخل کمد ماسک، فین، رگلاتور و اسنورکل برداشت و کنارمان گذاشت. بعد هم دو سیلندر اکسیژن را دست گرفت: «من اینا رو می ذارم داخل قایقتون، شما لباس عوض بکنید، بنده بیرون می مونم.»

آذر بلند شد و یکی از تسوت های کوچک تر را برداشت: «چطوری باید بپوشمش؟ از الان بپوشیم یعنی؟»

«بپوش که تو قایق راحت باشی.»

شالش را برداشت و مانتو را بر جالباسی آویخت. و تسوت بزرگتر را برداشتم.

«من بلد نیستم بپوشمش.»

پیراهن را پشت به من از سر درآورد. بندهای سوتین خطی سرخ بر شانه‌هایش انداخته بودند. همان‌طور روبه‌دیوار بی‌آن‌که چیزی بگوید خود را با کِشِ موهایش سرگرم کرد. گفتم: «مثل مایو سرهمی باید بپوشی، زیرش لخت.»

دو بند را از بازوان به پایین سراند و دستانش چون غضروفی نرم از پشت گره خوردند و گیره را گشودند. روی صندلی نشست و شلوار را از پا بیرون کشید و سعی کرد خود را با تسوت پنهان کند. نگاهم را از دو پستان کوچک و سرخ گرفتم و شروع به پوشیدن تسوت خودم کردم.

قایق خوبی برایمان ردیف کرده بود، نه از آن‌هایی که مسافران را روی تیروخته‌اش تنگ هم می‌نشانند. حداقل صندلی داشتیم و وجود فرمان باعث می‌شد راحت‌تر بتوانیم با هم گپ بزنیم. سعی کردم مسیرهای مرداب را به خاطر بیاورم. در بین جزیره‌ها گشتم تا آبراهه‌ای را با عمق نسبتاً مناسب و خالی از ماهی‌گیران محلی پیدا کردم.

آذر گفت: «استرس گرفتم.»

«استرس نداره بابا، کلی حال می‌کنی.»

لنگر قایق را انداختیم. نمی‌دانستم زانویم یاری خواهد کرد یا نه اما بی‌خیال فین‌ها را پوشیدم. اسنورکل را روی دهان تنظیم کردم و با پا داخل آب رفتم تا بتوانم عمق را به‌درستی بسنجم. بوی لجن را می‌توانستم حس کنم. بوی هجده ماه

آموزش. سه یا سه‌ونیم متر عمق داشت که برای تازه‌کارها مناسب بود. از طرف دیگر قایق و روبه‌روی آذر که مشتاقانه به سمت آب خم شده بود بیرون آمد. اسنورکل را از دهان درآورد: «اکسیژن نیاز نیست. همین رو بذار روی دهن، ماسک رو بزن بیا تو آب، گرمه، خیلی سرد نیست.»

سریع حاضر شد. ترسیده پا آویزان کرد به‌سوی آب. آرام با دست کشیدمش. رها شد و به زیر آب رفت. پایین رفتم و درحالی که دست لاغر و سردش را نگه داشته بودم سعی کردم تعادلش را در آب کدر حفظ کنم. دید خاصی نداشتیم. آب مرداب بود و گل و گیاهان شناور و سایه‌ای از ماهی‌ها. آرام دنبال خود کشیدمش تا نقطه‌ای که سطح آب را باریکه‌نور آفتاب شکافته بود. کمی توانستیم بستر مرداب را ببینیم. بالا رفتیم، پایین آمدیم. خوب نمی‌توانست شناور شود و دست‌وپای اضافی‌ای که می‌زد اجازه نمی‌داد تا در نقطه‌ای ثابت بماند و خود را خسته می‌کرد. نیلوفرها روی آب را گرفته بودند و جابه‌جا ریشه‌هایشان به دست‌وبالش می‌گرفت و همین مضطرب‌ترش می‌کرد، برگشتیم به قایق. اسنورکل را برداشت و کلاه را درآورد، موهایش کمی نم گرفته بود و به گردن و صورتش چسبیده بود: «وای خیلی خوب بود.»

«دست‌وپا نباید بزنی. خودت رو ول کنی راحت شناور می‌مونی، آروم پا می‌زنی هر طرف خواستی می‌ری.»

«آره هول کردم یه کم.»

برگشتیم به داخل آب. این بار کمتر دست‌وپا می‌زد و اجازه می‌داد من به جهتی که باید بکشانمش. زیر نور توانستم چند ماهی کپور را حداقل نشانش بدهم. ماهی‌هایی خاکستری، کریه، سیبلو که در بیابان کف مرداب غنیمتی بودند و حداقل اگر نمی‌شد عروس دریایی یا دلقک‌ماهی سرخی پیدا کرد می‌شد به آذر نشان داد هنوز چند تایی موجود در این کثافت زیست می‌کنند. سر از آب

درآوردیم. کاکایی‌ها که کمی آن‌طرف‌تر روی آب نشسته بودند توانستند کمی فضای زیر آب را از یادمان ببرند. گفت: «سرده.»

کشیدمش به درون قایق و حوله‌ای دورش پیچیدم. موهایش را که بوی لجن داشت بوییدم و تکه‌ای گِل و ریشه را از لایشان بیرون کشیدم. طناب لنگر را جمع کردم و موتور را روشن کردم.

توپچی دست‌هایمان را گرفت تا از قایق بیرون بیایم و سپس قایق را با طنابی روبه‌اسکله محکم کرد. آذر دوید داخل تا زودتر لباس عوض کند.

«خوش گذشت قربان؟»

«آره، آذر یه کم سردش شد فقط.»

«بله قربان تو. بدنِ ماها عادت داره مثلِ بقیه نیست.»

«این سیلندرها رو می‌خوام بخرم.»

«باشه عزیزجان. دو تا کافیه؟»

«آره. وِت‌سوت و کلاه و چاقو هم می‌خوام اگه برای فروشه.»

«مال خودمه اما به‌روی چشم. می‌ذارم برات داخل ماشین سیلندرها رو. شما برو لباس عوض کن.»

سربازها بعد از مراسم جن‌گیری دل‌وجرئت بیشتری پیدا کرده بودند. حاج‌آقا کمک کرده بود تا جن دست از سرِ برجک هفت و نگهبان‌های شاش‌بندش بردارد. رحمان دو سنگ به شیشه زد و نور را دو بار که چرخاندم پله‌ها را با همان طمانینه

بالا آمد. سرمای هوا و آب صورتش را سرخ و دستانش را بی حس کرده بود: «عجب هوای سردی شده پسر.»

از جیبِ وت سوت کیسه‌ای بیرون آورد و از داخلش سیگاری بیرون کشید. برجک را بوی تندِ حشیش گرفت. نور را چرخاندم. پادگان در سکوت بود و جز پارسِ گاه‌وبیگاهِ چند سگِ ولگرد صدایی نبود. اواخر بهمن بود و افسرنگهبان‌ها سختی‌شان می‌آمد دوسه شب پشت پیکانِ درب‌وداغانِ گشت بنشینند، منتظر بمانند تا موتور گرم شود و بخاری به کار بیفتد و بخار شیشه‌ها برود و ببینند سر وقت نگهبان‌هایی که بی‌ردخور از هر ده تا، نه تایشان یا چرت می‌زدند، یا گلوله شده بودند کف برجک فلزی و نوری نمی‌چرخانند و یا درحال کشیدن چیزی بودند تا سرما و تاریکی را بتوانند از یاد ببرند.

گفت: «چه کردی؟»

«چیزی دیگه به ذهنم نمی‌آد. حرف جن هم همه‌جا پیچیده. همین روزاست که بازرسی کشیک بذاره واسه برجک. عقیدتی فهمیده. آخونده اومد دعا خوند که جن‌ها برن.»

از خنده ترکید و کُپه‌ای دود از لای دندان‌هایش شلیک شد. اغراق‌شده، روی حشیش، بی‌محابا قهقهه می‌زد، خنده نبود، جن‌زده‌ای بود کف برجک که به خود می‌پیچید و نعره می‌زد و پا می‌کوبید و صدای دنگ‌دنگِ آهن را پیچانده بود در فضای آرام پادگان.

«دال کوس تمومش کن الان می‌آن سروقتمون.»

بلند شد و نشست، تک‌خنده‌ای کرد و شکمش را گرفت و بعد صورتش را با کف دست پاک کرد و دوباره کامی عمیق گرفت: «جانِ رحمان اومدن واسه جن‌گیری؟»

سری به تأیید تکان دادم. حالم را به هم می‌زد و دلم می‌خواست گورش را زودتر گم کند. چمباتمه نشستم و ژ ۳ را به سینه چسباندم.

گفت: «کیر آقارحمان به کسی مرده و زنده‌شون. کلِ این پادگان رو تک‌نفره می‌گیرم. اینا کار عملیاتی نمی‌تونن بکنن. فسیل شدن مادرسگ‌ها. از سایه‌ی خودشون هم می‌ترسن.»

«الان نکنه نقشه داری حمله کنی به این‌جا؟»

سیگاری را زیر پا له کرد: «نه پسر، حمله چیه. کار کس و شر فایده نداره. باید یه کار بزرگ کرد که اعتبارشون رو بگیره. برینه بهشون. یه کار که هم برینه به اونا هم ما رو پول‌دار کنه. من و تو رو. خرده‌کاری دیگه نه. چیزی باشه که همه تا ابد اسممون رو بیارن. بهمون ایمان بیان.»

بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم: «برو هروقت رو مواد نبودی بیا حرف می‌زنیم.»

پوزخندی زد و آب دهانش لای لب‌ها خطی کش‌دار شد. سفیدی چشم‌هایش یکپارچه خون بود: «می‌خوای سی سال پادو باشی کس مشنگ؟»

«حالت خوب نیست رحمان. من هم دیگه پایه‌ی دله‌دزدی‌هات نیستم. بکش برو، الکی‌الکی ما رو به گامی دی.»

«من می‌خوام به گانری بدبخت. پیشنهاد رو می‌دم خواستی قبول کن نخواستی بمون همین جا سگ‌لرز بزن تا بینی آقارحمان چطور تنهایی الگوی همه می‌شه. خودم هم دیگه اعصابِ دله‌دزدی ندارم. تا این جا هرچی بوده واسه اثبات این بوده که ما قابل اطمینانیم، وگرنه یارو کسخل نیست که واسه کس و شر پول بده.»

«بنال سریع.»

«بایندر، می‌شناسیش؟»

خیره نگاهش کردم. حتی حوصله‌ی تکان دادن کله‌ام را نداشتم. چشمان خون‌افتاده‌اش ثابت مانده بود رویم، قفل قفل دست کرد و نفازولین را که توی حدقه‌های ورقلمبیده‌اش خالی می‌کرد گفت: «کله‌ش رو می‌خوایم.» قد یک چمدان در سوراخ‌های وت‌سوت وسیله جاساز کرده بود.

«مرده، دیگه بزن برو. قبلِ تو یکی دیگه کلکش رو کند.»

«می‌گم که هنوز بچه‌ای، می‌گی نه. مجسمه احمق، جلوِ ورودی پادگان. برنزیه. می‌دونستی؟ نماد کل نیروی دریایی شمال. جلوِ چشم همه، باید بدزدیمش. هیچ تفنگدار و کلاه‌سبزی خایه‌ش رو داره؟ جان رحمان داره؟ ما ولی داریم. جلوِ چشم همه می‌رینیم به سر نیرو. همه‌جای جهان سروصداش می‌پیچه. ما هم چند وقت با کله‌ی آقای بایندر گم‌وگور می‌شیم و بعد تو یه کشور درست و درمون، تو یه حراجی باحال می‌ذاریمش واسه فروش. سروست می‌شکنن کلکسیونرها واسه‌ش. تو که سواد داری یه متن خوشگل می‌خونی درباره‌ی ارزش هنری‌ش و بعد می‌گی که ما این کار رو به‌خاطرِ تمام ظلمی که به درجه‌دارها می‌شه کردیم، به‌خاطرِ کل تحقیرِ بی‌ناموسای دوخطی، ناوسروانای جاکش، ناخداهای خارکسده، دریادارهای زن‌جنده. می‌خوام متن علاوه‌بر احساس، منطقی هم باشه. از الان باید بهش فکر کنیم. خودت می‌بینی که خیلی زود کله‌ی من رو می‌سازن

و می‌دارن جلو هر سازمان جهانی. تو هم همیشه یار وفادار من بودی، وزنه‌ی اصلی عملیات. شجاع‌ترین همراه من، پس سر دیس تو رو هم کنار من می‌دارن.»

باورم نمی‌شد که دارد این‌ها را بی‌شوخی می‌گوید. گفت: «قبوله؟»

«می‌فهمی شان کوس داری چی می‌گی؟ کله‌ی بایندر رو از جلو دروازه‌ی ورودی پادگان بکنیم بعد بریم سخنرانی کنیم واسه جهان؟»

«تو بگو قبوله بقیه‌ش با آقارحمان. نقشه رو بشنوی می‌فهمی که چقدر همه‌چیز دقیق طراحی شده. اصلی‌ترین آدم توی بوشهر پشتمه. همه‌جوره هوامون رو داره. از صفر تا صد. شیخ محمد غزالی، اسمش رو به هرکی بگی خایه‌ش می‌چسبه زیر گردنش.»

«رحمان پاشو برو. برو دیگه هم پیدات نشه. کسی کافیه بگه هنوز جن سنگ می‌زنه تا بازرسی و حفا بریزن این جا و قیونی بیرنمون.»

از جا برخاست و بر پله‌ها ایستاد: «بر می‌گردم. سه روز فکر کن، نه به ترس‌های بچگونه، به یه کار بزرگ فکر کن، به قهرمانی...»

چند پله پایین رفت: «به یه خونه‌ی دل‌باز...»

دست‌هایش را از هم گشود و نقطه‌ای را در دوردست نشان داد: «به غواصی تو سواحل قناری...»

دیگر تقریباً داد می‌زد: «دخترای روس، دخترای برزیلی... کدوم رو می‌خوای پسر؟ یه عالمه خبرنگار اون جان. ببخشید الان وقت ندارم، با مدیر برنامه‌هام حرف بزنم، راننده منتظره، یه امضا واسه شما کس خانم...»

«آروم روانی.»

«زندگی این جا نیست کس مشنگ. من و تو و بایندر... من و تو و بایندر... من،
تو و تیمسار بایندر...»

تا دم ساحل رسیده بود و صدایش به وضوح می آمد. نعره می زد. نور را
چرخاندم اما هنوز خبری نبود، پارس سگ ها قطع شده بود و رحمان پارس می کرد:
«من... تو... بایندر...»

همه چیز باید طوری پیش می رفت که گمان بر اتفاقی بودن ماجرا گذاشته شود.
وقتی بابا در حیاط مشغول بود به اتاق کار قدیمی اش رفتم و پلان برج ها را که
سال ها بر دیوار بود گندم و به اتاق خود آوردم. با وجود دشمنی آشکار بابا و
دیوانه بازی هایش، اگر پای پلیس به ماجرا کشیده می شد اولین مظنون را در همین
خانه جست و جو می کردند، پس بهتر بود ورودم از سمت مخالف خانه باشد تا
تصویر دوربین ها کار را برای شناسایی ساده نکند. دو سیلندر اکسیژن را وسط اتاق
قرار دادم. چند فتیله ی بلندی را نیز که خریده بودم، داخل ظرفی کوچک در نفت
خواباندم. اگر انفجاری قدرتمند در طبقه ی آخر هر برج اتفاق می افتاد وزن سقوط
سقف هر طبقه بر طبقه ی زیرینش خود باعث فرو ریختن کامل برج ها می شد.

انفجار سیلندر اکسیژن در تماس با گاز حکم بمبی مهلک را داشت. حرارت
چنین انفجاری در چند دقیقه ستون های فلزی را ذوب می کرد و به راحتی کار
فرو ریختن طبقه ی آخر را فراهم می کرد و باقی اش دومینویی بود که صرفا باید در
سکوت تماشایش می کردم. قبل از رسیدن آتش نشانی کار هر دو برج تمام بود.
امکان نداشت بتوانند مقابل این نقشه دوام بیاورند.

پلان برج ها را روی دیوار پونز کرده و با ماژیک راه های ورودی، مسیر لوله های
گاز و ستون های اصلی را علامت گذاشته بودم. طبقه ی پانزده مهم ترین طبقه بود،

هم لوله‌ی گاز قطوری برای آشپزخانه‌ی رستوران‌های آینده در آن‌ها به کار رفته بود و هم پلی که راه ارتباط با ساختمان دیگر را بدون نیاز به بالا و پایین کردن پله‌ها و پرسه زدن در مجموعه آسان می‌کرد.

گاز شهری، آتش و اکسیژن مخلوطی ویرانگر بودند. نشت گاز خود می‌توانست سرپوشی برای انفجار اکسیژن باشد. انفجاری بزرگ رخ می‌داد که تنها یک متخصص نظامی می‌توانست علت رنگ آتش و نور عظیم را شناسایی کند. هر دو ساختمان فرومی‌ریختند، در زمانی ناچیز، چندصد تن مصالح انباشته برهم نیز فرصت یافتن بقایای بمب‌های نسبتاً کوچک را از بین می‌برد. چه کسی گمان می‌کرد ساختمانی خصوصی و ناتمام در رشت را کسی عمداً منفجر کرده باشد؟ ساختمانی که هیچ موجود زنده‌ای در آن نبود تا آسیب ببیند، هیچ مدرک و هیچ چیز استراتژیک که برای یک جاسوس جذاب باشد. ساختمانی که حتی ساخت و سازش نیز به کندترین شکل در یکی از پس‌کوچه‌های رشت پیش می‌رفت. شهری که احتمالاً هدف هیچ بمب‌گذار در سطح جهان نمی‌توانست باشد؛ جز من.

هر دو بمب را کنار دیوارِ اتاق گذاشتم. حمل این بارِ هجده کیلویی خود مایه‌ی دردسری بزرگ بود. باری که به اشتباهی کوچک نیاز داشت تا خیلی زودتر از قرارگیری در مکان موردنظر، من و یک محله را با هم ببرد روی هوا. قرض گرفتن ماشینِ آذر اما مشکل گشا شد. وجود ماشینِ پایین دیوار از بردن نردبان یا آویزان شدن با بار به دیوار بی‌نیازم کرد.

ساعت سه صبح، سرِ برنزی را از داخل کیسه‌ی انفرادی بیرون آوردم، لای سویی شرت پیچیدمش و زیر تخت پنهانش کردم. وقتی از نبودِ بابا در حیاتِ مطمئن شدم، دو سیلندر را با دقت حمل کردم و درون ماشینِ جای دادم. از داخل جعبه ابزار بابا یک آچارفرانسه و یک الماس شیشه‌بر برداشتم. و تسوت‌های مشکی‌ام را پوشیدم، کلاه غواصی را هم سرم کشیدم، چاقویم را در غلافی کنار شلوار جای

دادم، نقاط بیرون صورتم را مشکی رنگ کردم. اولین بار بود که با لباس غواصی و سیلندر نمی خواستم به زیر آب بروم. قصد داشتم سیلندرها را به آتش بکشم و در خشکی عملیاتی انجام بدهم و بدون این که حتی نمی به لباسم بنشیند به خانه برگردم.

ماشین را روشن کردم و کوچه را چراغ خاموش پیش رفتم. نمی دانستم امشب شیفت هاشم است یا زکریا. امیدوار بودم فقط مسئولیتی متوجه زکریا نشود. باید این گونه به نظر می آمد که شیر مرکزی نشت کرده و گاز فضای طبقه ی آخر را پر کرده و با جرقه ای حاصل از برق، همه چیز روی هوا رفته است. باد گرم می آمد. بادی که گیلک ها از آن وحشت دارند و در توهمی همگانی آن را عامل بیماری، زلزله و بدبختی می پندارند و به محض شروع، کل شهر در تلقینی بزرگ شروع به سرفه می کنند و در خانه هایشان پناه می گیرند. بادی که در فرهنگ عامه کثیف است، همان بادی که می تواند آتش سیگار را به آتش سوزی چند هکتار جنگل تبدیل کند.

از لای در فلزی، نورافکن اتاق نگهبانی معلوم بود. نیش گاز به انتهای فنس جلویی کارگاه رسیدم و از آن جا به چپ پیچیدم و در نزدیک ترین حالت به دیوار بلوکی پارک کردم. از در سمت راست پیاده شدم. مدرسه ی روبه روی دیوار کارگاه در تاریکی فرورفته بود. دو سیلندر را یکی یکی بر سقف ماشین گذاشتم. سپس روی کاپوت رفتم و بعد سقف و سپس پا بر دیوار گذاشتم. زانو بند را از روی شلوار سر جایش میزان کردم. نباید پادرد احتمالی موجب خطایی در عملیات می شد. یکی یکی سیلندرها را بر دیوار کشیدم و همان جا خواباندم. خود را از لب دیوار آویزان کردم و به آهستگی بر زمین خاکی کارگاه ول کردم. اتاق نگهبانی از دور معلوم بود و می توانستم کله ی سیاه هاشم را از پنجره ی کانکس ببینم که داشت تلویزیون نگاه می کرد. خیالم از بابت درگیر نشدن زکریا راحت شد اما فهمیدم

نیروی مخالفم آدمی جوان خواهد بود که مانند زکریا که حق نان و نمک می دانست
رحمی نیز به من نخواهد داشت و احتمالاً برای خود شیرینی مقابل دو اربابش از
بریدنِ سرم نیز اجتناب نمی کرد.

دست انداختم و سیلندرهای را از روی دیوار کشیدم پایین. یکی را در کیسه‌ی
انفرادی جای دادم و روی شانه انداختم و دیگری را دست گرفتم و در پناه سایه‌ی
دیوار، خمیده به سمت نزدیک ترین برج در فاصله‌ی صد و پنجاه متری ام رفتم. چشم
می چرخاندم که دوربین‌ها را پیدا کنم. خوشبختانه محمودی و کلانی خساست به
خرج داده و به همان دوربین نزدیک نگهبانی و دوربین‌های مقابل ورودی برج‌ها
بسنده کرده بودند.

صدای چند پارس آمد. در پناه دیوار ماندم. صدای پارس نزدیک شد، صدای
پاهای سگ که لای علف‌ها و بر خاک می دوید. دست بردم به چاقوی کنار شلوار.
چشم‌انداختن را یک آن در فاصله‌ی دویست متری ام دیدم. پارس بلندی کرد و پرید. چاقو را
به زیر گردنش فرو کردم. ناله‌ای کرد. به پشت افتادم. دهان سگ با آب دهانی که
فرومی ریخت و چشم‌هایی که ثابت بودند و صدای ناله‌اش قلبم را به تپش انداخته
و عرق سرد بر بدنم نشسته بود. به کناری پرتش کردم. خون لباس و گردن و پایین
چانه‌ام را گرفته بود.

به کنار برج اول رسیدم. نور زیادی در مقابل ورودی بود که هر جنبنده‌ای را از
فاصله‌ی کانکس نگهبانی مشخص می کرد. به پشتِ برج رفتم. پنجره‌ی روبه لابی
را که در نقشه‌های بابا دیده بودم پیدا کردم. با الماس شیشه را گرد بریدم و داخل
شدم. چراغ‌ها خاموش بودند. چراغ قوه را روشن کردم. آسانسور می توانست
سروصدا ایجاد کند. پله‌ها را بالا رفتم. سخت ترین بخش ماجرا برای آدمی معلول.
زانویم به طبقه‌ی پنجم نرسیده شروع کرد به زُق زُق کردن. بار زیادی را می کشیدم
و بدنم یکپارچه زیر و تسوت عرق کرده بود. در پاگرد طبقه‌ی ده بارها را زمین

گذاشتم. پُل در طبقه‌ی پانزدهم طراحی شده بود، طبقه‌ی آخر. نقطه‌ای که بمب‌ها باید کار گذاشته می‌شدند. از پنجره‌ی پاگرد سرک کشیدم، خبری نبود جز رشت که نقطه‌نقطه‌هایی نورانی بود. ساعت سه‌ونیم صبح شده بود. قبل از گرگ‌ومیش باید همه‌چیز تمام می‌شد. کم‌تر از دو ساعت وقت داشتم. به هر جان‌کدنی بود پنج طبقه‌ی دیگر را هم بالا رفتم. دو سیلندر را کناری گذاشتم. سالی بزرگ که قرار بود به عنوان رستوران مورد استفاده قرار بگیرد. یک رستوران سنتی و یک رستوران فرنگی سهم هر برج بود.

سیلندر اول را در کنار یکی از ستون‌های میانی جای دادم. چراغ‌قوه را لای دندان گرفتم و فتیله را به دور کله‌ی سیلندر پیچیدم. سرب غواصی را به انتهای فتیله گره زدم و نوار فسفری را روی سرب چسباندم و از پنجره به پشت ساختمان پرتش کردم. شیر بزرگ گاز را باز کردم و درپوش لوله را با آچار از جا درآوردم. فش فش پرفشار گاز در فضای خالی برج پیچید و بو همه‌جا را پر کرد. از درِ لابی همراه با سیلندر دیگر از پل گذشتم و وارد برج بعدی شدم و عینا کارهای قبلی را تکرار کردم. ساعت چهاروربع بود. شیر سیلندر آخر را اندکی باز کردم و با تمام جان و لنگان دویدم از روی پل به ساختمان کناری و شیر سیلندر اول را نیز باز کردم و با کیسه‌ی انفرادی خالی بر شانه از پله‌های برج پا تند کردم به پایین و به پشت ساختمان رفتم. پایم قفل شده بود، نه می‌خمید و نه راست می‌شد و نه توان تماس با زمین را داشت. لی‌لی‌کنان دو بند فتیله را با نوار فسفری‌شان در تاریکی پیدا کردم و فتیله‌ای دیگر را به هر دو گره زدم و دنبال خود به کنار دیوار کشیدم. خیس خوردن فتیله‌ها در نفت باعث می‌شد سریع‌تر بسوزند و در باد نیز به راحتی خاموش نشوند.

هاشم از کانکس بیرون آمده بود و سگ را صدا می‌زد. کنار دیوار جنازه‌ی غرق خون سگ را برداشتم و داخل کیسه‌ی انفرادی چپاندم. فندک زدم، فتیله روشن شد و به سرعت روی زمین شعله‌اش پیش رفت. از روی دیوار به کوچه پریدم. ماشین را

روشن کردم و سروته کردم و سر کوچه منتظر صدای انفجار ماندم. انباشت متان و اکسیژن به اندازه‌ای بود که بی اتلاف وقت کار تمام شود، حتی نیاز به آتش نبود اما کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کرد. خیره به ثانیه‌شمار ساعت مچی‌ام، قلبم داشت از دهانم بیرون می‌آمد و پای بی‌جانم به لرزشی هیستریک افتاده بود.

اول نور آبی آسمان را روشن کرد. سر بیرون بردم و بعد صدای مهیب انفجارها لبخند بر لبم نشاند. سنگ‌ریزه و خاک مثل باران شروع به باریدن بر شیشه‌ی ماشین کرد. همه‌ی کوچه را پر کرده بود اما صدای عظیم و پی‌درپی فروریختن طبقات صداهای دیگر را در خود خفه می‌کرد و در میانه تنها صدای جیغ وحشت را باقی می‌گذاشت. پُرگاز به سمت خانه‌ی مامان رفتم، احتیاجی به تماشای پایان ماجرا نبود، عملیات به درستی انجام شده بود.

خانه‌اش در حاشیه‌ی شهر بود. خانه‌ای بزرگ از آجر اُخرایبی که با نگاهی به آلونک‌های خرابه‌ی اطرافش هرکسی را به شک می‌انداخت که با یک کارتل مواد مخدر طرف است. نما تلفیقی بود از معماری کهن بوشهر با لوازم امنیتی مدرن. دو دوربین مداربسته بر بالای درِ چوبی بزرگی که رویش کوبه‌ای برنجی داشت و آیفون تصویری بر دیواری که کم‌کم صدسال عمر داشت. زنگ را فشار دادم. بی‌آن‌که سؤالی پرسیده بشود در باز شد. حیاطی بزرگ مقابلم بود با درخت‌های نخل و گل‌های بیزا و حوضی بزرگ در میانه که در کنارش تختی چوبی قرار داشت که با یک قالی سرخ مفرش شده بود و پرده‌های دور تخت را به بالا جمع کرده بودند. کسی جز پارس دو سگ پیت‌بول که به کناری بسته بودند به استقبالم نیامد. سگ‌ها بی‌مو بودند و پوستشان بر عضلاتی کش آمده بود که آدم را یاد قهرمان‌های بدن‌سازی مستر المپیا می‌انداخت. به حوض که رسیدم سروکله‌ی مردی جوان با دشداشه‌ی سفید و ریش بلند و سبیل تراشیده پیدا شد: «سلام علیکم اخوی.»

دست دراز کردم تا در مقابل برخورد صمیمانه‌اش فشار گرمی به دستش بیاورم
اما دو دست را بالا برد و دستم در هوا خشک ماند. به تخت اشاره کرد: «بفرما
بالا.»

کفش‌ها را درآوردم و بالا رفتم. دست انداخت و پرده‌های جمع‌شده را پایین
کشید: «لباساتِ دربار تا بازرسی کنم.»

چند دکمه‌ی بالای پیراهن را باز کردم و از سر بیرون کشیدم. سپس شلوار را از
پا درآوردم و با زیرپیرهنی و شورت مقابله‌ای ایستادم و دست‌هایم را از هم باز کردم.
«لختِ کامل بشو کوکا.»

زیرپیراهن را درآوردم. یاد روز اول سپاهیگری افتاده بودم. شورت را نیز پایین
کشیدم و آلت‌م را با دست پوشاندم. اول لباس‌ها را یک‌به‌یک در دست لمس کرد،
پشت‌ورویشان را چک کرد و سپس سروقت خودم آمد. زیر بغل‌هایم را دست
کشید، چراغ‌قوه‌ای را از روی میخی به ستون چوبیِ تخت برداشت و داخل
سوراخ‌های دماغ‌م نور انداخت.

«بگو آ.»

آگفتم و مثل دندان‌پزشکی که پی دندان‌ی چرکی بگردد، گوشه‌گوشه‌ی دهانم
را زیرورو کرد: «زبونتِ بده بالا کوکا.»

زبان را دادم بالا و وقتی دید زیر آن هم چیزی پنهان نیست گفت: «جسارتاً.»

دوزانو نشست و با دست دو پایم را از هم باز کرد و دستم را که مقابل آلت‌م بود
کنار زد. آلت را با دست بالا داد و سپس به زیر بیضه‌ها نور تاباند. بعد خم شد و

رفت وسط دو پا و چاک کونم را از هم باز کرد. داشت حالم به هم می خورد. انگشتان بزرگش تکه به تکه را جهت یافتن موردی مشکوک جست و جو می کردند و با نور تا روده‌ی بزرگم را نگاه انداخت. سپس دوباره ایستاد و دست پیش آورد: «خلاص.»

لباس هایم را پوشیدم و دنبالش راه افتادم. از راهروهای تودرتو که رد می شد نعره‌ی یا الله سر می داد. کسی را نمی دیدم اما حتما زنی در گوشه و کنار مشغول بود که باید از وجود نامحرم باخبر می شد. سپس دری بزرگ را گشود که به هالی دراندشت باز می شد. مردی پنجاه شصت ساله در بالاترین نقطه لمیده بود به پشتی و نگاری بلندی در دست داشت و اتاق را بوی شیر گرفته بود. پا داخل گذاشتم و کنار در ایستادم.

دو نفر شبیه به مرد اولی نیز در دو طرف اتاق نشسته بودند و پیرمردی شیر به چلم می مالید و دود را جان می داد تا به دهان شیخ محمد غزالی برسد. شیخ با سر اشاره ای کرد، مرد اولی با دست هولم داد جلو و خود بیرون رفت و در را بست. نزدیک تر که رفتم شیخ اشاره کرد در فاصله‌ی سه متری اش وسط در وسطِ اتاق بنشینم. تا لب دیوارها فرش پهن بود و بالای سر شیخ تصویر پله؛ جام جهانی در دست، نقاشی شیخی پیر با کلماتی عربی بر سر و تصویر خود شیخ همراه با چند شخص اروپایی در سالنی مجلل از دیوار آویزان بود. نشسته دو مرد جوان میزی چوبی را از دو طرف گرفتند و مقابلم گذاشتند و سپس بساط میوه و شیرینی را ردیف کردند و استکانی چای کمرباریک همراه با قوری نقره را کنارم چنانند و به جای خود بازگشتند و ایستاده و با خشم مشغول تماشایم شدند. شیخ گفت: «معرف داری اخوی؟»

«از طریق رحمان می شناختمون.»

«رحمان چی؟»

«ده سال پیش با شما کار می‌کرد. ارتشی بود. رحمان رنجبر.»

«صحیح، رحمان، بله، پسر خوبی بود. تو اسمت چیه؟»

من و منی کردم و هورتی از چای کشیدم: «هوشنگ.»

اولین اسمی که به ذهنم آمده بود نام کوچک ابریشمی بود. انگار ناخودآگاه بدم نمی‌آمد اگر دردسری درست شد به پای او نوشته شود.

«هوشنگ؟ هوشنگ... نخیر... صحیح نیست اخوی. رحمان دوستی به این

اسم نداشت. نخیر.»

اخم‌هایش در هم رفت و خیره نگاهم کرد. نمی‌دانستم بهتر است به دروغم با دروغی دیگر ادامه بدهم یا اعتراف کنم که نامم را الکی گفته‌ام.

«کار ما اخوی براساس صداقت. این‌طور نمی‌شود شروع کرد. بگوییم والسلام

و خلاص یا حرفی هست؟»

«ببخشید، بنیامینه اسمم. گفتم شاید اسم مهم نباشه، به‌خاطر شغلم یعنی،

همون کسی که تو پادگان حسن‌رود واسه رحمان جنس‌ها رو جور می‌کرد.»

از جا برخاست و نگاری را به‌دستِ یکی از مردهای پیش‌آمده داد و به‌سمتم آمد. من نیز از جا برخاستم، در آغوشم کشید، نمی‌دانستم چرا، ممکن بود اشتباهم گرفته باشد. بازگشت سر جایش: «اهلاً و سهلاً اخوی، مرحبا. رحمان به شما اعتماد کامل داشت، ما هم که رحمان رو امین خود می‌دانستیم، هرچند آخرش بی‌دقتی کرد و جان عزیزش را به باد داد.»

روی پایش زد و سر به تأسف تکان داد.

«بله، حیفش بود واقعا.»

«خبری از سرِ مبارک آورده‌ای؟»

«من قبل از پروژهی سردیس دیگه با رحمان کار نکردم اگه خاطرتون باشه.
درباره‌ی چیزِ دیگه‌ایه.»

«بفرما. ما در خدمتیم.»

بعد از در آغوش کشیدنم دو مرد جوان خصمشان کاسته شده و در دو طرف
راحت نشسته بودند و لبخندزنان با سر تأییدمان می‌کردند. شیخ اشاره‌ای کرد و
پیرمرد ساقی منقلی با یک وافور کنارم گذاشت. دست بالا بردم، پیرمرد با تعجب
نگاهم کرد، شیخ گفت: «تعارف نداریم ما.»

پیرمرد وافور را برداشت و تهش را به زور در دهانم چپاند، تریاکی رویش
کشید، کام گرفتم، دودش منگم کرد. از دهان برداشتم، پیرمرد لبخندی زد و
مرخص شد و به کنار نگاری بازگشت، شیخ گفت: «بفرما.»

سینه‌ام را صاف کردم: «درباره‌ی یه تابلو نقاشیه. یه تابلو قیمتی که از کشتی
رافائل باقی مونده.»

سری تکان داد و دستی بر ریش کشید و کامی گرفت و بوی تریاک بیش‌تر در
اتاق پیچید و با دست اشاره کرد من هم بکشم، کشیدم؛ کامی کوچک مگر دست
از سرم بردارد.

«صحیح، تصویر شمعون و عیسی بن‌مریم علیه‌السلام.»

با تعجب سری به تأیید تکان دادم.

«دزدی کردی؟»

«دزدی؟»

«این نقاشی دست ناخدا خلیل زنگویی بوده اخوی.»

«بله. الان هم من برای دختر ناخدا اوادم نه برای خودم. نقاشی رو دادن به دخترشون.»

«صحیح، صحیح. ناخدا آدم شریفی است. چند قیمت گذاشته اند؟»

«واسه فروش نیومدم. دخترشون همراه با نوهشون و تابلو می خوان از مرز خارج بشن برن ایتالیا.»

سری تکان داد و رو به یکی از مردها گفت: «رنگ روغن، دوست و هشتاد در صدونودوپنج. کپی از اثر رافائل کبیر. کشیده شده توسط لونجی روسولو، نقاش فوتوریست ایتالیایی، تنها ناقصی در مجموعه ی آثار، گمان بر نابودی.»

مثل یک دائرةالمعارف از حفظ تمام ویژگی های اثر را گفت و مرد جوان روی کاغذ یادداشت کرد. شیخی که گمان می کردم چیزی جز تریاک و قاچاق اجناس قیمتی نمی شناسد به اندازه ی یک منتقد هنری اطلاعات داشت. گفت: «کی؟»

«هر موقع شما بفرمایید اما هزینه ش رو هم بگید که اطلاع بدم.»

«به خاطر رحمان و ناخدا هزینه ندارد. باری دارم که باید برود دبی. ناموس ناخدا و ناموس رافائل را هم صحیح و سالم تحویل جای درست خواهم داد.»

«باید بره ایتالیا.»

«مشکلی ندارد. مهم گذشتن از این جاست، اما اگر بخواهید بی هزینه باشد باید مرز آبی سوارش کنم.»

کمی فکر کردم. این را می توانستم بر عهده بگیرم. گفتم: «من می آورمشون تا دم مرز.»

«صحیح. از بندر، رشوه اش سنگین می شود وگرنه مشکلی نبود. زمانش را در همین روزها اعلام می کنم. آماده باشند خانواده. خیال تان هم جمع باشد، در ایتالیا یا هرجای دیگر هم مشتری اش را دارم.»

به عکس خودش با چند اروپایی در بالای سر اشاره کرد: «می شناسی؟»
با سر پاسخ منفی دادم. با دست به وافور اشاره کرد. کام گرفتم.

گفت: «دوستانم در حراج کریستی.»

به سرفه افتادم: «ممنونم شیخ.»

«خبر از سردیس نداری؟»

«نه...»

«حیف است گم وگور بماند. گرچه ژولریمه را هم پیدا کردم این که جای خود دارد. این جور چیزها باید جایی بروند که طرف بدانند ارزشش را، نه در موزه که هرکسی بیاید عکسی ازشان بردارد.»

به عکس پله نگاه کردم: «ژولریمه؟»

لینخندی زد: «والسلام.»

آمدم بلند بشوم که به وافور اشاره کرد. کام آخر را گرفتم و منگ بلند شدم. دست دادیم و سپس مرد جوان اولی وارد شد و به بیرون هدایت کرد و این بار بی بازرسی و با فی امان الله بدرقه شدم.

چند بار از صبح که به خانه‌ی مامان رسیده بودم زنگ زده بود؛ اما نتوانسته بود خواب سنگینم را به هم بریزد. چهارمین باری که زنگ زد برداشتم. با صدایی که می‌لرزید گفتم: «کجایی پسر...»

«خونه‌ی مامان، چیزی شده؟»

«یکی رفتی پسر... خبردار شدی...»

«چی رو بابا؟»

«معجزه‌ی الهی به وقوع پیوست... همون چیزی که گفته بودم بهت... برج‌های بابل به آتش کشیده شدن...»

«آتش؟ یعنی چی؟»

«هر دو تا برج... دیشب سوختن و ریختن پایین... با خاک یکسان شدن... وای، هیچ‌وقت این‌قدر خوشحال نبودم... باید بیای و ببینی خودت... کی می‌آی...»

«نمی‌دونم. فعلا کار دارم. نگفتم چرا سوخته؟»

«چطورش مهم نیست... معجزات دلیل منطقی ندارند... توجه می‌کنی؟... امر متافیزیک را بپذیر... یه بار دریا می‌شکافه... یه بار هزار ماهی به تور می‌افتن... یه بار ماه از وسط نصف می‌شه... تو دلیلی واسه اینا داری... فقط احمق‌ها دنبال توضیح متافیزیک از راه علم‌اند... آن‌ها که علم را نمی‌شناسند...»

«حالا اگه اوادم حرف می‌زنیم.»

«بیا پسر... بیا و نابودی حروم‌زاده‌ها رو ببین... بیا و تماشا کن نور معجزه

رو...»

قطع کرد. خوشحال بودم که هر دو برج به طور کامل خراب شده‌اند و از طرفی می‌دانستم که هر لحظه امکان دارد سروکله‌ی پلیس برای کشف ماجرا پیدا بشود. اتفاق کوچکی نبود، آتش‌سوزی‌های کمی وجود دارند که منجر به تخریب کامل ساختمان بشوند و در این‌جا ساختمان یک سازه‌ی معمولی نبود، بلکه پای دو برج در میان بود که به مراتب استحکامات بیش‌تری دارند و آتش گرفتن هم‌زمان هر دو و فروریختن‌شان حتما می‌توانست سؤال‌برانگیز باشد.

باید سریع‌تر وارد فاز دوم می‌شدم. فازی که برعکس فاز اول بر عمدی بودن ماجرا صحنه می‌گذاشت و ترس را به افراد دخیل در ماجرا انتقال می‌داد. چیزی برای از دست دادن نداشتم، ترسی هم نبود. فقط یک چیز اهمیت داشت و آن‌هم انتقام بود و واداشتن همه به سکوت. مثل دفعه‌ی قبل تا شب صبر کردم و مامان که خوابید کلیدش را از جالباسی کنار در برداشتم و با ماشین آذر راندم به سمت دفتر نشریه‌ی زنان؛ برگ‌های سبز سرزمین آریایی.

دفترشان نزدیک خانه‌ی نوشین، مدیرمسئول نشریه، داخل یکی از کوچه‌های گلزار بود. ساختمانی اداری و سه طبقه که شب در ورودی‌اش قفل می‌شد و صبح‌ها نگهبان قبل از رسیدن کارمندان می‌آمد و در را باز می‌کرد. بی‌سرخ؛ هاشمی وجود نداشت. قصد کرده بودم این عملیات را نیز با لباس غواصی انجام بدهم. به تیترو روزنامه‌ها فکر می‌کردم؛ «غواص مرموز»، «قاتل ساختمان‌های رشت در لباس غواصی»، «آیا هیولایی آبی از خواب برخاسته است؟»

ماشین را با فاصله از ساختمان پارک کردم. بوی جنازه‌ی سگ ماشین را انباشته و پارچه‌ی برزنتی کیسه‌ی انفرادی از خون تیره بود. خوشبختانه کوچه خلوت بود. با کلید در را باز کردم و از پله‌ها کیسه بر دوش و بسته‌ی آهک و آچار به دست و رولی طناب به دور کتف بالا رفتم. کار بسیار ساده‌تر از پروژه‌ی قبلی بود. در ورودی دفتر را باز کردم. کیسه‌ی انفرادی و وسایل را گوشه‌ای گذاشتم. پرده‌ها را

کشیدم و چراغ مطالعه و آباژور را روشن کردم. کیسه‌ی آهک را برداشتم و داخل چاه توال، توی سینک و دست‌شور و داخل کف‌شور خالی کردم. چاه‌بست‌های پلاستیکی را هم برای محکم‌کاری روی سوراخ‌ها جای دادم. هرچه پرونده، کاغذ و کتاب در قفسه‌ها بود را به وسط واحد ریختم. آرشیو روزنامه در قفسه‌ی شیشه‌ای را روی بقیه تلنبار کردم. نگذاشتم چیزی در کشو میزها و کمد‌ها باقی بماند. همه چیز باید نابود می‌شد و زمان به صفر بازمی‌گشت. جنس دوم، دو قرن سکوت، چندین‌وچند جلد از کتاب‌های تاریخ ایران باستان، لغت‌نامه‌ی زبان پهلوی، دائرةالمعارف بودیسم و زرتشت، چاپ‌های افست از کتاب‌های عرفان شرق، ذن، تائو، هندویسم، اوشو، کارلوس کاستاندا، همه‌وهمه روی هم میان اتاق انباشته شده بود. فروهر طلایی در قاب، عکسی از معبد آناهیتا و مجسمه‌ی بودا را نیز بر زمین انداختم و شکستم. بالاتر از همه پشت میز سردبیر، سردیس بزرگی از کوروش بر پایه‌ای شبیه به ستون‌های تخت جمشید بود که آن نیز با لگدی بر زمین انداخته شد و همه‌جا را خرده‌گچ‌هایش پر کرد.

نوبت لوله‌ها بود. لوله‌هایی را که در دسترس بودند با آچاری که آورده بودم از شیلنگ‌ها و شیرها جدا کردم و آب با فشار روان شد. لوله‌ی زیر سینک، لوله‌های سرویس بهداشتی، لوله‌ی فلش‌تانک، لوله‌ی حمامی کوچک که مشخص بود از آن به‌عنوان انبار لوازم شوینده و تی‌ها و تیروتخته استفاده می‌کنند، لوله‌ی رادیاتورها، همه ظرف نیم‌ساعت آب را چنان بر کف واحد پنجاه‌متری روان کردند که تا زانو درون آب فرو رفته بودم و دفترودستک‌ها مثل تکه‌پاره‌هایی از کشتی‌ای غرق‌شده در هرجا بر سطح آب شناور بودند و سردیس‌ها و مجسمه‌ها در اعماق از دید پنهان می‌شدند.

تا صبح فردا به‌اندازه‌ی کافی زمان بود تا فاجعه رخ بدهد. حتی اگر ساختمان فرو نمی‌ریخت، مطمئناً بلااستفاده می‌شد و چنین حمله‌ای که داد می‌زد عمداً

انجام شده مطمئناً برای مامان و دوستانش معنایی را تداعی می‌کرد که من دلم می‌خواست. هنوز اما این میزان از ترس کافی نبود. از کیسه‌ی انفرادی جنازه‌ی خشک و بوگرفته‌ی سگ به قتل‌رسیده را بیرون کشیدم و با طناب در میان اتاق آویزان کردم. حال چیدمانی تماشایی ساخته بودم. زهره‌ی هرکسی را می‌ترکاند. دریایی از نابودی و آسمانی که از آن جنازه می‌بارید.

دو دستی در را کشیدم و همراهم حجم فراوانی از آب را به راه‌پله ریختم. دوباره در را با زور بستم. از پله‌ها پایین رفتم و شیرفلکه‌ی اصلی را در پارکینگ پیدا کردم. شیر قرمز را با پیچ‌گوشتی باز کردم و در جیم گذاشتم تا فردا صبح نیز جریان آب را به راحتی نتواند قطع کنند.

طبق قراری که گذاشته بودیم شب سوم ساعت دوونیم پیدایش شد. با همان نشان‌های قراردادی که بقیه را به وحشت جن می‌انداخت و مرا به کار چرخاندن نورافکن وامی‌داشت. در سه روزی که گذشته بود به پیشنهاد دیوانه‌وارش حتی فکر هم نکرده بودم. جوابم مشخص بود؛ نه. کندن سردیس بایندر از مقابل ورودی پادگان، هیچ معنایی نداشت غیر از امضای رضایت‌نامه جهت بستری شدن در دیوانه‌خانه. اگر قرار بود اسلحه‌خانه را تخلیه کند، اگر می‌گفت توپ‌های بزرگ کاشته شده وسط میدان صبحگاه را کش برویم، اگر می‌گفت صدوخُرده‌ای نفر دانش‌آموز را گروگان بگیریم، همه‌وهمه جای فکر داشتند اما این کار مضحک بود. حتی ارزش نداشت که نگهبان‌ها تیری حرام‌مان کنند. احتمالاً افسر پاس با دو ناوی می‌آمد، دست می‌گذاشت بر شانه‌مان و آمبولانس تیمارستان شفا را نشان می‌داد که داشت مقابل پادگان پارک می‌کرد.

سیگاری گوشه‌ی لب مثل گانگسترها وارد شد و ابروها را بالا داد و دست دراز کرد. از پنجره‌ی برجک محوطه‌ی پادگان را نگاهی انداخت: «فیلم پایون رو دیدی؟»

به تأیید سری تکان دادم.

«من آنری پایونم.»

زیپ جلوِ وت سوت را باز کرد و مقابلم ایستاد. پروانه‌ای بزرگ را بر سینه خالکوبی کرده بود. گفتم: «مبارکه.»

«تو هم رفیقمی، لوییس.»

خیره شد و دستی به صورتم کشید که باعث شد سرم را ناخودآگاه عقب بکشم: «عینک کم داری فقط. یادته که فیلمه رو؟»

«به فرض که توانری باشی و من هم لوییس. حالا که چی؟»

«لوییس تو تموم اتفاقات باهاش بود جز آخرین بار. مهم‌ترین اتفاق رو نبود. اتفاقی که بالاخره به آزادی کامل می‌رسوندش. من دلم نمی‌خواد تو مثل لوییس وقتی من دارم روی موجا به سمت خوشبختی می‌رم اشک تو چشات جمع بشه.»

«من نیستم رحمان. تو هم برو و دیگه برنگرد. اوضاع بیخ پیدا کرده.»

زد زیر خنده و سیگار را زیر پا له کرد: «اوضاع رو آنری بیخ‌دار کرده. بیخ‌دارتر هم قراره بشه. از چی می‌ترسی؟ همه‌ی اینا از من و تو ترسیدن پسر، بعد تو استرس گرفتی؟ حالا دیگه مسئله‌ی حسن‌رود و چهار تا کاسه بشقاب نیست، اونا واسه امتحان بود که تو همه رو پاس کردی. کلاس کار بالاتره. من نماد نیرودریایی رو می‌خوام بدزدم ولی دلم می‌خواد تو هم کنارم باشی. با هم تمومش کنیم، با هم خوشبخت بشیم رفیق.»

دست گذاشت بر شانۀ ام. گفتم: «نه نیستم رحمان. ببخش.»

دست پیش آورد: «پس احتمالا فرصت نکنم باز ببینمت. حال دادی لویس، دمت گرم. می‌تونی به رفقای خایه‌فنگت بگی چنه دیگه نمی‌آد سروقتشون.»

زد زیر خنده. قاه‌قاهش همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت دور و دورتر و کم‌کم در صدای بادِ دریا گم می‌شد. آرزو کردم دیگر برنگردد. نباید هم برمی‌گشت. حتی دیگر کسی را نداشت که بخواهد در نقشه‌ی دیوانه‌وارش سرِ مجسمه‌ی برنزی را با او بگیرد و جایی بگذارد. کنارِ برجک نشستم و سیگاری گیراندم و به دریا خیره شدم. کایاکش را نمی‌توانستم در تاریکی پیدا کنم. می‌دانستم اگر باد قطع شود آن‌قدر روی حشیش بوده که همه را تا صبح با صدای خنده‌ی ادامه‌دارش بی‌خواب کند. خوب بود که باد می‌آمد، مهم نبود که سیگار را زهر کند، مهم این بود که صدای جنی که می‌رفت دیگر به گوش کسی نرسد.

مامان توی خانه نعره می‌زد. خواب‌آلود از اتاق پریدم بیرون. آرایشش با اشک روی صورتش که مثل لبو سرخ بود پخش شده و به شمایل‌ی هالوینی تبدیل شده بود. حق‌هقش به جیغ می‌مانست. از گذشته این‌طور گریه می‌کرد. گریه‌ای که بیش از آن‌که ترحم آدم را برانگیزد منزجرش می‌کرد: «وای، ایزد خود به دادمان برسد. دژخیمان هرچه داشتیم را نابود کردند. وای بنیامین...»

مانتویش را درنیاورده و شال مشکی حریرش دور گردن افتاده بود. معلوم بود که صبح رفته به دفتر نشریه و با آن صحنه که روبه‌رو شده برگشته خانه تا پیش روی عامل خرابکاری گریه‌وزاری سر بدهد. مادر مقتول درد و دلش را آورده بود پیش قاتل فرزندش. تاجایی که می‌توانستم خود را بی‌اطلاع نشان دادم: «چی؟ چی شده؟»

هق هق کنان گفت: «به دفترمون..... یورش بردن... همه چیز رو نابود کردن... همه چی... کل کارها... کف ریخته پایین، دیوارها فرو ریختن... ماتیکان‌ها... پیکره‌ها و تندیس‌ها... لوله رو ترکوندن... وای... وای... یه سگ... یه سگ رو دار زدن...»

زنگ به صدا درآمد. از جا بلند شدم و نوشین و آذر را در تصویر دیدم. خوشحال بودم که واحد ریخته است. گفت: «برو یه جامه‌ی دیگه بپوش.»

بی حرف اضافه رفتم همان یک دست شلوار و تی شرت را پوشیدم تا صدایش را ببرد. نوشین و آذر هم حال مامان را داشتند. ترسیده، پریده‌رنگ با چهره‌ای آشفته از زاری. آذر به محض دیدنم در آغوشم گرفت و زد زیر گریه. نوشین گفت: «پلیس اومد. گفتن چون مجوز نداریم نمی‌تونیم به‌عنوان یه مؤسسه‌ی حقوقی شکایت کنیم.»

آذر گفت: «از کی شکایت کنیم آخه؟»

مامان گفت: «خودشون همه چیز رو داغون کردن، حالا ما بریم از خودشون پیش خودشون شکایت کنیم؟»

کلا یادش رفته بود نباید از کلمات عربی استفاده کند. اگر کلِ کارم همین یک دستاورد را می‌داشت، همین که یک نفر مثل آدم حرف بزند بسیار راضی بودم. نوشین گفت: «هیچی نمونه بود که حتی بخوام جمع کنم و بیارم.»

زد زیر گریه و مامان بغلش کرد. آذر روی دسته‌ی مبلی که نشسته بودم خودش را جا کرده بود و بازویش را از دور گردنم برنمی‌داشت: «اون سگه چی بود نوشین جون؟»

نوشین گفت: «خواستن تهدید کنن. یعنی آگه این روندِ روشنگری ادامه پیدا کنه دست به قتل هم می‌زنن.»

مامان گفت: «بهتره قفل خونه رو عوض کنیم.»

گفتم: «قفل خونه؟ به خونه چی کار دارن؟»

نوشین گفت: «مطمئنا به خونه‌ها هم می‌آن یا...»

صدایش را آرام کرد و دوروبرش را پایید: «ممکنه شنود گذاشته باشن.»

مامان رنگش پرید و لبش را گاز گرفت. نوشین خم شد و زیر میز و مبل‌ها را دست کشید. بعد برگشت بالا و تاپش را روی شکم چروکیده‌اش درست کرد و آرام گفت: «بهتره چند روزی جامون رو عوض کنیم. موندن تو خونه‌ی خودمون خطرناکه.»

هر سه با سر تأیید کردند. آذر گفت: «من می‌رم خونه‌ی ناصر و ملیحه.»

به من نگاه کرد و من سری به بی‌نظری تکان دادم. نوشین گفت: «خوبه، مینو تو هم برگرد خونه‌ی شوهر سابق.»

مامان اخم کرد و بلند گفت: «چی؟»

آذر و نوشین و ناخودآگاه من هم‌زمان سبابه بر دماغ گذاشتیم. آهسته اما با دهانی که به‌اندازه‌ی جیغ زدن باز می‌شد ادامه داد: «من حاضرم برم زندان ولی نه اون‌جا.»

نوشین گفت: «باتوجه به مشکل تو با اون آدم امکان نداره کسی حدس بزنه رفتی اون‌جا. ضمناً بنیامین هم اون‌جاست و تنها نیستی با اون مرتیکه. اون خونه مال تو هم هست. الان بهترین فرصته که از حق خودت استفاده کنی.»

مامان ساکت شد و در فکر فرورفت. حتی تصورش ترسناک بود. دو دیوانه در یک اقلیم. دو نفر که به خون هم تشنه بودند. چگونه می‌خواستند در آن خانه با هم سر کنند. می‌دانستم مرا به جایی می‌رسانند که قصد کنم آن خانه را هم خراب کنم،

اگرچه دلم نمی‌آمد اتاقم ویران شود. گفتم: «بابا فکر نکنم از نظر روحی آماده باشه.»

مامان دوباره داد زد: «چی؟»

آذر گفت: «آروم مینوجون.»

نوشین گفت: «به بابات چه ربطی داره؟»

با سر تأییدش کردم، بحث بی‌فایده بود. نوشین به آذر اشاره کرد و هر دو از جا برخاستند. دم رفتن نوشین گوشی‌اش را بیرون آورد: «امن نیست دیگه. از تلفنِ بقیه استفاده کنین.»

مامان انگشت شستش را بالا داد. سوئیچ آذر را از جیب درآوردم: «مرسی آذر خیلی کمکم کرد. جلو در پارکه عزیزم.»

«من نیاز ندارمش بنیامین.»

«نه عزیزم، دستت باشه که می‌خوای بری پیش بچه‌ها راحت باشی.»

بغلم کرد و رفت. وقتی رفتند مامان بلافاصله به اتاقش رفت و چمدانش را بر تخت انداخت.

«الان داری جمع می‌کنی برگردی خونه؟»

«هیس، بله، تو هم سریع جمع و جور کن.»

«به یه روز نرسیده یا تو اون رو می‌کشی یا اون تو رو.»

«تو لازم نکرده تو کارِ ما فضولی کنی.»

برگشتم به اتاق و وسایلم را ریختم داخل کیسه‌ای دسته‌دار. دوباره به اتاقش برگشتم. داشت مجسمه‌ی بودا و تعدادی عود را که از حال برداشته بود روی لباس‌ها جای می‌داد. گفتم: «من پس همین جا می‌مونم.»

«نخیر. نشنیدی نوشین چی گفت؟ تو هم با من می‌آی. با اون مرتیکه نمی‌تونم تنها بمونم.»

بحث فایده‌ای نداشت، رگ رسوای آریایی‌اش زده بود بالا و هیچ حوصله‌ی جیغ‌وداد نداشتیم. چراغ‌ها را خاموش کرد. فلش‌مموری‌اش را از کنار ضبط بیرون کشید تا آن‌جا هم مغزمان را جر بدهد. زنگ زد به آژانس و آدرس خانه‌ی بابا را بعد از چندین سال از حفظ گفت.

طبق اعلام شیخ محمد غزالی شانزده آبان رأس ساعت دوازده‌ونیم شب باید به مختصاتی که مشخص کرده بود می‌رفتیم. قرار در شب اندکی هماهنگی را دشوار می‌کرد. استفاده از جیمینی‌های نیروی دریایی در شرایطی که وقتِ اداری تمام شده بود می‌توانست دردسرساز باشد. مجبور بودم با علی که مسئول انبار غواصی بود هماهنگ کنم. هماهنگی که نه، در واقع باید سیر تا پیاژ ماجرا را برایش شرح می‌دادم وگرنه آرام نمی‌گرفت و راضی نمی‌شد قایق را بدهد. توضیح دادم و راضی‌اش کردم، اما چند سؤال برایش باقی ماند و حالا که دستِ بالا را داشت شروع کرد به بازجویی: «قاچاقچی که اون روز گفتی واسه همین بود؟»

با سر تأیید کردم.

«دختره رو زدی زمین؟»

با سر تأیید کردم.

«مالی بود؟»

با سر تأیید کردم.

«البته ببخشید، جای زن داداش ماست، چرا نمی‌گیری ش؟»

«می‌خواد بره خارج.»

با ناراحتی گفت: «تو هم که ارتشی‌ای و ریده‌ست وضعت.»

با سر تأیید کردم.

«البته می‌توننی قاچاقی بری باهاش.»

«الان شرایطش رو ندارم.»

با سر تأیید کرد.

«تابلوئه چند می‌ارزه؟»

با سر و شانه گفتم نمی‌دانم.

«یارو باباها خیلی هم پس کس‌مشنگ نیست. بابای من و تو فقط با

تخم‌هاشون پینگ‌پنگ زدن.»

با سر تأیید کردم.

گردنش را خاراند و به مغزش فشار آورد تا سوالی نپرسیده باقی نماند: «رافائل

فقط به ما استخونش رسید. نوش جونشون بابا، به کیرت.»

با سر تأیید کردم.

«خودم می‌آم باهاتون.»

«تو بیای چه کار؟»

«دوازده‌ونیم شب با قایق نیروی دریایی تک‌نفره می‌ری مأموریت؟ گشت خفتون می‌کنه. مشکوکه. پر سپاهیه شبا.»

چاره‌ای نبود و قبول کردم.

«نامه‌ش رو می‌زنم، جای ابریشمی هم خودم امضا می‌کنم.»

«به گا نریم.»

«توکاریت نباشه. ده بار تا حالا برگه‌ی مرخصی به‌جاش امضا کردم، این هم روش.»

با سر تأیید کردم.

«قایق دوموتوره رو برمی‌داریم.»

«جنگه مگه؟»

«توکاریت نباشه. سرعت مهمه، قایق هرچی حسابی‌تر باشه کمتر مشکوک می‌شن.»

با سر تأیید کردم.

«توقف برو واسه جماع‌الوداع، باقی‌ش با علی‌آقا.»

با سر تأیید کردم و دست دراز کردم تا بروم و هماهنگی‌ها را با نگار انجام بدهم. دست داد: «بزنش زمین. بار آخر مزه می‌ده.»

با سر تأیید کردم.

بازگشت مامان فاجعه‌ای بزرگ را رقم نزد. خود را آماده کرده بودم برای آن‌که فرانکشتاین با دستور بابا تکه‌پاره‌مان کند اما واکنش بابا پس از باز کردن در حیات

به این محدود شد که از مقابل مامان جاخالی بدهد و رهایش کند تا طلبکارانه برود داخل و به جایش سد راه من شود: «این زنیکه‌ی دیوونه... این جا چی می‌کنه...»

«به من چه؟ از خودش بپرس.»

«با تو اومده... نمی‌دونی...»

«چه می‌دونم، ترسیده انگار، می‌گه ممکنه بگیرنش.»

پوزخندی زد که یک زندانی سیاسی سی سال حکم کشیده به جوجه سمپات‌ها می‌زند. مامان از در نرسیده شروع کرد به جمع‌وجور کردن خانه. منتظر بودم که هوارِ بابا دریاید؛ اما گوشه‌ای در مبلی فرورفت و کتابی در دست گرفت و وضعیت را زیرچشمی کنترل کرد. فروریختن برج‌ها کمی ترسش از رصد شدن را کاهش داده بود و از طرفی می‌دانست مامان چغتر از آن است که بشود با دادویدادی ساده حریفش شد. عقب‌نشینی در آرامش را به درافتادن ترجیح داده بود. جام زهر را نوشیده بود و منتظر فرصتی بود تا ضربه‌اش را بتواند وارد کند. مامان اما از سرِ درگیری درآمده بود، کتاب‌ها را عمداً روی هم پرت می‌کرد، در را به تخته می‌کوبید، به وسایل لگد می‌پرانند: «گه گرفته سر تا پای خونه رو»، «آقا دانشمنده بعد گهش رو نمی‌تونه بشوره»، «فقط آت‌و‌آشغال جمع کرده، فقط انرژی منفی»، «پنجره‌ها رو باز کن بنیامین، خفه شدم از گردوخاک».

نگاهی زیرچشمی به بابا انداختم. خود را زده بود به نشیندن. یک جور جوابِ ابلهان خاموشی است مکرر. پرده‌ها را که پیش‌ازاین پونزهایشان را خود بابا کنده بود با خیال راحت کنار زدم و چندصد کیلو خاک و غبار و حشره‌ی مرده از بالا بر سرم ریخت. پنجره‌ها در جای خود کیپ شده بودند. با زور بازشان کردم و برای اولین بار نور و نسیم را پس از چند سال به خانه راه دادم. فرانکشتاین متعجب آمده بود و پوزه‌اش را از لای حفاظ پنجره انداخته بود داخل و تماشا می‌کرد. بابا

گفت: «برو پسر... برو الان وقت غذا نیست... برو فعلا ننه بزرگ داره خونه رو می سابه...»

مامان چون برق گرفته ای از جا پرید: «ننه بزرگ هفت جدوآبادته، مرتیکه ی ریقو.»

بابا جوابی نداد. سکوت، سکوت، سکوت، سکوت، ضربه، سکوت، سکوت، سکوت، سکوت، ضربه. سیستم بازی منطقی ای بود. حوصله ی شنیدن گل گل هایشان را نداشتم. اوضاع به شکلی نبود که گمان برم دارد هر لحظه ممکن است گلوی هم را بدرند؛ از این شانس ها نداشتم. راهم را گرفتم و پله ها را بالا رفتم. پرده های اتاق را باز کردم و از پنجره کله کشیدم.

هر دو برج تبدیل به کپه های غول پیکری از خاک شده بودند. هاشم، کلانی و محمودی هر سه با چند کارگر دیگر در محیط کارگاه بودند. محمودی و کلانی مانند وامانده هایی بر تخته پاره های یک کشتی غرق شده کز کرده بودند گوشه ای و خیره مانده بودند به کپه هایی که روی زمین پهناور مقابلشان کوهی شده بود. دورتر چند پلیس، چند مأمور آتش نشانی و یکی دو مرد کت و شلواری کنار آوار می پلکیدند و روی کاغذ یادداشت برمی داشتند و شعاع ویرانی را متر می کردند. کشیده شدن پای مأمور به ماجرا نشان می داد که حداقل شکی بر عمدی بودن ماجرا وجود دارد. شکی که می توانست تا چند روز دیگر با بازرسی و پرس و جو از خانه ی همسایه ها که مهم ترینشان ما بودیم همراه بشود. از زیر تخت سردیس بایندر را از لای پارچه درآوردم. هر نوع بازرسی اگر قرار بود به کشف این مال دزدی منجر بشود موضوع خیلی بیخ دارتر می شد؛ شاکی هایم از محمودی و کلانی و نوشین به ستاد کل نیروهای مسلح و نهادهای امنیتی تغییر می کرد و معلوم نبود چند انگ را همراه با این بهم بچسبانند.

مقابل آینه ایستادم و سردیس سنگین و برنزی بایندر را به زحمت جلو صورتم گرفتم. رد آسفالت حسن رود پس سر بایندر را چون زخم ترکش ساییده بود. دماغم را نزدیک کردم و برای اولین بار بویش کردم. زخم نه بوی خون داشت و نه بوی آب دریا، بوی حشیش می داد و قیر. اندکی سر کج کردم تا هیئت خود را در آینه تماشا کنم. حال کله‌ی بایندر بر تنم حکم‌رانی می کرد. وجودش خیالم را راحت کرده بود. هرچند که خود سردیس می توانست مهم‌ترین جرم زندگی‌ام به حساب بیاید اما تنها خود او بود که می توانست نجاتم بدهد. سعادت و رذالت هر دو در یک چیز بودند. حرف بر سر چند میلیارد پول و تمام کردن کارِ ناتمام رحمان بود. راه سختی در پیش نداشتم؛ از رشت به بوشهر و بعد خانه‌ی شیخ محمد غزالی و لنج و رسیدن به دبی و بعد هرکجا که دلم می خواست. کجا ولی دلم می خواست بروم؟ ایتالیا؟ بد نبود. می توانستم بروم پیش نگار. البته اگر هنوز ازدواج نکرده بود یا اصلاً دلش می خواست دوباره ملاقاتم کند. می توانستم با ثروتِ هنگفتم همشین باجیو باشم، بد نبود. می توانستم جزیره‌ای کوچک را انتخاب کنم. چیزی شبیه به همان جزیره در فیلم پاپیون که آنری و لویی‌س را فرستاده بودند. نمادین هم بود. با یک تابلوِ برنزی در ورودی ساحل: «با یاد و خاطره‌ی رفیقم رحمان که در راه انتقام و مال‌اندوزی مُرد.»

نمی دانستم. هیچ‌جا برایم جذابیتی نداشت که با عشق و علاقه بخواهم به‌سویش بروم. در میان دریایی بزرگ بودم، چهار طرفم ساحل نجات بود اما دلم نمی خواست به هیچ سو شنا کنم. دوست داشتم روی آب دراز بکشم و موج مرا به انتخاب خود به سمتی ببرد.

یازده شب چهارنفره کنار تخته‌سنگ بزرگ منتظر علی شدیم تا با قایق از اسکله‌ی غواصی پادگان دور شود، دوری بزند و اطمینان که پیدا کرد بی‌سروصدا به

سمت‌مان بیاید. ساحل متروکی که روزهای اول در بوشهر یافته بودم زنی را به دیدارم آورده بود و حال می‌خواست همان زن را بستاند. به‌اندازه‌ای امن بود که اطمینان داشته باشیم کسی از نیروی دریایی‌چی‌ها آن اطراف، آن‌هم آن موقع شب سروکله‌اش پیدا نشود. اونیفرم نیروی دریایی را پوشیده بودم تا کار از محکم‌کاری عیب نکند. دیگر آن‌چنان برایم مهم نبود که نگار پی به ارتشی بودنم ببرد. همه‌چیز تمام شده بود. او می‌رفت و تنها می‌توانست مرا در ابتدا به‌عنوان آدم‌خوبه‌ی ماجرا و در آینده به‌عنوان آدم‌پخمه‌ی ماجرا به یاد بیاورد که حتی جرئت نکرده بود از او درباره‌ی تکلیف رابطه‌شان پرسد. سرمه در آغوشش به خواب رفته بود. پدرش با دگله‌ی سفید کمی دورتر در کناری نشسته بود، عرقچینی بر سر داشت و سیگار لای انگشتان تیره‌اش به ته می‌رسید. نگار گفت: «هر کار کردم باز پا شد اومد.»

تابلو را کادوپیچ کرده بودند و داخل ساک روسی بزرگی جا داده بودند که باز نصفش از دهانه‌ی ساک بیرون مانده بود. باقی وسایل‌شان را نیز چمدانی کوچک با یک کوله تشکیل می‌داد. همان‌طور که گفته بودم سبک آمده بودند.

«خب نگرانه دیگه. مگه گفتی بهش جلو نیاد؟»

«نه بابا، این‌طوره. الان دیده من با مرد غریبه خوش‌ویش می‌کنم رفته اون‌جا نشسته. این لباس دردرس نشه؟»

«نه. اگه کسی گیر بده بهتره لباس فرم تنم باشه.»

«کارت بخوان چی؟»

از جیب پیراهن کارت‌شناسایی‌ام را درآوردم و دادم دستش. روی کارت را خواند: «یه‌پا جاعلی تو هم واسه خودت.»

«جاعل چیه، کارت خودمه.»

مشتی به بازویم زد: «خفه شو بابا.»

زدم زیر خنده. باورش نمی‌شد و من نیز اصراری نداشتم. صدای موتور قایقی نزدیک شد. علی بود با جیمینی دوموتورهی نیروی دریایی. نزدیک‌تر که آمد موتورها را از آب کشید و باقی را پارو زد تا پروانه به کف نگیرد. لبخند قهرمان‌ها را به لب داشت و لحن رهبری که می‌خواهد کودتایی شبانه را رقم بزند: «سریع سوار بشین، سلام آبجی.»

ناخدا خلیل دوان دوان خودش را رساند به لب آب و نگاهی چپ‌چپ به من انداخت و نوه‌اش را از آغوش نگار گرفت. علی گفت: «چاکرِ کاپیتان.»

ناخدا گفت: «جون شما و جونِ ای سه تا کوکا.»

علی چشمکی حواله‌ام داد: «دختر و نوه‌تان روی چشم ما جا دارند، اما این آقا خودش عاقله و بالغ، از دست من کاری ساخته نیست.»

ناخدا تابلو را با دست نشان داد: «آقا رِ نگفتم.»

ساکِ تابلو را گرفتم و دست علی دادم. پیرمرد سرمه را بوسید و داد بغلم تا دست به دست برسد به علی. ناخدا زد زیر گریه و دخترش را بغل کرد. صورت نگار خیس شد و پیرمرد لرزان را سفت‌تر در آغوش کشید. سپس دست علی را گرفت و به داخل قایق پرید و سرمه را از دست دیگر علی گرفت و گوشه‌ای نشست و ساک تابلو را میان پا سفت کرد. دست دراز کردم سمت ناخدا، دستم را سفت فشرد: «خیالم راحت باشن کوکا؟»

«خیال‌تان راحت باشه. آدم امنی پیدا کردم.»

سری تکان داد. به قایق پریدم. کمی آب توی کفش راستم رفته بود. کفش را با پشت پا در آوردم و روی صندلی کنار علی نشستم. علی مقداری پارو زد. صدای ناخدا بلند شد، چشم بسته بود و باباطاهر می‌خواند:

«تو خود گفتی که مو ملاح مانم

به آب دیدکان کشتی برانم

همی ترسم که کشتی غرق وابو

درین دریای بی پایان بمانم.»

علی گفت: «انگار ناخدا راضی نیست. خب بگو راحت زنگ بزنه بیان بگیرنمون، چرا داد می‌زنه؟»

گفتم: «کسی این دوروبر نیست، کاریت نباشه.»

«آخه من می‌گم پشت مسافر آدم آب می‌ریزه، کشتی غرق بشه چیه دیگه؟»

نگار با صدای بغض آلود زد زیر خنده. آهنگی آشنا بود. پس از سال‌ها دوباره می‌شنیدمش. این بار نه با سوت که با کلام، نه در کنار دریای شمال که دریای جنوب. دهان سوت‌زن را خرد کرده بودند و دهانی دیگر می‌خواندش. علی دو موتور را به آب انداخت و استارت زد و گازش را گرفت و صدای ناخدا در صدای گاز پرفشار قایق گم شد. ساعت یک ربع به دوازده شده بود. نگار و سرمه و تابلو زیر پتویی در کف قایق جاساز شده بودند. باد شب آبان در جنوب هم که بودی لرز به تنت می‌انداخت. دریا اما آرام بود و آسمان باز و پرستاره و مهتابی. تا چشم کار می‌کرد آب بود و نور قایق مسیر روبه‌رو را می‌شکافت و با سرعت پیش می‌رفتیم. نگار از زیر پتوی لنگر نشان آبی دست بیرون آورد و دستم را گرفت. خم شدم: «راحته جات؟»

دستم را فشرد: «الکی گفتی دیگه؟»

«نه بابا. ما هر دو غواص نیروی دریایی ایم.»

سرش را بیرون آورد. موهایش پریشان به دور صورت ریخته بود و چشم‌هایش برق می‌زد: «پس چرا نگفته بودی بهم؟»

«خوشم نمی‌آد از این‌که به چشم ارتشی ببیندم.»

علی چپ‌چپ نگاهم کرد: «کلاس ما رو تعطیل کردی. ارتش چه‌شه؟»

نگار گفت: «الان جدی جدی یعنی دو تا ارتشی دارن با قاچاقچی همکاری می‌کنن که من برم؟»

علی گفت: «آقابنیامین خیلی خاطرتون رو می‌خواد آبجی.»

نگار بلند خندید. علی سرخ شد. داشت می‌افتاد به زرزرها بی‌مزه و برای این‌که صدایش را ببرم رو به نگار گفتم: «رسیدی دبی زنگ بزن.»

علی گفت: «هی ما می‌گیم خودت هم برو، هی تو قبول نکن.»

سرمه بیدار شد و از زیر پتو بیرون خزید. پیش آمد و دست بر زانویم گذاشت و خواب‌آلود به آب خیره ماند. او با پنجه‌های کوچکش زانویم را می‌فشرد و من با دست شانه‌اش را نگه داشته بودم. نگار گفت: «سرمه دریا رو دیدی مامان؟»

سرمه گفت: «نهنگ هم داره بنیامین؟»

«شب‌ها نه. صبح‌ها ولی می‌آن که آفتاب بگیرن.»

«پس اگه بیفتیم تو آب مثل پینوکیو ما رو نمی‌خورن؟»

نگار گفت: «نه مامان اون داستانه.»

بی‌خیال نگار رو به من کرد و گفت: «من شنا بلد نیستم.»

«من بلدم سرمه جون، عمو علی هم بلده.»

«تو نهنگ دیدی تا حالا؟»

سر تکان دادم. گفت: «رفتی توی شکمشون؟»

علی با صدای بلند در میان غرش موتور گفت: «نهنگ آدم نمی خوره
عموجان.»

سرمه همین طور خیره به صورتم منتظر پاسخ بود. سر به تأیید تکان دادم.
خندید. پنجه هایش را بر زانویم سفت تر فشار داد. سرم را نزدیک بردم و زیر گوشش
گفتم: «من و پدر ژپتو توی شکم نهنگ بودیم. به کسی ولی نباید بگی، قول؟»

دوباره زانویم را فشار داد. نامتعادل پیش آمد، گوش به دهانش چسباندم: «تو
پینوکیویی.»

سر تکان دادم و هر دو از داشتن رازی مشترک زیر خنده زدیم.

علی گفت: «اون باید باشه.»

نگار نیم خیز شد و سرمه سر برگرداند.

«آبجی بخواب پایین شاید کس دیگه ای بود.»

نگار کله دزدید. نزدیک تر شدیم. علی چراغ قایق را دو بار خاموش و روشن
کرد و با سرعت کم به لنج مقابل نزدیک شد. شیخ با چراغ دست تکان داد.
چسبیدیم به کنار لنج و نردبانی برایمان انداختند پایین. شیخ پسرک بومی
سیزده چهارده ساله ای را فرستاد پایین و از بالا داد زد: «تابلو را بده بیاره بالا.»

ساک را دست پسرک دادیم و پسرک آن چنان که بر پله های خانه ای قدم بزند
پله های نردبان را دوتا یکی بالا رفت و به عرشه رسید. سپس دوباره به میان نردبان
برگشت تا سرمه را بگیرد. بوسیدمش، او نیز لب هایش را غنچه کرد و جای گونه،

نوک دماغم را بوسید و خندید. دست پسرک دادمش و سپس نگار را به آغوش گرفتم. گفت: «هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.»

علی زد پشتم و بلند گفت: «ناز و گوز نکن. تو هم برو با زن داداش.»

نگار اشک به چشم زد زیر خنده و مفش را با دست پاک کرد. چپ‌چپی به علی نگاه کردم. نگار چشمکی زد، گونه‌ام را بوسید و او نیز دست به دست پسرک بومی داد.

خانه داشت شبیه می‌شد به آن چیزی که سال‌ها پیش ترکش کرده بودم. کتاب‌ها و جزوه‌های بابا را در زیر پله چیده بودند داخل قفسه‌هایی چوبی که مامان سفارش داده بود. دیوارهای آفتاب‌نדיده و تبله‌کرده از نم را گچ‌کار و نقاش مجدداً بازسازی کردند. لانه‌ای چوبی و بزرگ نیز در کنار تراس برای فرانکشتاین ساخته بودند. خانه‌ای چوبی با سقف شیب‌دار سبز و نشان استخوانی سفید بر سردر. گویی روی‌شان نشده بود به نجار بگویند خانه‌ای برای گفتار می‌خواهند تا نشان استخوان را به نشان مُردار تغییر بدهد. مامان پشم‌های کم حیوان را چیده و او را به شکل سگی گوگولی درآورده بود. کمی پشم دور گردن به شکل یال شیر باقی گذاشته و قلاده‌ای سرخ‌آبی خریده بود که حیوان را از میان‌تنه کنترل می‌کرد. مطمئن بودم اگر گفتار چهره‌اش را در آینه می‌دید دست به خودکشی می‌زد. دیگر نام فرانکشتاین به او نمی‌آمد، می‌توانست جوجو نامیده شود، آن‌طور که مامان هنگام غذا دادن صدایش می‌کرد یا می‌توانست ماه‌پیشانی لقب بگیرد با آن خال سفید بزرگ که در نبود پشم، بالای چشم‌هایش ظاهر شده بود. می‌ترسیدم مامان به‌مرور برایش خط‌چشم و رژلب نیز بزند، دلم برای حیوان بیچاره می‌سوخت. آزمایشگاه را در حیاط پارتیشن چوبی مسقفی احاطه کرده بود و بابا از این بابت بسیار راضی بود.

دیگر کاری به کارهای مامان نداشت و سرش در همان جا گرم بود. ضبط صوت مامان و کتاب هایش از آپارتمانش به خانه منتقل شدند و به همراه میز تحریری بزرگ و چراغ مطالعه‌ای تازه در اتاق پایین جای داده شدند. میزی کوچک نیز در اتاق نقش محراب را بازی می‌کرد؛ مجسمه‌ی بودا و دسته‌ای عود بر آن قرار داشتند و بر دیوار بالای محراب نشان فروهر کوبیده شده بود. بلندگویی نیز از اتاق به آشپزخانه کشیده شد تا صدای نکره‌ی دکلمه‌ها در هر جای خانه به گوش برسد.

نور به خانه بازگشته بود، جلو پنجره‌های تازه‌رنگ خورده گیاهانی در گلدان‌های رنگارنگ بر مبنای آموزه‌های فنگ‌شویی کاشته شدند و کاکتوس‌های خشک بابا که برای قطره‌ای آب با ریشه از خاک بیرون پریده بودند به سطل زباله ریخته شدند تا خانه را انرژی منفی گیاهان خاردار دوباره به دوران تاریکی برنگردانند. در تمام مدت تعمیرات صبح‌ها از خانه بیرون می‌زدم و تا شب در کافه‌ی ناصر می‌ماندم. پروژه‌ها تمام شده بودند و دیگر کاری نداشتیم و به انتظار هجوم پلیس مانده بودم. مامان و بابا هر کدام به کار خود مشغول بودند، یکی بر اختراعش کار می‌کرد و دیگری با کتابی بلندبالا پیرامون خلوص زبان فارسی، بازگشت به خون آریایی همراه با نیایش‌هایی از بودا و زرتشت سرگرم بود و مدام قسمت‌های مختلف متن آزاردهنده‌اش را بلندبلند در خانه می‌خواند. تعمیرکارها نیز کارشان را یکی پس از دیگری تمام کردند و همان‌طور که بابا می‌خواست هیچ‌کدام نتوانستند سر در بیاورند پیرمرد مشکوک در اتاقک گوشه‌ی حیاط چه می‌کند و دنبال چیست.

جمع آذر و ملیحه و بابک هر غروب به من و ناصر در کافه می‌پیوستند. بحثی ادامه‌دار داشتیم پیرامون حمله به دارودسته‌ی نوشین، خرابی ساختمان‌های همسایه‌ی ما و اوضاع بی‌ریخت جامعه. آذر گفت: «من فکر می‌کنم بیشتر از به تذکر ساده بود. به جور زهرچشم بود. دلم نمی‌خواد دوباره حکم بخورم.»

ترسیده بود و دلم برایش می سوخت. این کار را برای ترساندن مامان کرده بودم اما مامان داشت در شراکتی عجیب و غریب با بابا کارهایش را پیش می برد و بیش تر باورش شده بود که کارش اثر شگرفی بر جامعه داشته که این گونه خواسته اند با او برخورد کنند. ناصر گفت: «کار کوچک دیگه بی فایده ست. جمع و این جور کارها رو با یه حرکت نابود می کنن. الان بین همین شماها رو چطور با یه لوله ترکوندن از هم پاشوندن.»

آذر گفت: «پاشیدن چیه؟ یه موقع ها مجبوری بی سروصدا بمونی تا دوباره بتونی به موقعش بیرون بیای و راهی باز کنی.»

بابک گفت: «رفتن، فقط رفتن می تونه نجاتمون بده. من الان هرجای دنیا بودم با این رزومه فقط سه نفر باید کیف و دفتر و دستکم رو جابه جا می کردن.»

گفتم: «از این خبرا هم نیست.»

ناصر خندید: «پسرجان همه چی مقاله نیست. من هم بهترین باریستای این خراب شده ام ولی کو امکاناتی که خودم رو نشون بدم؟»

آذر گفت: «همین جمع رو ببینید خودتون. هرکسی توی کار خودش بهترین. این همه ایرانی تو ناسا و گوگل و هزار تا جای درست و حسابی تو جهان ولی هیچ فرصتی پیدا نمی کنن بیان این جا و خدمت کنن.»

بابک گفت: «می گم که جای موندن نیست دیگه. بنیامین هم اگه می گه اون جا از این خبرها نیست چون خیلی عذر می خوام، تجربه ش در حد نیروی متخصص نبوده، بیش تر فضای کارگری رو تجربه کرده. من منظورم مراکز علمی و آکادمیکه.»

گفتم: «همون جاهایی که آذر می گه ایرانیا قرقشون کردن؟»

ملیحه گفت: «آره، واقعا ایرانی‌ها موفقان هر جا باشن. کلی آدم حسابی داریم که اگه برگردن این کشور رو می‌کنن ژاپن. مگه ما چی کم داشتیم از این کشورها؟ بابام می‌گه همین ترکیه لب مرز با ماشین رد می‌شدی سنگ می‌زدن که یه نخ سیگار بگیری، الان بین کجا رسیدن.»

گفتم: «کار از این آدم و اون آدم گذشته. این هیولای تاریخی باید ویران بشه. این جور چیزها هم که ایرانیا موفقان، حاصل توهم یه تاریخ پر از شکسته. دلداریه نه واقعیت.»

ناصر گفت: «ویران‌تر از این؟»

آذر گفت: «الان که دیگه دارن ساختمونا رو هم می‌ریزن. همه چی تموم شده کلید کردن به ساختمون مردم.»

«توهم باید ویران بشه.»

بابک گفت: «اگه این جوریه پس چرا خودت برگشتی؟»

آذر گفت: «من موافقم با برگشتن البته.»

با خنده گفتم: «اومدم که ویران کنم.»

بابک گفت: «از صبح تا شب نشستی تو کافه مرد حسابی چی رو می‌خوای ویران کنی؟»

توی صورتش خنده ام ترکید. بابک گفت: «با مسخره کردن که نمی‌شه بحث کرد، شما خودت منفعلی و فقط برگشتی می‌گی همه چی بده.»

آذر گفت: «خب بنیامین شاید یه کم بخواد حالا که اومده ایران استراحت کنه، ربطی نداره به کافه نشستن.»

بابک گفت: «خودش می‌گه اومده ویران کنه وگرنه من که حرفی ندارم، بشینه همین‌جا، رفیق ما هم دو تا قهوه بیش‌تر بفروشه.»

«شما دچار توهمین. نه فقط شما، کل ایرانیا، چه داخل چه خارج. کل این کشور بوی تعفن گرفته از این توهم.»

بابک گفت: «ما درباره‌ی چیزای ملموس حرف می‌زنیم، کار علمی، فعالیت مدنی، یا به‌قول ناصر یه فن مثل باریستایی. تو ولی داری از چیزی می‌گی که معلوم نیست اصلاً وجود داره، همین که می‌گی می‌تونه خودش حاصل توهم باشه.»

لبخند زد. مقابلم لشکری از دیوانگان زنجیری بودند. فکر کردم آیا می‌توانم تمام ژورنال‌هایی را که مقاله‌هایش در آن‌ها چاپ می‌شود پیدا کنم و نابود کنم، اما دیدم محال است. دلم می‌سوخت که کافه‌ی ناصر را داغان کنم، با همین توهم بهترین قهوه‌چی ایران بودن داشت پول بخورونمیری درمی‌آورد. کاری حداقل به کار بقیه نداشت. پیامبر قهوه بود و بی‌خطرتر از باقی پیامبران روبه‌رویم. آذر هم که فعلاً جز حرف زدن کاری نمی‌کرد. اما مگر همین حرف زدن نبود که داشت دیوانگی را مثل بیماری واگیر خطرناکی گسترش می‌داد؟ چه می‌شد اگر آغامحمدخان جای کور کردن، زبان‌ها را از حلق بیرون می‌کشید؟ فقط همین بود که می‌توانست نجات‌مان بدهد، عادت دادن نسلی به سکوت و باز نکردن دهان جز برای سیر کردن شکم.

ده‌روز گذشته بود. جن برای همیشه دست از سرِ برجک هفت برداشته بود. به‌بهانه‌ی عرض تشکر و برای پیچاندن تمرین نظامی رفتیم عقیدتی خدمت حاج‌آقا. صفدر جدی‌جدی دولا شد تا دستش را ببوسد، حاج‌آقا نگذاشت و جایش

خود خم شد و شانه‌ی صفدر واحدی را بوسید. جواد زیرلب گفت: «خایه رو درسته قورت می‌ده، سرکار بمال واحدی.»

حاج‌آقا با دیدن جمعیت مشتاق گل از گلش شکفته بود و دهان باز کرد: «جنیان با گناه است که پای‌شان به زندگی دنیوی ما باز می‌شود. حالا رفته‌اند اما فراموش نکنید که هر گناه یک دریچه برای ورود شیاطین باز می‌کند.»

علی گفت: «برای سلامتی حاج‌آقا صلوات رو بلند ختم کنید.»

صلوات فرستادیم و حاج‌آقا زیرلب همراهی‌مان کرد. کارمندان و افسران و آخوندهای دیگر عقیدتی سر کشیده بودند توی اتاق و موفقیت همکار جن‌گیرشان را تماشا می‌کردند. جن‌گیر رفته بود روی منبر و ول‌کن نبود و هر جمله‌اش با جوابِ زیرلِبی جواد کنار گوشِ من پاسخ داده می‌شد.

«دل را سیاه نکنید.»

«کس را بکنید.»

«به‌خاطر چند ملعبه مباد که پای جنیان به افکار و رفتارشان باز شود.»

«بلاوارث رو ببریم پس.»

«آن برجک را فراموش نکنیدها.»

«عمه‌جان حاجی رو چی؟»

«رفتن به محل، رفتن به بلوار انزلی، چه معنی دارد؟»

«به‌معنای کس‌کنی است.»

ناگهان کسی از راهرو نعره زد: «جناب، جناب، دزد، دزد زد به پادگان.»

صدای پسرِ ناوی که میز پاس عقیدتی بود و خبر را به رئیس یگان می داد آن قدر با ترس همراه بود که ناخودآگاه و بی هماهنگی همه با هم از اتاق پریدیم بیرون. صورتِ پسر را دانه‌های درشت عرق گرفته بود و به ورودی پادگان اشاره می کرد: «امیر می‌خواد... اعدام کنه... داره بچه‌ها رو اعدام...»

دویدیم سمت بیرون. جواد پشتم باز باز می‌دوید و با خشتکش ورمی رفت تا دم‌دوستگاهش را میزان کند: «عرق سوز شدیم وسط کشت و کشتار بنی گوزگا.»

پشتم را نگاه کردم، آخوندهای عقیدتی عباها را دور کمر گرفته بودند و با نعلین‌هایشان می‌دویدند و هرکدام که نعلین از پایش بیرون می‌پرید آن یکی از پشت عبايش را می‌کشید تا زمین نخورد. جواد گفت: «جلو بُکش بکشه، عقب لشکر زورو.»

از دور کم‌کم معلوم شدند. دو سرباز و یک کادری ردیف کنار جدول ایستاده و دست‌های‌شان از پشت بسته بود، دو افسر نیز ژ ۳ به دست به حالت هدف‌گیری مقابل‌شان نشسته بودند. امیر و معاونینش، رؤسای یگان‌ها و ماشین‌ها و راننده‌ها در گوشه و کنار پخش و پلا بودند. خاور تانکر آب با کله رفته بود بالای جدول، نصفش کنار اتاقک نگهبانی بود و چرخ‌های عقبش پایین جدول. سراسیمه رها شده بود و در طرف راننده‌اش باز بود و زنجیری از پشتش آویزان.

همه‌ی پادگان در فاصله‌ی ده‌متری جوخه‌ی اعدام جمع شده بودند و دو سربازِ دژبان نمی‌گذاشتند کسی جلوتر برود. کله می‌کشیدیم از روی شانه‌های کسانی که جلوتر از ما رسیده بودند تا ببینیم چه خبر شده. اعدام کردن سربازها و یک کادری آن‌هم در پادگان آموزشی و در روز روشن، مگر امکان داشت؟ امیر برافروخته و سرخ قدم می‌زد و با حرکت بی‌وقفه‌ی دست‌ها با معاونینش حرف می‌زد. دو سربازِ اعدامی زده بودند زیر گریه: «امیر گه خوردیم... امیر... ببخش امیر...»

جواد گفت: «جانِ تو به کر رفتن جدی جدی.»

سرِ کادری پایین بود و نمی شد فهمید کیست. علی کله ای کشید و از نفر جلویی چیزی پرسید و سپس رو به ما برگشت: «جناب کاکاونده.»
گفتم: «کاکاوند؟»

ناصر گفت: «بی ناموس چقدر سیگار از ما گرفت.»

جواد گفت: «آره به خاطرِ وینستون قمرزهای تو دارن اعدامش می کنن. دمت گرم، بُرش فقط تو. برو حالا آقای بکن، پادرمیونی بکن ببخشش.»
پسر گفت: «کله رو بردن دیشب.»

علی گفت: «کله ی کی رو؟»

جواد گفت: «تی کله هیأ ایسه، اوسان.»

پسر به بیرونِ در اشاره کرد. سردیسِ بایندر نبود. از سردیسِ برنزی فقط یک پایه ی شکسته مانده بود. عرق به کلِ بدنم نشست؛ کارش را کرده بود. جواد گفت: «کی برده؟»

پسر گفت: «دیشب موقع نگهبانیِ اینا یکی زده برده.» بعد به تانکرِ کج پارک شده اشاره کرد.

ناصر گفت: «وای به گا رفتیم.»

دقت که کردم دیدم زنی با شالی نامرتب کنار چرخ عقب خاور نشاندۀ شده و دست هایش را از پشت بسته اند. علی گفت: «خاش نیست؟»

جواد گفت: «بگابگا بوده دیشب.»

پسر گفت: «خاش رو با تانکر آورده بودن. این لنگِ کس‌ها هم افتادن رو طرف و پست یادشون رفته.»

جواد از خنده ترکید. علی دست انداخت روی دهانش: «خفه شو حیوان.»

باور نمی‌کردم، چطور توانسته بود چنین عملیاتی را اجرا کند. چه کسی فکر می‌کرد بتوان سردیسی برنزی را درست از جلوِ ورودی پادگانی نظامی دزدید. به او حسرت می‌خوردم. مثل یک قهرمان هالیوودی کارش را انجام داده بود. دقیق، بدون هیچ اشتباهی. همه چیز موبه‌مو انجام شده بود و احتمالا تا الان که همه در گه‌گیجه بودند از ایران هم خارج شده بود. یک چنین رسوایی برای پادگانی نظامی از شکست خوردن در هر جنگی تحقیرآمیزتر بود. پسر گفت: «با همین خاور زنجیر انداخته دور پایه و مجسمه رو کنده. بعد هم تا بجنبن با یه ماشینِ دیگه که پایین‌تر پارک بوده زده به چاک.»

یک میتسوبیشی پاجرو مشکی مقابل پادگان ایستاد و پشتش یک وَنِ زندان پارک کرد. مردی کت‌وشلواری همراه چند کادری و دو سرباز پیاده شدند. رئیس حفرای رشت بود. همه خایه‌فنگ چند قدم رفتیم عقب. جواد گفت: «اوه اوه، می‌زدن می‌کشتن این‌ها رو جان تو بهتر بود.»

سه اعدامی را با چک‌ولگد به داخل ماشین انداختند و سپس سربازی با نوک تفنگ ثریا را به سمت ون راند. قبل از سوار شدن به ماشین، برگشت و به جمعیت نگاه کرد. با چشمانش دنبالم می‌گشت؟ آیا جز من آشنایی داشت میان این همه نظامی؟ سرم را برگرداندم و گردنم را خم کردم و پنهان شدم. چند سربازِ دژبان با اشاره‌ی کت‌وشلواری طلبکار به سمتمان آمدند: «برو آقا، چی رو نگاه می‌کنی؟ برو آسایشگاهت، مگه اومدی سینما؟»

دویدیم سمت آسایشگاه. در همان حال پسر گزارشاتش را پشت سرمان پی گرفت: «می گفتن دزده آشنا بوده... یکی از بچه های همین پادگان... فراری... دانش آموز...»

جواد داد زد: «اخبار نیم روزی خفه اُبو، هتو گوفتن داره.»
ناخودآگاه اشک به چشمم دوید و زیر لب گفتم: «آنری پایپون.»

نزدیک شدن مامان و بابا ظرف دو هفته به هم اتفاقی عجیب بود. حالا چند روزی می شد که وعده های غذایی شان را سر یک میز و در یک زمان می خوردند، روی تخت مشترکی می خوابیدند و شب ها صدای جیغ بود و نفس نفس و افتادن وسیله ای که ناگاه دستی به آن خورده، چندش آور بود. بالشت را روی گوش هایم فشار می دادم تا تمام شود. اگر مامان در میانه های روز چای یا قهوه ای برای خود دم می کرد حتما استکانی نیز برای بابا به حیاط می برد و بابا گاهی که برای استراحت به داخل می آمد روی مبلی مقابل میز مامان می نشست و چشم ها را می بست و به صفحه ای از متن مامان گوش می داد و نظرات خودش را درباره ی دست نوشته ها می گفت. نظراتی که بیش از آن که شکلی از نقادی داشته باشند در جهت به دست آوردن دل دخترکی بود که دفترچه ی خاطراتش را بلند می خواند. موقع شام، مامان آمد به اتاقم. روی تخت ولو بودم و پیام های آذر را با بی میلی جواب می دادم.

«بیا پایین خوراک شب رو سه تایی بخوریم. یه سورپرایز واسه ت داریم.»

چشمکی حواله ام داد و جلوتر از من کیلش را داخل شلوارک صورتی قر داد و رفت. با بی میلی دنبالش رفتم. بابا با دیس پلو وقتی روی پله مرا دید لبخندی زد: «به به... بیا پسر... بین عزیز دلم چه شامی برامون آماده کرده...»

میز بزرگ دوازده نفره‌ی مهمان را تروتمیز کرده بودند. بابا ریش‌هایش را زده و موهایش را ماشین کرده بود. رب‌دوشامبری ابریشمی و طوسی پوشیده بود که با موهایش هماهنگ بود و دمپایی چرمی‌ای را که مامان برایش خریده بود به پا داشت. صندلی را عقب کشیدم و مقابل مامان نشستم. بابا در رأس میز میانمان قرار داشت. مامان برای ما زرشک‌پلو درست کرده بود و برای خودش خوراکی گیاهی از قارچ، کلم بروکلی، نخودفرنگی، هویج و لبو. ابتدا برای بابا غذا ریخت و بابا لیوان او را از دلستر لیمو و یخ پر کرد: «ماست حتما بخور خانمی... شما گیاه‌خواری می‌کنی بدنت احتیاج به لبنیات داره...»

مامان برای خودش توی کاسه‌ای کوچک ماست ریخت. چقدر غیرواقعی بودند، همان وقت که به خون هم تشنه بودند از وضع الانشان بهتر بود، حداقل یک چیز آن موقع در وجود هرکدام بود که صادقانه می‌نمایاند؛ نفرت. حال اما همان نفرت نیز تبدیل شده بود به محبتی مصنوعی و حال‌به‌هم‌زن. کمی پلو کشیدم و تکه‌ای مرغ برداشتم و مشغول شدم. مامان قبل از آن‌که هویج روی چنگالش را به دهان ببرد گفت: «می‌خواهیم یه دورهمی بگیریم.»

بابا گفت: «دورهمی که نه... یه جشن در واقع مینوجان...»

مامان ذوق‌زده خندید: «یه سور که همه‌ی اونا که دوستشون داریم بیان.»

«تو هم البته می‌تونی دوستان رو دعوت کنی... مامانت گفت چند تا رفیق پیدا کردی...»

«خیلی بچه‌های خوبی ان. باید حتما ببینیشون. واسه همین آدینه بنیامین. به ناصر و ملیحه و آذر و بابک بگو بیان. باشه قشنگم؟»

چه فاجعه‌بار، مهمانی در خانه‌ی دیوانگان. به دروغ گفتم: «من جمعه نیستم.»

مامان اخم کرد. بابا گفت: «هرکاری داری کنسله... این جشن نماد تمام زیبایی‌های زندگیه پسر... هم برای ما سه نفر که پس از سال‌ها کنار همیم... هم برای نسل بشر...»

مامان گفت: «مگه کجا باید بری؟»

جوابی نداشتم. کسی را نداشتم. آن چند نفری که می‌شناختم هم خودشان دعوت بودند. گفتم: «ملیحه نزدیک زاییدنشه. نمی‌تونن بیان.»

مامان گفت: «اون با من.»

دیگر چیزی نگفتم و با غذایم مشغول شدم. تمام که شد بلند شدم و بشقابم را به آشپزخانه بردم و شستم و رفتم سمت پله‌ها. مامان گفت: «می‌گی دیگه بهشون؟»

«اگه داری زحمت ملیحه رو می‌کشی به بقیه هم بگو.»

بابا گفت: «خودت چی پسر...»

زیر لب گفتم: «باشه. اگه همه بودن.»

پله‌ها را دوتایکی بالا رفتم. من که تمام کثافت‌کاری‌های این‌ها و اطرافیان و دشمنان‌شان را تحمل کرده بودم این‌هم روی باقی، به کجای دنیا برمی‌خورد. تجربه‌ای بود در این روزهای سکون، پارتی دیوانگان. چاره‌ای نبود. باز بنا بر همان جمله‌ی مزخرف روز اول سپاه‌گیری باید شل می‌کردم و حظش را می‌بردم. هر واژه که می‌توانست کمی آدم را یاد دم‌ودستگاهش بیندازد در آن جهانِ نرینه‌ی نامتناهی عامل نزدیکی قلب‌ها می‌شد و حال که به گذشته نگاه می‌کردم می‌دیدم زندگی‌ام را تنها همان تک جمله‌ی تنفرآمیز رقم زده بود.

نتایج آزمایشاتِ بستر محل غرق‌کشی رضایت‌بخش بودند. قرار شد یک غواصی تحقیقاتی به داخل رافائل داشته باشیم. باید از داخل بررسی می‌شد تا میزان پوسیدگی‌ها و انباشت رسوبات مشخص شود و سپس محاسبه‌ای دقیق صورت بگیرد تا از وزن کشتی اعدادی دقیق داشته باشیم و جک‌های مناسبی برای کار طراحی شود. در طول راه علی شروع کرد به پرسیدن سؤالاتی که در این چند روز در دل نگه داشته بود: «خانم‌بچه‌ها سلامت رسیدن؟»

«فعلاً دبی‌ان. مَثِ این‌که قراره تا ماه بعد بفرستشون ایتالیا.»

«تو هنوز نمی‌خوای بری؟»

«گفتم که شرایطش رو ندارم. هی این سؤال رو نپرس.»

«خیلی خب، سگ بستن. زیدی چیزی داری جاش؟»

«همین دوسه‌روزه زید پیدا کردم آخه؟»

«دنبالش باشی یه‌ساعته ردیفه. می‌خوای پاس بدم بهت؟»

«دست درد نکنه. حالش رو ندارم.»

«جای خواهر ماست زن‌داداش، ولی خوشم اومد، من گفتم تو فقط

استخون‌لیسی.»

خنده‌ام گرفت، زد پشتم: «یاد خاطرات انداختمت بنی.»

پاسخی ندادم. ادامه داد: «فنج، گوشت، جافتاده، استخون، سفید، سبزه، همه‌جوره هست خلاصه. احساس غربت نکن این‌جا. این‌ها که می‌گم با محبت‌ان. اون‌جوری مثل انزلی و محل نه که تندتند ویزیت کنن. قشنگ سرحوصله، محبت می‌کن، ناز می‌کن، قربون صدقه می‌رن، حال می‌کنی قشنگ. رزرو کنم؟»

«ول کن علی.»

«من می‌گم به گا نری از غم دوری. سوراخ سوراخه جان داداش. فکر و خیال نکن، فقط بزن، داغ کن. از من بشنو حتی اگه وفاداری؛ خواب جدا فاب جدا.»

قایق را نگه داشت. تجهیزات را آماده کردیم. طناب مرجع را بست به پشتم. بی‌سیم‌ها را امتحان کردیم. گفت: «کلوچه‌ی تازه؟»

با انگشت شمرده. شمارشش با انگشت وسط بود که بیش از یک ثانیه‌ی معمول بالا می‌ماند تا به خنده بیفتی. بعد برای عدد دو انگشت شست را کنار وسطی می‌گرفت و بعد سبابه را به میانشان راست می‌کرد. به پشت برگشتم توی آب و از سکوتی که فراگرفتم احساس آرامش کردم.

خوشبختانه خبری از باراکودا نبود. پایین رفتم. کمی کنار کشتی شنا کردم تا راه ورود مطمئنی پیدا کنم. از جلو، دریچه‌ای گشاد یافتم و وارد شدم. با این‌که داخل بودم اما هنوز به خوبی فضا را نور آفتاب روشن کرده بود و چراغ‌قوه تنها برای بررسی شکاف‌های باریک و راه‌های فرعی لازم می‌شد. تقریباً می‌شد گفت چیزی جز اسکلت فلزی باقی نمانده است. جابه‌جا مرجان‌ها کف کشتی را پر کرده بودند و ماهی‌ها هراسان با تکان‌هایی که بدنم به جریان آب آرام کنار سوراخ‌سُنبه‌ها می‌داد از شکاف‌ها بیرون می‌آمدند تا ببینند کدام غریبه پس از سال‌ها آرامش به سرزمین غصبی‌شان وارد شده است.

این کشتی می‌توانست روی آب باشد. تابلو نقاشی رافائل می‌توانست در میان یکی از همین ستون‌های فلزی که آن روزها با متریالی درجه‌یک پوشانده شده بود بر دیواری که دیگر نیست آویخته باشد. می‌توانستیم من و نگار از مسافران‌ش باشیم. می‌توانستیم در پیست رقصش بدنی تکان بدهیم، روی عرشه‌اش بر تخت آفتاب

بگیریم و نوشیدنی‌ای بنوشیم و این راه دراز از ایران به ایتالیا را با جشن و رقص و پای‌کوبان طی کنیم، نه با قاچاقچی و لنج‌های ماهی‌گیری و شبانه و در خفا.

تقریباً به انتهای دِک رسیده بودم که پاراشوت دی‌اس‌ام‌بی غواصی قرمزی توجهم را در انتهای باریک ستون‌های جلبک‌پوش جلب کرد. بعید بود غواصی در آن سوراخ تمرگیده باشد و نشانگر مکان خود را آن‌جا کاشته باشد.

جلو رفتم، با احتیاط، نور انداختم، سایه‌ی دو ماهی باراکودا را بالای سر دیدم، عقب کشیدم. ماهی‌ها در بیرون اسکلت دور می‌زدند. باز پیش رفتم. نشان‌گر بادکنکی به یک جعبه‌ی چوبی بزرگ متصل بود و روی جعبه را جلبک پوشانده بود. به‌زور سر و دست‌ها را از لای ستون‌های فلزی رد کردم تا جعبه را از نزدیک ببینم. گیر کردن در آن‌جا می‌توانست مرگ‌آور باشد، گیر کردن لای چند میله و طعمه‌ی باراکودا شدن، برایم مهم نبود. نور انداختم. جعبه با چند تکه وزنه‌ی سربی در جای خود میخ شده بود. به لای چوب‌ها نور گرفتم. انگار با چندین لایه فوم پلاستیکی عایق شده بود.

«مُردی؟»

از صدایش در آن سکوت ترسیدم. از لای میله‌ها بیرون آمدم و برگشتم به سمت بالا. می‌دانستم که به‌زودی بازخواهم گشت، علی‌م‌زاحم‌تر از آن بود که او را از وجود این جعبه‌ی عجیب باخبر کنم.

بابا نورافکن‌ها و آینه‌هایی را که از گنبد نورانی‌اش به جا مانده بود برای روز مهمانی با طراحی تازه‌ای به دیوارها نصب کرد و حیاط تبدیل شد به سالن کنسرت‌های راک. بازتاب‌های مختلفی از نورهای قرمز، بنفش، آبی، سبز و سفید. مامان روی

میز دوازده نفره یک جفت شمعدان دوسر همراه با چهار شمع سفید نشانده و در میانشان ظروف فلزی غذا که با وارمر از زیر گرم می شدند قرار گرفت. کنار تراس بر میزی چوبی چند صندوقچه‌ی خاتم کاری شده روی هم قرار دادند و حدود ده صندلی در حیاط کنار هم چیدند. کارگری از شرکتی خدماتی آمده بود، مردی پنجاه ساله که کارهای جابه جایی وسایل و چیدمان را صورت می داد و به بابا در نصب نورها و تجهیزات کمک می کرد. از بلندگوهایی که در حیاط و هال جای گرفته بود چهار فصل و یوآلدی پخش می شد و داشتند پروژکتوری را همراه با پرده در حیاط نصب می کردند، فقط یک سفره‌ی عقد و بخارساز کم بود تا ازدواج مجدد دو دیوانه را جشن بگیرند.

بابا کت و شلوار مشکی پوشید با یک پایون که بر پیراهنی سفید زده بود. یک پوشش سفید نیز از جیب کتش بیرون آورد. تیپ کسی را داشت که برای مراسم اهدای جایزه‌ی نوبل به سالن آکادمی دعوت شده است. دکمه سردست‌های مشکی نقره‌ای را روی مچ تنظیم کرد و ساعت سوئیسی بند فلزی قدیمی اش را به دست انداخت. مامان کت و دامنی مشکی، یک پیراهن سفید با جوراب پاریزین و کفش پاشنه سه سانت چرم پوشید. موهای تازه رنگ شده‌ی خرمایی اش را پریشان و فر به دو سمت صورت ریخت. چند دکمه‌ی بالای شومیزش را باز گذاشت تا نمایی کوچک از چاک عمود بر سوتین گیپور معلوم باشد. اندامی که قرار بود برای زنی به سن او نشانه‌ی پیروزی بر گذر زمان باشد، حجم‌هایی فرونیافته که اگر اندک خیزی نیز به پایین برمی داشتند فنهایی قوی آن‌ها را بالا نگه می داشت تا شق ورق در دهان هر یاوه گویی فرو بروند.

مهمان‌ها یکی پس از دیگری سر رسیدند. اول نوشین و سیما، رفقای شفیق جنبش آریایی، با مامان رویوسی کردند، بورژواآبانه دست بابا را فشردند و احوال پرسی نسبتاً صمیمانه‌ای هم با من داشتند که با شلوار شش جیب و تی شرت

و کتانی سه خط در انتها ایستاده بودم و قصد مامان و بابا را برای پوشاندن کتی گران قیمت و تازه خریداری شده به تنم ناکام گذاشته بودم. راضی شدند به همین شکل تحمل کنند و چندان در این شب زیبا به فکر بحث با پسر لنگشان نباشند.

چهار فصل پخش می شد. از بهار شروع کرده بودیم و قرار بود به مرور خود را به زمستان برسانیم. زنگ در به صدا درآمد. این بار من در را گشودم. زکریا بود. کت و شلواری کهنه به تن داشت و سعی کرده بود با واکس کفش های از ریخت افتاده اش را که جابه جا رد تا خوردگی داشت، به حال بیاورد، دست داد و بغلم کرد: «می ارباب پسر. تی جان ره بیمیرم.»

«مخلصم عمو، خوش اومدی.»

بابا به استقبالش رفت و در آغوش گرفت و مامان او را به داخل و سمت صندلی ها تعارف کرد. مهمان های بعدی هم آمدند، همه با هم، آذر و ملیحه با ماشین آذر، بابک و ناصر با ماشین بابک. ناصر کت و شلوار دامادی پوشیده بود و کراوات سبز ناهماهنگ بدرنگی زده بود. بابک هم شلوار جین همراه با پیراهن چهارخانه ی مشکی و قرمز. ممنونش بودم که مرا در شکستن قوانین مراسم تنها نگذاشته بود، هر چند تومنی هفت صنار لباس هایش با من فرق داشتند و به جاتر و شیک تر بودند. آذر پیراهن مشکی ساده ای تن کرده بود با کفش های پاشنه دار که هنگام روبوسی نه من لازم شد خم شوم و نه او لازم شد روی پنجه هایش بایستد. سوتینی اسفنجی تن کرده و توانسته بود سینه هایش را کمی شکل بدهد. ملیحه نیز پیراهن کرم حاملگی تن کرده بود و پاهای خیک باد و ورم کرده از روزهای آخر بارداری اش را در کفش های ورنی پاشنه سه سانتی زرد چپانده بود. قدم برداشتن آن قدر برایش دشوار شده بود که از بدو ورود هر پنج نفرمان را به خنده انداخت. در حیاط صندلی ها را گرد کردیم و دور هم نشستیم. پشت هر صندلی یک چتر آویزان کرده بودند. ملیحه گفت: «بارون می خواد بیاد؟»

بابک گفت: «فکر نکنم، اینا واسه چیه بنیامین؟»

«والا من هم بی خبرم، خونه که نیست، سیرکه.»

زدند زیر خنده. سیگار می کشیدیم و برای خود مشروب می ریختیم. هرکس بیش تر با مهمان های خودش درگیر بود. بابا از زکریا گزارش برج های ویران را دریافت می کرد و به ریش کلانی و محمودی قهقهه می زد. مامان گزارش حملات قابل پیش بینی را از نوشین و سیما دریافت می کرد و ما پنج نفر نیز دور هم از هر دری سخن می گفتیم. فرانکشتاین با پایون صورتی ای که مامان به گردنش بسته بود آرام لای پای مهمان ها می پلکید. هیچ کس باورش نمی شد که این گفتار زمانی می توانسته هرکس را با یک حرکت لقمه ی چپ کند. دستی به سرش می کشیدند و حیوان بیچاره متعجب از این که چرا هیچ کس از او نمی ترسد در می رفت و شانسیش را با عده ای دیگر امتحان می کرد.

مامان ناگهان از جا بلند شد و با چند دستی که به هم زد توجه ها را به خود جلب کرد: «بسیار خرسندیم که امشب را کنار ما سپری می کنید. این شب جز این که برای دیدار شما در کنار هم شب ناب و یکه ای است از سویی دیگر نیز برایمان ویژه است.»

با اشاره ی دست بابا را به کنار خود فراخواند و بازو در بازوی هم حلقه کردند. بابا لبخندی بر لب آورد و منتظر شد تا مامان صحبت هایش را ادامه بدهد: «من و همسرم امروز می خواهیم برای کسانی که در این روزگار کنار ما بوده اند پیشکش هایی داشته باشیم. این دو پیشکش البته برای تمامی مردمان این کروی خاکی است اما پیش از آن که دیگری در این هستی پهناور بخواهند از آن باخبر شوند، ما می بایست شما دلبندان را از آن آگاه کنیم.»

مامان با اشاره از کارگر خدماتی خواست تا صندوقچه‌های خاتم‌کاری را بین حضار پخش کند و درحالی‌که صندوقچه‌ها پخش می‌شدند به همه گوشزد کرد تا کسی درهایشان را نگشاید.

«درون این کارسان‌ها حاصل چندین سال پژوهش، بررسی، دشواری شبانه‌روزی در برابر فشار و سرکوب زورمندان نهفته است. در این چرخه تلاش کردم تا راهی برای رستگاری آدمیان بیابم. راهی برای آرامش روان در کنار زندگی آسوده. خوشبختانه در چرخه‌ی واپسین و زیستن در کنار همسر نازنینم این پژوهش به بار بنشست و ماتیکانی نوشته شد تا همگان بتوانند از آن بهره گیرند. می‌توان این ماتیکان را بازنمای باوری نو نام نهاد. ماتیکانی که بودا و زرتشت را کنار هم نشانده، زبان پارسی را پالوده کرده، بارزش‌ترین راه‌های گیرش انرژی‌های کیهانی را در پیش نهاده و ما را به چکاد مردم راهنماست.»

نوشین و سیما با چشمی اشک‌بار از جا برخاستند و شروع به تشویقش کردند. پشت‌سرشان آذر از جا برخاست و ملیحه نیز همراهی‌اش کرد. زکریا گنگ‌وگیج از حرف‌ها و لول از الکل به تشویق آن‌ها پیوست و خودش را در کنار سیما و نوشین جا کرد. سپس بابک و ناصر نیز به حضار تشویق‌کننده پیوستند. مامان تعظیم بلندبالایی کرد و موهایش را در مقابلمان پایین ریخت و به بالا برگشت: «سپاسگزارتان هستم. من، مینو اینانی اولین پیامبر زن هستم. اولین پیامبر در جهان مردان و شما نوشین و سیما و آذر گرامی‌ام، یگانه یاران من در این دشواری‌ها بوده‌اید. باشد که بر پلیدی با این ماتیکان به‌زودی چیره شویم و ندای آزادی و مردم و پالایش را به گوش همگان برسانیم.»

دوباره صدای تشویق‌ها برخاست. بابک زیر گوشم گفت: «الکیه دیگه؟»

«نه، این‌ها رو تماشا کن که فردا اول وقت بلیط بگیری از این خراب‌شده بری.»

ملیحه گفت: «چقدر زیبا حرف می‌زنید.»

مامان تعظیم دیگری کرد و سپس دست بالا برد تا هیجان پیروانش را کنترل کند: «تمام این راه پاک اما نمی‌تواند در نبودِ دانش پیموده شود. ما همان قدر که نیازمند بازگشت به سرشت مردم هستیم می‌بایست در کنار دانش گام برداریم تا بدانیم که نیک‌بختی مردم در گروِ دو چیز است: جان‌آهورایی و دانش زمینی.»

بابا صدایش را صاف کرد: «سلام مجدد به دوستانم... به همسر مهربان... پسرانم فرانکی و بنیامین... از وجود تمامی‌تان سپاسگزارم که مرا در این مسیر سنگلاخ تا بدین شب همراهی کردید... راهی پرمرارت که مرا تا سوءقصد به جانم پیش برد... تا دستگیری و شکنجه... تا به قتل رسیدن پسرمان انیشتین... اما امروز سر بالا می‌گیرم و شما را به تماشای زیبایی و صلح فرامی‌خوانم... چترهایی بر پشت هر صندلی آویزان شده، خواهش می‌کنم آن‌ها را بر سر نگه دارید...»

چترهای رنگارنگ را بالای سر گرفتیم. سپس کارگر خدمات از داخل اتاقک بابا گاری‌ای را هل داد که بر آن دستگاه عظیم با لوله‌ها و شیشه‌های آزمایشگاهی نصب شده و موتورسیکلت بر پایه‌ای در کنارش سوار بود. بابا به داخل اتاقک رفت و با صدایی ژنراتور به کار افتاد. کلیدی زده شد و نورها همگی سفید شدند و به نقطه‌ای بر بالای دستگاه تابیدند. پدر با دبه‌ای بنزین از اتاقکش بیرون آمد: «این یک شعبده نیست... این معجزه‌ی صلح‌آمیز علم است و این دبه حامل بنزین...»

در دبه را باز کرد و پیش دماغ سیما و نوشین در ردیف جلو گرفت: «این همان مایع گران‌بهایی است که از نفت؛ طلای سیاه، به دست می‌آید... نفتی که تمامی جهان را به جنگ‌های مرگبار کشانده...»

پرده‌ای از در حیاط به پایین فروغلتید و با کنترلی در دست بابا پروژکتور روشن شد و تصاویر جنگ‌ها و کودکان و مردمان گرسنه بر آن نمایش داده شد. تصاویر

همراه با موسیقی و یوالدی که به پاییز رسیده بود بر پرده ظاهر می شدند. بابا کتش را درآورد و به دست مامان داد و مامان تحسین آمیز با چتری در دست کنار نوشین و سیما جای گرفت.

«همان ماده که علاوه بر ثروت منجر به زورگویی... کشتار... آلودگی زیست محیطی... بیماری و فقر بوده... و حال که رو به پایان می رود می تواند باز منجر به فجایعی دیگر شود... ماده ای که دانشمندان نام سوخت تجدیدناپذیر بر آن نهادند و آن را غیرقابل بازیابی می دانند... پس تماشا کنید...»

دبه را در باک موتورسیکلت ریخت. موتور را استارت زد و گاز داد. سنسوری که روی اکروز نصب بود هر لحظه میزان آلودگی را بر تصویر پروژکتور نشان می داد. سپس کلیدی دیگر زده شد و دستگاه به کار افتاد. چند ثانیه بعد، از لوله ی بزرگ روبه آسمانش که به لوله ی تراکتور شباهت داشت قطرات سیاه نفت شروع به باریدن کردند. بابک از جا برخاست، چتر را بست و قطره ها را در کف دست جمع کرد، بو کرد، زبان زد و سپس فریاد کشید: «نفته، باورم نمی شه، معجزه س، نفت سیاهه.»

زد زیر گریه و شتابان به سمت بابا رفت و در آغوش گرفت. بی امان همگی دست می زدند. بوی نفت حیاط را گرفته بود. همه یکی یکی چترها را انداخته بودند و زیر بارش نفت یکدیگر را در آغوش می کشیدند و می رقصیدند. تنها بر صندلی ام زیر چتر با سری خم تماشایشان می کردم. فرانکشتاین روی دو پای عقبی بلند شده بود و قهقهه می زد. بابا بغلش کرد و همراه مامان شروع به تانگو با موسیقی و یوالدی کرد، زمستان بود. ناصر دست دراز کرد و ملیحه همراهش تاتی تاتی کنان به میانه رفتند. آذر نیز همراه بابک شد و زکریا مست و خراب دست های نوشین و سیما را گرفته بود و ناشیانه آن ها را از زیر دستانش می چرخاند و به پشت دستانشان بوسه می زد. موها پریشان، لباس ها خیس و سیاه از نفت، دو قدیس در میانه با کفتاری

در آغوش، پیروانشان بی امان از نوید آزادی و صلح فریاد می کشیدند و می رقصیدند و سر از پا نمی شناختند. رقصیدند و رقصیدند و رقصیدند تا ناگهان ملیحه نشست و نعره زد. فقط همین کم بود تا کابوس کامل شود. ناصر ترسیده گفت: «داره به دنیا می آد.»

از جا بلند شدم، از زیر دامنش آبی به روی پاها می ریخت. نوشین گفت: «کیسه ی آبش...»

ناصر گفت: «زنگ بزن اورژانس.»

مامان گفت: «آذریه کم آب بیار.»

ناصر گفت: «می بریمش بیمارستان.»

بابا گفت: «دیره... اجازه بده... کسی وارد این جا نشه بهتره...»

گفتم: «چی رو اجازه بده؟ زنگ بزن اورژانس.»

مامان گفت: «ملیحه جان، آروم باش دلبندم.»

دست گذاشت بر شکم ملیحه: «دم و بازدم، آرام و ژرف.»

ملیحه ناله ای ریز از میان دندان ها می کرد. مامان اشاره کرد و ناصر و بابک سروتهش را گرفتند و بردندش داخل. صدای نعره هایش از داخل می آمد. من و زکریا داخل حیاط بودیم. باورم نمی شد. به عهد باستان برگشته بودیم. داشتند توی خانه بچه را به دنیا می آوردند. زکریا مست و خراب بر یک صندلی ولو شده بود و سیگاری توی دستش می سوخت. از کنار باغچه مرد خدماتی خیس از نفت پیش آمد: «پول ما رو بده رفع زحمت کنیم.»

گفتم: «می خوای دوش بگیری؟»

«لازم نیست. خونه دوش می گیرم.»

جیب‌هایم را گشتم و هرچه بود در دستش گذاشتم. آرام‌آرام بارش نفت با تمام شدن بنزین داخل باک و خاموش شدن موتور قطع شد. فرانکشتاین رفته بود و از پنجره داشت داخل را نگاه می‌کرد. ناگهان صدای جیغ بلند شد. بلند شدم تا بروم جنازه‌ی ملیحه و بچه را ببینم که از لای پنجره دیدم موجودی کوچک و خونی را بابا بر دست گرفته و میان هال ناصر درحال گریستن است و ملیحه به کمک زنان نیم‌خیز بلند شده و لبخند می‌زند.

شب باید برمی‌گشتم اما قایقی نداشتم که بتوانم خود را به محل غرق‌کشی برسانم. ناچار به خانه‌ی ناخدا خلیل رفتم. در را که باز کرد بدون سلام‌علیکی هراسان گفت: «از نگار خبر آوردی کوکا؟»

«مگه زنگ نزده؟»

«از صبح نه.»

«من خودم دو روزه خبرشون رو ندارم ناخدا. حالشون خوبه. نمی‌تونن که دائما زنگ بزنن.»

«پس سی‌چی اومدی؟»

«می‌خوام چند ساعت قایقتون رو قرض بگیرم.»

«نیروی دریایی خوش قایق ندارن، بعد می‌خین رافائل از زیر او دربیارین؟»

«نه. یه کار شخصی دارم.»

«کار شخصی‌ت باید با قایق شخصی‌ت بکنی کوکا.»

«ناخدا مربوط به رافائله.»

چند قدم از در بیرون گذاشت: «پس مُنم می‌آم.»

«نمی‌شه، غیرنظامی نزدیک نباید بشه.»

«کی درس می‌آرین؟»

«همین روزها.»

«تو که گفتی شخصیه کارت.»

«شخصیه ولی باید برم تو محدوده‌ی کشتی. یه وسیله زیر آب جا گذاشتم.»

دست کرد در جیب و سوئیچی بهم داد: «اسکله یه بلدی؟»

خود را قبل از غروب به اسکله رساندم. باید در ساعتی راه می‌افتادم که برای کسی سؤال برانگیز نباشد. وسایل قدیمی غواصی‌ام را انداختم پشت قایق و راه افتادم، اندکی دور شدم و از جهت دیگر بازگشتم و در همان ساحل تخته‌سنگی همیشگی معطل کردم و سیگاری کشیدم. وت‌سوت‌ها را تن کردم. سال‌ها بود ازشان استفاده‌ای نمی‌کردم و تنها لباس‌های خود نیرو را می‌پوشیدم. خوشبختانه سیلندر نُه‌لیتریِ بزرگم نیازی به شارژ نداشت؛ اما آن‌قدر غواصی در تاریکی زیر آب و در میان باراکوداها به‌خودی‌خود می‌توانست خطرناک باشد که وجود یک سیلندر پُر قدیمی نتواند دلداری خاصی برایم باشد.

حرکت کردم. آسمان مثل شبی که نگار می‌رفت مهتابی بود و قایق بی‌چراغ ناخدا را به‌درستی به محل غرق کشتی رساندم. طنابم را به چوب نوک قایق گره زدم تا جای قایق را بتوانم پیدا کنم یا خود را به کمکش بالا بکشم. لنگر را انداختم بی‌آن‌که شمارشی صورت بگیرد به‌پشت به آب رفتم.

آب سرد بود و با افزایش عمق بدنم لمس شد. وت‌سوت نازک و قدیمی‌ام هیچ محافظتی از بدنم در برابر آب نمی‌کرد و شلوار بی‌پاچه‌اش اوضاع را بی‌ریخت

کرده بود. نور گرفتم اما در تاریکی عمق آب نمی شد باراکودایی را پیدا کرد و امیدوار بودم این از کم نوری چراغ قوه‌ی کوچکم نباشد و باراکوداها به خواب رفته باشند.

وارد کشتی شدم. تاریک تر شد. دیگر به غاری آبی پا گذاشته بودم که هر لحظه امکان داشت سر یا دست یا پاهای لختم به تکه‌ای آهن برخورد کند و جر بخورد و بوی خون باراکوداها و کوسه‌ها را بفرستد سروقتم. عجیب سرنوشتی می شد، وقتی فردا علی برای انجام پروژه بدون من به زیر آب می آمد و با تکه‌های استخوانم و قایق خالی ناخدا در بالا مواجه می شد. چه داستان پلیسی ترسناکی می توانستند از این ماجرا بیرون بکشند.

با لمس هر تکه و کورمال کورمال با نور چراغ قوه پیش رفتم تا پس از چند دقیقه‌ی طولانی به انتها و حفرة‌ی آخر رسیدم. چیزی معلوم نبود اما جای دی اس ام بی را با نور پیدا کردم. کله داخل بردم و دستم را دو طرف جعبه‌ی چوبی انداختم. بسیار سنگین تر از تصورم بود. کمی جلو کشیدم و بند وزنه‌های سربی گره خورده به دو طرف را بریدم. سبک تر شد. بندی به دورش بستم، پای زدم و جعبه به دنبالم مثل بالن‌های چینی آرزو تاب خورد و از سوراخ اسکلت خارج شد.

روی آب آمدم و بند را از دور معجم رها کردم و با یک دست خود را به قایق کشیدم و با دست دیگر جعبه را. باد بدنم را منجمد کرده بود و دست‌هایم بی حس بودند؛ اما توان صبر کردن نداشتم. دلم می خواست به گنج تازه کشف شده در رافائل دست بیايم. در جعبه را با لبه‌ی پارو باز کردم و میخ‌های زنگ زده اش را از جا کردم. بسته بندی فوم که رویش را جلبک گرفته بود پاره کردم. دست زدم، داخل پلاستیک جسمی گرد و سخت بود، بیرونش کشیدم. پلاستیک را جر دادم، چراغ انداختم و صورت لجن گرفته‌ی مجسمه را پاک کردم. تیمسار بایندر در تاریکی شب با خشم نگاهم می کرد. ماهی کوچکی روی لبش چسبیده بود. از خنده طاق باز به کف قایق افتادم. رو به آسمان پرستاره قهقهه سر دادم. رحمان کارش را کرده بود و انگار

یادگاری اش را جایی در زیر دریا دفن کرده بود تا روزی گذر من به آن بیفتد. هدیه‌ای نه از هنر ایتالیا که از پادگان منفورم در شمال. رحمان دیگر نبود. در این قمار بارها برده بود و سرآخر بی‌باخت، بازی را مساوی رها کرده بود و تمام. اگرچه نتوانسته بود سردیس را با خود به گور ببرد، اما نگذاشته بود دست قاتلانش هم به آن برسد. می‌گفتند کشته شده، در یک تعقیب‌و‌گریز، در همین بوشهر. همین‌که نتوانسته بودند زنده دستگیرش کنند پس برده بود. همین‌که جنازه‌ای نداشت پس برده بود. جنازه‌اش مانده بود گروگان تا اگر کسی از آشنایانش خبری از سردیس دارد اطلاع بدهد. کسی اطلاع نداده بود. کسی خبری نداشت. هیچ‌کس. جن زبان گفت‌وگو با اشیا را می‌دانت. سردیس را سپرده بود به کشتی‌ای که هم‌سرنوشت خودش بود.

آذر همان‌طور درازکشیده بر تخت دماغش را به پوست شان‌اش چسباند: «بوی نفت می‌دم.»

گفتم: «کل خونه روی بوی نفت گرفته. من هم بو می‌دم.»

«خیلی عجیب بود. وای مثل رؤیا می‌مونه.»

«بیشتر مثل کابوسه.»

با دست زد به بازویم و خندید و چرخ‌خورد و روبه‌من شد: «تو هم دیگه خیلی بدجنسی. ما امشب شاهد دو تا اتفاق بزرگ واسه بشریت بودیم، فکر کن. کاش یکی فیلم می‌گرفت.»

«آره. احتمالا چندصد سال دیگه نقطه‌ی نابودی بشریت رو همین امشب تو رشت نام‌گذاری می‌کن.»

«بابک گفت با پدرت صحبت کرده که دستیارش بشه. گفت دیگه می‌خواد ایران بمونه. می‌گفت آینده‌ی جهان تو دست‌های پدرته، همین‌جا.»

پوزخندی زد.

«به‌نظرم خیلی خوبه. ما می‌تونیم گروه‌گروه کنار مامان و بابات کار کنیم. همه‌ی آدمایی که دوستشون داریم و بهشون اطمینان داریم، همه کنار هم.»

«تو و نوشین و سیما دستیار مامان بشین؟»

«ملیحه هم خیلی از نظرات مینوجون خوشش اومده بود. الان که به هوش اومد گفت با شنیدن حرفای مامانت واسه اولین بار از ته قلب احساس آرامش داشته و دستای مامانت باعث شده بچه بدون درد سر بخوره و بیاد بیرون.»

«اون نعره‌ها رو از سر خوردن بدون درد می‌کشید؟ ناصر چی؟»

«بابات بهش گفت وسایلش رو بیاره همین‌جا تا موقع کار بچه‌ها بتونن پیشش خستگی درکنن و قهوه بخورن.»

«می‌خواد این‌جا رو بکنه طویله.»

«بی‌ادب. بین شاید الان برات سخت به نظر بیاد اما این‌یه جور تمرینه واسه زندگی اشتراکی. ما همه چیزمون کنار هم قرار می‌گیره. پول، تلاش، علم، باور.»

«من ترجیح می‌دم با زکریا برم نگهبان یه ساختمون بشم ولی این‌جا نمونم.»

زد زیر خنده: «زکریا از فردا می‌آد همین‌جا خره. دستیار بابات شده.»

سر جایم نشستم. همه چیز مانند کابوسی بی پایان بود. انگار همه داشتند نقش بازی می کردند تا مرا دیوانه کنند. سرش را به کتفم چسباند. گفتم: «تو واقعاً فکر می کنی این کار نتیجه ای دارد؟»

صدایی از خودش درآورد که یعنی دارد فکر می کند. بعد سرش را بلند کرد و از کنار شانه نگاهم کرد: «بین من قبول دارم اخلاق مامان و بابات عجیب و غریبه. می تونم بفهمم که تو خاطره ی خوبی ازشون نداری. ولی برای یه کسی که از بیرون این ماجرا رو می بینه اون قدر که تو می گی ترسناک نیست.»

«ترسناک نیست؟ دو نفر دیشب جلو چشم ما ادعای معجزه کردن بعد تو می گی ترسناک نیست؟ اینا فکر کردن پیامبرن.»

«بین اصلاً پیامبر یعنی چی؟ کسی که کاریزما داره، بشریت رو به دوستی و انسانیت دعوت می کنه خب پیامبره. اون دو نفر معجزاتشون رو به ما نشون دادن، ما شاهدش بودیم تو که منکر نمی شی؟»

«الان معجزه ی مادر من یه سری پرینت توی صندوقچه ست؟»

«تو نخوندی شون. کاری که مامانت کرده خیلی عمیقه. یک راه مهم که چند میلیارد انسان رو که به خون هم تشنه ان، به هم وصل می کنه. یه جور دین که ریشه هایی از چیزای مختلف داره. دیگه لازم نیست همه سر هم رو واسه ایدئولوژیاشون ببرن، یه دین اومده که به همه فرصت داده تا خویاشون رو با هم قسمت کنن. یه فضا برای گفت و گو فراهم شده. البته زاییدن راحت ملیحه هم هست.»

«فکر کنم برعکس اون چیزی که فکر می کردم من مشکل دارم نه بقیه. من یه چیزیم هست که نمی تونم مثل شما این شکلی ببینم قضایا رو.»

«من فکر می‌کنم تو فقط خسته‌ای. تو که مثل اونا نیستی که زدن دفتر کارمون رو ریختن به هم و یه سگ بی‌گناه رو دار زدن تا ما رو تهدید کنن. تو تمام این مدت فشار زیادی رو تحمل کردی. دستگیری پدرت، سروکله‌زدن با این برج‌سازا، فشار آدمای اطراف و همسایه‌ها، من فکر می‌کنم اگه تو نبودی هیچ‌کدوم از ایده‌های مامان و بابات پا نمی‌گرفت. تو حلقه‌ی اتصال بین این تفکرات بودی عزیزم.»

می‌توانستم به‌خاطر این تعریف‌ها خفه‌اش کنم اما راست می‌گفت. هرچه دست‌وپا زده بودم تا پلی سالم باقی نماند نتیجه‌ی عکس داده بود و خود به پلی بدل شده بودم که تمام دشمنانم را به یکدیگر متصل می‌کرد. حس می‌کردم مرده‌ام و حرارت آذر در نزدیکی‌ام احساس ناامنی بهم می‌داد.

زیرلب گفت: «از ماهی‌ها بگو.»

پس ماهی چنگ زد تا طعمه را به دهان خویش ببلعد، امر کرد: «دهانم را بیاب.» اگر مرگ برابر است با خشکی و اگر در پس حیات سرماست، فضایی رقیق، پس یک‌سو حیات است و یک‌سو مرگ، یک‌سو هرم شکارچی و سویی دیگر سردی طعمه‌ی ازپیش‌مرده، «مغاکِ گدازه را بیاب.» هرچه نزدیک‌تر؛ گرم‌تر، غلیظ‌تر، چرب‌تر، پیش از دهان؛ تن، هر انگشت یک حس، باقی خاموش، پوستی بر پوستی، «ببین با انگشتت، بشنو با انگشتت، ببوی با انگشتت، بخوان با انگشتت.» ندید انگشتت، نشنید انگشتت، نبویید انگشتت، نخواند انگشتت، «پیدا کن دهانی را که می‌بلعد.» پیش از نیست شدنِ تنی در تنی، تنی نیست شده بود، دسته‌ای مو ریخته یک‌سو و دسته‌ای سویی دیگر ریخته بر پوست، نوک هر تار مو؛ سرد، خشک، رقیق، چون انگشتان طعمه؛ خشک، رقیق، «بالا‌تر، دور شو از مرگ.» چگونه؟ پوست زمخت کشیده بر جمجمه گرم است، پوستی بر پوستی، پوستی نازک، سرد در سرانگشت، پوستی ضخیم، چرب کشیده بر جمجمه، پوستی سرد بر پوستی گرم، چون سُناده‌ای که تنِ سرد فلز را بتراشد، نبضی هست در زیر پوست

ضخیم، تپ...، تپ...، چون ثانیه شمار ساعتی خراب، تپ...، بی نظم، تپ...، تپ...، تپ...، سُر می دهم به پایین، در انتهای صدفی کوچک بافتی است نرم، داغ، گداخته، تپ...، تپ...، تپ...، هایی گرم از میان لب‌ها، ها...، ها...، ها...، آرواره‌ها زیر پوستِ لخت بر هم فشرده‌اند، باز سُر می دهم، عمیق‌تر، سینه اما خالی، قلب نمی‌کوبد، صدایی نیست جز آهنگ نبض شکارچی، تپ...، تپ...، تپ...، نگاهم می‌دارد در میانه‌ی راه، درنگی پیش از بلعیدن مردار، «بیش‌تر.» باز هم، با انگشت نشنیدن؛ اما ها هست، با انگشت ندیدن؛ اما مهی محو هست، با انگشت بوییدن؛ اما نکه‌تی سکرآور هست، هرمی از سوراخی در کف اقیانوس، چون طوفانی که از چاهی درون خاک برخیزد، پوفی از لای دندان‌ها که یکدیگر را می‌جوند، «باز هم.» چنگی بر مچ طعمه، طعمه بی‌تاب بلعیده شدن، «زود است.» سُن‌باده بر پوست کشیده می‌شود، «زود است.» مو بر پوست شکارچی راست می‌ایستد؛ پس با طمأنیه می‌ماند، صبر می‌کند، طعمه به‌اراده‌ی شکارچی به دهان خواهد رفت، گاه با ماهی، جای با ماهی، طعمه وارفته بر زمین در انتظار بلعیده شدن، تپ...، تپ...، تپ...، تپ...، تپ...، تپ...، دو دست پی چیز می‌گردند، تپ...، یک دستِ ماهی می‌چسبد بر مچ طعمه، یک دستِ ماهی مات میان رفتن و ماندن بند می‌شود بر گردن‌بند، آویزان، دو دست طعمه خشک، مرده، در دو سوی تن. تپ...، تپ...، تپ...، تپ...، تپ...، تپ...، تپ...، پوف...، دم...، باز...، «باز...» دم...، دستی چنگ می‌زند بر چهار انگشت طعمه، چهار انگشت را راه می‌برد به چاکِ تاریک، گرم، غلیظ، چرب، می‌گذراند به احجامی گداخته‌تر از پوست پیشین، تپ...، تپ...، تپ...، تپ...، تپ...، تپ...، تپ...، تپ...، تپ...، دستِ چنگ‌زده بر چهار انگشت؛ شل، دستِ طعمه خشک و به‌فرمان، دستِ مات از زنجیر بر می‌خیزد و بر گردن طعمه چنگ می‌کشد، نه پوست را می‌درد نه خونی جاری است، خونی نیست، خطی است سفید افتاده در امتداد رگ‌های خشک، جویی خشک که از رودی خشک نتواند سیراب شدن،

دستی چهار انگشت را چنگ می‌زند، می‌فشارد، حجم گداخته فشرده می‌شود،
 تپ‌تپ...، تپ‌تپ‌تپ...، غلیظ‌تر...، تپ...، گرم‌تر...، تپ‌تپ...، چرب‌تر...،
 تپ‌تپ‌تپ...، پارچه‌ای جدا می‌شود، سپس پارچه‌ها انبوه بر هم، درهم رفته، یکی
 از پی دیگری، یکی از لای آن یکی زده بیرون، غلیظ‌تر، تپ...، تپ...، پوف...،
 چرب‌تر، گرم‌تر، دهانِ بلع باز می‌شود، گرم، تاریک، مرطوب، چرب، غلیظ، طعمه
 بلعیده می‌شود، هضمی آرام، ماهی می‌بلعد اما نه تمام طعمه را به‌آنی، نیمی از تن
 بیرون، ماهی می‌بلعد، تنِ ماهی سست می‌شود، ها...، ها...، سست‌تر، ماهی
 می‌لرزد، می‌لغزد، سرمای طعمه را فرو می‌کشد.

کمی در تاریکی به عکس باجیو خیره شدم. می‌توانستم دیگر حالش را درک
 کنم. همان نگاه بهت‌زده را داشتم. توپم به اوت رفته بود و جام در دست تیم مقابل
 بود. من باخته بودم. آهسته برخاستم. پتو را روی بدن لختی کشیدم که بوی الکلِ
 نفسش با بوی نفتِ تنش قاطی شده بود. درِ کمد را باز کردم و سردیس بایندر را
 داخل ساک ورزشی قدیمی‌ام گذاشتم. لباس‌ها را رویش ریختم. شلوار و تی‌شرتم
 را پوشیدم. باجیو باید دوباره به نقطه‌ای خیره می‌ماند که من هیچ‌وقت به آن
 برنمی‌گشتم. توپی بودم که شوت شده بود به بیرون از ورزشگاه. شاید اتاقم اتاقِ
 آذر می‌شد و باجیو می‌توانست او را در حالات مختلف تماشا کند و از تنهایی
 دریابد. در اتاقِ دیگرِ طبقه‌ی بالا ملیحه، ناصر و کودکی که نمی‌دانستم پسر است
 یا دختر خوابیده بودند. سرم را از کنار در نیمه‌باز اتاق‌شان داخل بردم. کودک سرخ
 و با موهای پرزمانند بر پیشانی به سینه‌ی مادرش چسبیده بود و ناصر گوش‌به‌زنگ
 با همان لباس مهمانی پایین تخت به خواب رفته بود. همه چیز خوب بود. آدم‌ها با
 تمام امکانات در بیمارستان زایمان می‌کردند و باز مادر روبه‌موت می‌رفت و کودک
 به داخل دستگاه. اما این جا انگار چیزی رخ داده بود که از قوه‌ی تعقل من فراتر بود.
 شاید من یگانه دیوانه‌ی جمع بودم. برگشتم و روی پله‌ها صدای جیغ‌مانند مامان را
 شنیدم: «شگفت‌انگیزه. شگفت‌انگیزه. شگفت‌انگیزه.»

بابک را دیدم که روی کاناپه‌ی هال لحافی را بر سر کشیده بود. بی‌گمان صدای مامان و بابا نگذاشته بود بخوابد و دلم نمی‌خواست اگر بیدار است در این لحظه چشم‌درچشم بشویم.

بابا گفت: «الهه‌ی زیبا... قدیس رؤیا...»

مامان گفت: «تویی. تویی. تویی.»

دست بر گوش‌هایم گذاشتم. قدم تند کردم و از درِ راهرو زدم بیرون. در حیاط فرانکشتاین آمد پیش پایم. هنوز دستگاه کدایی میان حیاط ولو بود و پایونِ گفتار گره‌خورده به گردنش مانده بود. پایون را باز کردم و به محوطه‌ی کارگاه برج‌سازی پرت کردم. زکریا با لیوانی نصفه در دست روی صندلی نشسته بود و از لای پلک‌های سنگینش نگاهی بهم انداخت. ابروهایش بالا رفتند و لبخندی زد. از کنار دستگاه که رد می‌شدم دوسه لگد حواله‌ی بدنه‌اش کردم اما پایم گرفت و با کون خوردم زمین و زانویم سنگین‌تر تیر کشید. صدای قهقهه‌ی گفتار بلند شد. زکریا متعجب چشم‌هایش را باز کرد، صورتش را مالید، نمی‌دانست دچار توهم است، خواب می‌بیند یا واقعیت پیش رویش است. چند لحظه خیره‌ام شد و بعد در همان حال چشمانش رفتند و کف سفیدی از لای لب‌هایش بیرون زد. رفتم بالای سرش. نفس می‌کشید و استفراغ سفید از زیر چانه‌اش راه گرفته بود و قطره‌قطره داخل یقه‌اش می‌رفت. لنگ‌لنگان از در بیرون زدم.

صبح خواب‌آلود اما شاد، با لبخندی بر لب در جیمینی چرت می‌زدم تا علی به محل غواصی برساندم.

«دیشب چه کردی شنگولی؟»

خندیدم.

«جون بابا، می‌خوای من برم پایین، دیگه از کمر افتادی بنی گوزگا.»

«نه بابا، خوبِ خوبم.»

«آخی.»

پایین رفتم. تصمیمم را شب قبل گرفته بودم، باید از ارتش می‌زدم بیرون. از همان ابتدا ماهی‌های باراکودا به استقبال آمدند. نوعی همکاری، انگار بگویند ما خیلی وقت است سر قرار آمده‌ایم و چرا دیر کرده‌ای. پایین رفتم و وارد کشتی شدم. بی‌معطلی زرورق نقره‌ای را دور زانویم پیچیدم. چاقو را بیرون کشیدم. درجه‌ی اکسیژن فول بود و خیالم را راحت کرد که وقت کافی برای معطلی هست. ترسی وجود نداشت. ارتش مثل انگلی روی تن می‌ماند و آرام خونت را می‌مکید و باید چیزی به او می‌دادی تا رهایت کند. بر یکی از میله‌های کشتی نشستم. بی‌سیم را برای اطمینان چک کردم: «کلی باراکودا پایینه علی.»

«تعطیلن بابا، فقط می‌پلکن، کاری ندارن.»

با یک دست چراغ‌قوه را روشن کردم و بر زرورق تاباندم و با دست دیگر چاقو را بر بالای زانوی چپ گذاشتم و کشیدم. دست فایده نداشت. ارتش تنها از تفاله‌ات می‌گذشت. خون بیرون زد و آرام‌آرام شبیه ابری قرمز در آب پنخش شد. چاقو را آماده نگه داشتم. به پشت لای میله‌ها خزیدم و پناه گرفتم و پای خونی‌ام را بیرون گذاشتم. خودکشی سامورایی‌واری بود. با لبخند و بی حس درد. آرام سایه‌های‌شان را دیدم که نزدیک شدند. خون را مکیدند و زامبی‌وار به پایین‌تر آمدند. کمی خود را جمع کردم. از دیدن هیکل بزرگ‌شان با چشم‌های از حدقه‌درآمده ترسیدم. یکی پیش آمد. چشم بستم و سنگینی دهانش را بر زانویم حس کردم، ناخودآگاه از ترس خواستم پایم را پس بکشم ولی با دست رانم را

چسبیدم تا دندان‌ها فرو شدند و درد مثل برق به مغزم رسید. پا را پس کشیدم و تماما برابرم را رنگِ سرخ خون فرا گرفت. داشتم از حال می‌رفتم. پایم را هرطور بود کشیدم داخل. باراکوداها خودشان را به میله‌ها می‌کوبیدند تا وارد کشتی شوند. توی بی‌سیم گفتم: «کمک! علی بیا پایین. پام رو باراکودا...»

«یا خدا» بی در جوابم گفت. به انتهای کشتی رفتم که تنگ‌تر بود. امیدوار بودم راه ورود را تا رسیدن علی نتوانند پیدا کنند. دی‌اس‌ام‌بی را رها کردم بالای سرم. بالای زانو را با کمر بند کشتی بستم. زخم تقریباً بی‌حس بود، زانویم بدون کشکک مقابل چشم‌هایم بود. خون می‌جوشید و بلافاصله در آب حل می‌شد و بافت سفید استخوان را پیش چشم می‌آورد. فشارم افتاده بود و در خیزی آب تنم خیس عرق بود. چشم بستم و برای این‌که از حال نروم فشار اکسیژن را بیش‌تر کردم، علی داشت می‌رسید.

به کجا باید می‌رفتم؟ می‌توانستم بروم پیش شیخ محمد غزالی و پولی بگیرم و سردیس را تقدیمش کنم. بعد چه؟ باید از ایران می‌رفتم یا می‌ماندم؟ ساختن کلبه‌ای چوبی بر فراز یک دره در کوهستان یا رفتن، رفتن به ایتالیا، پیدا کردن نگار، بازیافتن عشقی نیمه‌کاره، ادامه دادن و سپس پیر شدن. آیا هنوز دوستش داشتم؟ او چگونه؟ آیا من بنیامین دُموزی کسی را اصلاً دوست داشتم؟ چیزی را چگونه؟ آیا حسی از تعلق در من هنوز وجود داشت؟

به‌زودی اخبار مامان و بابا تمام خبرگزاری‌ها را پر می‌کرد، آدم‌ها از این‌سو و آن‌سو صف می‌کشیدند تا به دیدارشان بشتابند. خبرنگاران آن‌طور که بابا آرزو داشت پشت درِ خانه می‌ماندند تا گوشه‌ای از در باز شود و بتوانند از خانه‌ی مرموزِ خیابان منظریه‌ی رشت خبری تهیه کنند. بالاخره رشت هم می‌توانست در تاریخ

جایگاهی پیدا کند. به زودی هفت میلیارد و نهصدونودونه میلیون و نهصدونودونه هزار و نهصدونودونه نفر یک طرف می ایستادند و من یکه و تنها در طرف دیگر. همه گرویده به دین تازه‌ی مامان، همه بهره‌مند از کشف بابا. من تنها بودم. تنهایی‌ام تنهایی سربازی از خانواده‌ای ثروتمند در پادگان حسن‌رود و میان مطرودان اجتماع نبود، تنهایی‌ام از جنس بی‌کسی‌ام در بوشهر بدون نگار نبود، تنهایی‌ام آنی نبود که در جنده‌خانه از بین برو، تنهایی‌ام تنهایی رافائل بود، تکیده و خاموش و خالی و سرگردان میان آب، کاشته‌شده مقابل موشک‌های عراقی. تنهایی یک کشتی در اعماق دریا. کشتی‌ای که دائم مورد سوءاستفاده قرار گرفته بود، سازندگان آن را مفت به شاه فروخته بودند، شاه به زیر افتاده بود، دزدها غارتش کرده بودند، عراقی‌ها بمبارانش کرده بودند و سرآخر یک کشتی باری بدهیت تیر خلاص را زده و تنه‌ای به تنه‌اش کوبیده و فرستاده بودش کف آب. از لاشه‌اش هم نمی‌گذشتند، نه انسان‌ها، نه حیوانات. ماهی‌ها غصبش کردند و خانه‌ای در دلش ساختند، جلبک‌ها از درودیوارش بالا رفتند، آن بالا هم داشتند برایش نقشه می‌کشیدند، قرار بود نماد پیروزی باشد در جنگ خاموش میان سپاه و ارتش، باید فدا می‌شد، گوربه‌گور می‌شد.

من نیز اگر می‌مردم گوربه‌گور می‌شدم. احتمالاً بابا و مامان جنازه‌ام را برمی‌گردانند رشت و کنار انیشتین در باغچه خاکم می‌کردند. نگار شاید یادم می‌افتاد و جنازه‌ام را به عنوان نماد عشق و یاری‌دهنده به حفظ تابلویی ارزشمند می‌برد ایتالیا، قاچاقچی‌های شیخ می‌آمدند و برم می‌گردانند جنوب و سردیس‌هایی گچی برای من و رحمان می‌ساختند و بعد ارتش قبرم را خراب می‌کرد و استخوان‌هایم را در قابی شیشه‌ای می‌گذاشت مقابل پادگان نامجو تا درس عبرتی برای همگان باشد.

آذر را رها کرده بودم. احتمالا از خواب که بلند می شد گوشی ام را می گرفت و وقتی می دید روی میز اتاق جا مانده، منتظر می ماند تا وقت ناهار برگردم. وقتی بر نمی گشتم از مامان می پرسید؛ مامان خبری نداشت، بابا هم. تا غروب صبر می کردند. بعد اولین حدس ها آغاز می شد؛ گروگان گیری، خطراتی تازه برای توقف پروژه های مامان و بابا، شکنجه برای اعتراف اجباری. گروهی نمی خواستند آن ها جهان را نجات بدهند. آذر می گریست اما مامان به او می گفت بنیامین اولین شهید است و او به عنوان بیوهی این شهید باید محکم تر باشد، باید بجنگد، مبارزه کند. مبارزات آغاز می شد، با تمثالی از من. سیستم های امنیتی خانه تقویت می شدند. این بار جای کفتار احتمالا ببر وارد ماجرا می شد. نامش چه بود؟ سربروس؟ آشیل؟ همه ی دیوانگان داخل خانه پناه می گرفتند و حامیان شان محله را برای حمایت قرق می کردند.

تمام تاریخ، تک تک آن آدم های نجات بخش با افسانه های قهرمانانه شان، همه با هم توهمی را رقم زده بودند که تا امروز رسیده بود. همه در مقابل صف کشیده بودند، با زره هایی از فلزهای گران بها، کلاه خود، جامگان ابریشمی، سپرهای چرم پوش، نشسته بر تخت های زربفت، شمشیرهای فولادی در دست، همه با هم می گفتند باید کاری بزرگ انجام بشود. من از تمامشان طلبکار بودم. کدام سرزمین در این جهان بود که هیچ اسطوره ای نداشته باشد؟ بی هیچ دیو و اهریمنی. بی هیچ پهلوان و قهرمانی. بی هیچ تاریخی. کجای جهان می توانستم باشم که از پشت تخته سنگی یا از زیر خاک و یا از آسمانش الاهیگان سر برنیاورند و نخواهند مرا به دوستی دعوت کنند؟ سکوت کجای جهان بود؟ من کجا باید می رفتم؟

می توانستم بروم جنوب و در کنار رافائل زیر آب خودکشی ام را با ماهی های باراکودا رقم بزنم و باقی مانده ی تنم را تقدیمشان کنم. این طور چیزی به جا نمی ماند که بخواهد دست به دست شود اما می ترسیدم، از چشم های وق زده ی

ماهی‌ها، از فشار آب، از ابرِ خونِ دیگر می‌ترسیدم. چگونه باید از این تاریخ می‌گریختم؟ چگونه می‌توانستم بی‌زمان و بی‌مکان باشم تا بمیرم؟ هیچ‌جایی نبود. جهان را دیوان و فرشتگان فروخورده بودند. آرامشی نبود. مرگ نیز نمی‌توانست به معنای آرامش باشد.

حال با دوسر؛ یکی مالِ خودم و دیگری متعلق به تیمساری کشته‌شده، با پایی کوتاه و پایی بلند، چون الاکلنگی بی‌تعادل، هرآن لنگرداده به یک‌سو، به کجا می‌رفتم؟ آیا سقفی کوچک به اندازه‌ی آن‌که آدمی نصفه‌ونیمه را زیر خود پذیرا باشد پیدا می‌شد؟ سایه‌بانی اندازه‌ی آن‌چه گاری‌های چای‌فروش میدان شهرداری رشت داشتند، تکه‌حلبی اندازه‌ی سقف لانه‌ی یک سگ، سقفی نه آن‌قدر پوشیده که آسمان را ببلعد، که نور را ببلعد، تنها به قدری که بتواند صدا را از جهان بگیرد و مرا از گزند طبیعت به دور دارد.

با سپاس از رضا قیصر نژاد و عاطفه نوع پرست و میثاق علی نژاد برای بازنویسی دیالوگ‌های
گیلکی و بوشهری.

e-book

Rooflessness, a novel in Persian by Ahmadreza Tavasoli.

Cover design: Ehsan Abarghouei.

First Published in the UK in 2025 by Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Ahmadreza Tavasoli 2025

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

www.nogaam.com

ISBN 978-1-913374-20-4

Rooflessness

A Novel By

Ahmadreza Tavasoli



Published in London, 2025
Nogaam publishing